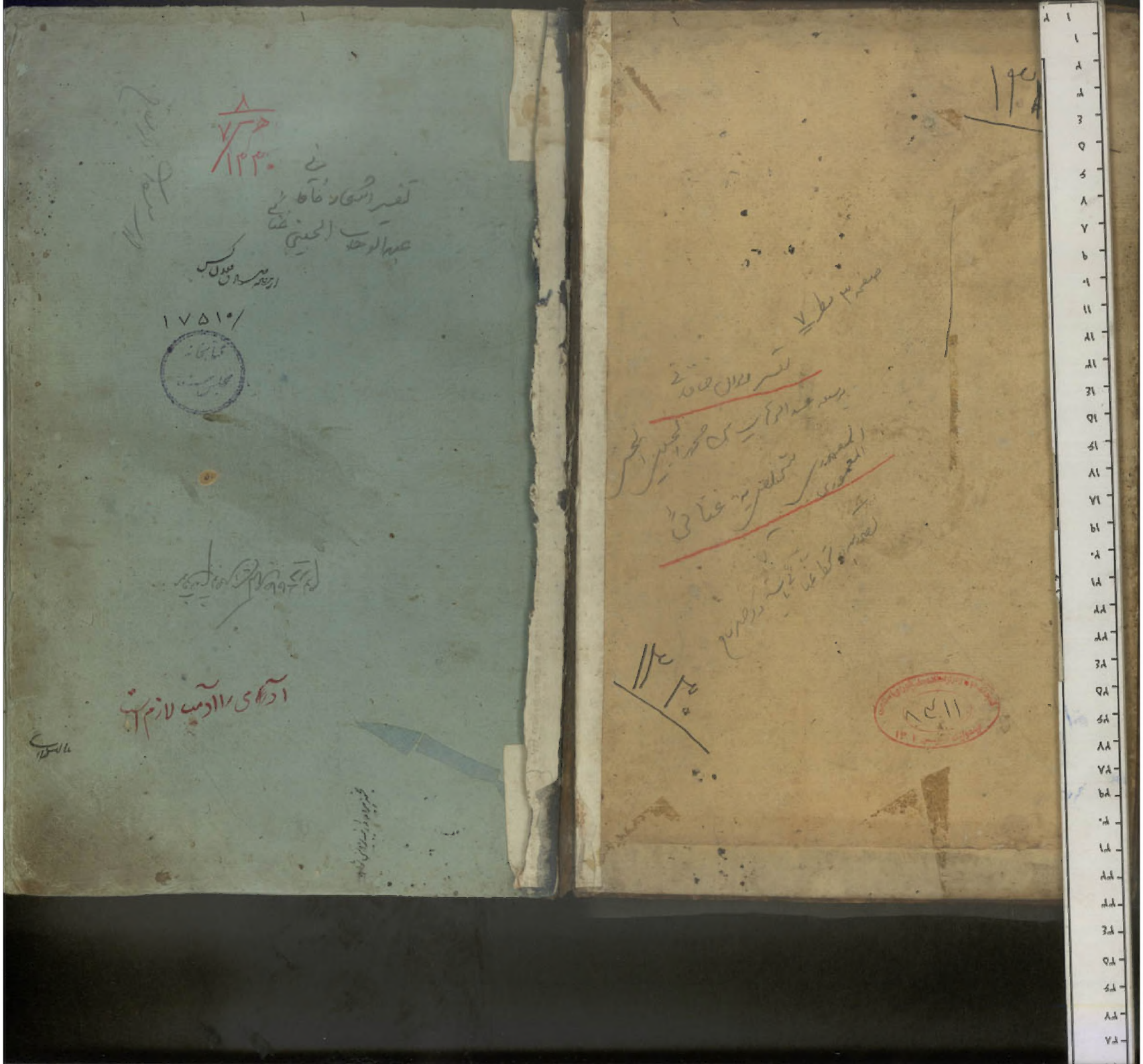

۷/۱۲۳۰

تفسیر اشعار خاقانی

عبدالوهاب الحسینی عفا

از جمله مهمات مهمل کس

۱۷۵۱۰/

کتابخانه مجلس شورای ملی

ادبای را ادب لازم است

۱۱۳۰

صفحه ۳ سطر ۷

تفسیر دیوان خاقانی

۱۱۳۰

۱۳۳۰

۱۷۵۱۰

تفسیر اشعار خاقانی

فارسی

عبد الوهاب بن محمد الحسینی

المعمور غنائی

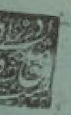

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی‌شکور سخنوری را سلطان بلاغت گستری سزاوار و تسلیم کبریای عزت و عزت کسی سزد
و بنا بر آن زبان‌ها از بیان لسن الحمد آثار مدحت عجز آثار مدحت خاسته و همان حمد و ثنای جمال
عالم لاهوت و فرمان فرمای مملکت ناسوت علم سازنده و هیچ علوم محدث نگار را خورشید دار و رواج
آسمان نمایش شمعت تنکیس او رنگ مسجودی و صاحب تکوین او رنگ معبودی بر نسبت ارزد اگر چه
پیشه دز پرورد کارگاه طبیعت طیران نمودن و نه پرویز دن بساط
توسن همت در راه و در حلقه طلب خویش عزیمت را تابان یابد سعی بر گنجینه در فضای حمد و ثنای آرای جلی بای
زبان فصاحت دلگشای و فضای بیان بلاغت راجولان سازد مسافت پرداز نه بیکران داند که راهبر و شیوه رو شن
مجاهدت را در سلوک بیدای کنه کمالش از پای نشناسد و اعتراف بعجز و قصور کردن بر منزل مقصود و سر منزل جمال
سلمی در آینه شهود و دیدنست لامای که در راپرده و سیعه وجودش فتح پرطول و عرض عوالم حق را در نقطه لیست
موهوم و کمنونات حکمت بهر پیش خارج از نطق احاطه او را که تعقل الا الحق و الامر تبارک
رب العالمین پی بدین قدیمی که نسبه و نظیرش از پرده مشاع و حجاب عدم بکمان بهره نمای
نقش شرک و شکل شریکش در صفحه خیال صورت بهرای حق و ضلال بهروی که او را کنه ذاتش الهای حیرت
ارباب معرفت و پیشوایان کمالست ساتی او را متعال و زبان اعجز قاصر سالاران سلوک طریق یقین اعتراف بعضف

کرمای تعالی اراده کرد عرفناک حق معرفتک حکمی که نوع بر گزیده انسان را خصیت نطق بمقتضای کریمه و نفضلنا هم
علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا بر خلایق گونه تفضیل داده ترجمان معانی هستی و مظهر موجودیت بایستی گردانیده
شاهد هر صفت کرده جمال ادراکات را پرده دلهای مشتاق آینه ظهور ساخت و تجلیات ظهوری بر وی فیاض
رحمانی و رحیمی نعمت وجود و امور فیضیات معروف و وجیه و متابعت اوامر و اجتناب از نواهی رخت خلعت
عوام و خواص مطرح شعله انوار رحمت امتنانی و رحیمی گردنیده از ظلمت آباد عدم و نیستی و مضیق
شرک و سرکشی و بنهای مانده مرایای استعدادات هر فرد را بصیقل تربیت از زنگ ظلام پرداخت

گوی حسد در دون دستان ÷ حق بر دمانید باغ و بوستان ÷ هر گلی کاندر زمان بویا بود ÷
ان گلستان را خار گل کویا بود ÷ بوی ایشان رنگ انف مشکبار ÷ کو دوام سیرد در پرده زمان ÷
مبدئی که هوای سایع نفس را از تعفن رموز و صمه غنچه نسرین گفت صعوبی نبخشید که چون بر گلبن
زبان مصنف گذارش یابد و براوراق مخارج حروف وزین کرده بر زیور عزوه جواهر کلمات مزین گشته
بالطان سازی گلستان صنایع و نغمه پردازی چمن بدایع او را آمادگی که آینه را از فهم بعیدین و از نخیب پیشه
آورد پناهی که بورطت قبال مرشدی کامل و پیشوای راهنمای مقبل و آینه بصر بصیرت مرتاب کند گوهر
ریاضت و سلوک و تزکیه نفس و تصفیه قلب و تجلیه روح و رکشنده مشاهده جمالش لطیفه سر و دود جبه مشهود و نوادر
کرمای راهی رفت راه ذوالمنن ÷ دست و دلش کرد پشتیبان بزن ÷ و بر دل عارف هر انگو جای کرد ÷
وارهید از رنج و محنتهای درد ÷ شد دل عارف بمعنی چون چراغ ÷ هست دانش را زهر ظلمت فراغ ÷
کربدست آری چراغی این چنین ÷ ارزو یابد نور شمع شرع و دین ÷ عارف نیست کر مکانت نوازیت
کلا که وا ارسلناک الا رحمة للعالمین پرتویست از شعشعه تجلیات ظهور او و گفت نبیا و آدم بین الماء
والطین از قطره از خشش قدرت مشهود او ÷ اوست کاید جهان را واسطه ÷ در میان خلق و خالق رابطه ÷
شاهباز لامکان فرخ پی او ÷ رحمة للعالمین فرخان او ÷ عارف آثار ستر جزو و کلش

حق اول روح اعظم عقل کل ۞ علت غائی زام کن فکان ۞ مبتدع خلاق ذات آن مبتدعان ۞
رهنمای خلق هادی سبل ۞ مقتدای انبیا ختم رسل ۞ علیه الصلوة اقتها و من الخیات اهباها بر
آن احمد و صاحب طاهره او خصوص که کاشف فتح الباب انا مدینة العلم و علی بابها و حاجج مرقه یا طالبات متی بعرف الماء الذی مری
لؤلؤة
اعلم العدل علی که بر ملک ملک ۞ فخر تعلم او است روح امین را ۞ بکر چشمش نهد سر بینش
نقطه سر هم بیش عرش برین را ۞ عقل در ادراک علم کنه کمالش ۞ اهدم و مخنه زخست شکنه دانین را
سلام الله علیه و آله المعصومین ۞ ۞ بهت لتحیرات دالا رضایین [illegible] نگارنده این صور محمد مهدی
و صوری عبد الوهاب بن علی الحسینی الحسنی العمری المقتفی غفرانی و قبره پرداز این کلام دلپذیر طراز این امام میگردد که چون خبره و شره و نفع و ضر
و حسن و قبح و علم و جهل و اسباب حوادثات روزگار است و بروز کرار ایام حوادث دهر مادر نشر تصرف نموده بنا بر قضای گردش فلک آزاد و توله بیته لازم چون این دور را آخرین ادوار قرار داده اند و دور جهان آمده که دوران آخرین
است گفتار غرابات رغبت انگیز گردد و امور پسندیده پسندیده نشیان یابد فتاده که دنیا داری پاداش و پاسپرد رعونت غرور
شود و جهل فاضل و فاضل منفعل آید علم شخص بعمر مدل تحقق پذیرد و مکنت و ثروت با تباه رهبران دینا صورت حصول یابد
بلکه اگر بخود بندند از ذاتیات ظهور نقص و حوی را باثبات مدعا انکار ندارد کرد و مکنت آرزش انکه کنند و اصرار غرور آن
نقص و غرابت کند که ذهنی فهم و فطنت ادراک عمر نخیزد آن بخوبش باز گردند بنا بر این بخاطر مرام این جمعه را جمعی که از ارزنده
بدیده اهل علامه که بهت شیشه و بکش بهت شیشه چنین صورت انتشار یافته گردد عموم فرد گیان جاده رضا سپردن طبیان آرزش مرام را
منظور نظر ترتیب سازند تا آن غلط اندازان سنگ بیشرمی و ناخلفی بر شیشه ناموس آن زنم اندیشه و در آثار سلف اطوار بخلف نیاز آن نگویند
و طبعهای پسندیده در اجمله نصایح دانسته بظهور اعلان آن متقی نباشند چنانکه شنیده میشد که فرقی شاعر با وجود کمال تفقه و تبحر
رکاب علوم خود را متقاله مجنون نوشته بعلم ضعیف مسلمه بود انکار عروج بمکان آسمان نشان نظم کستری را
بر خود لازم نخست سخن بمجنون نشان را تفسیر نمایند و بجهت اطبینان تلبه و تشعر و تعین و ادراک آن تصنیع
نشان تفاوت تمیز پردازی آرند و بسط رشد آن نزهت پیشه آخرین زمان سخن کلمات اقوال عرافی مشتمی حال نشین باب هر یک از آن طالبان

جواهر نظم و نثر تبیین و توضیح نمود از جمله در شیوه که ذارش سخن تقریر چگونگی و تصویر بیگانگی
امام کعبه تعلق و بیان و پیشروی سالکان طریق راستش و ایقان پی بدلیل افادت بخشان مدرسه افضل پی
نظر حقیقت شناسان مرقعه حقایقی طور آسمان اهل نور قطب غشال فضت جمعی عرشه سریر کیوان امام افضل آیین
خافقه ذوالجناحین آنچه علیه رابدین اسلوب نموده که در کلیات او که مطمح نظر جزئیات است بگنجاند رپنصد و بیت زیاده
احتمال معنی را راه نیست بعد از ملاحظه این مالک و مسامحه این قسم اقوال جمعی از نشانی مراتی و دستان صاحب
که درین اشعار شریک هی بودند در شرح و توضیح دقایق دیوان آن امام انام مبالغه و ای ح را
بمقام افراط رسانیدند که بمحض خود پسندی این شیوه شعار ابنای روزگار نیست علت این مرض از اشفاء و سبب
این نارسائی با طبع هر پیکه نه شناسا آنست که اکثر مرضار استعداد تحصیل این دو آیت و بنا بر عدم آشنا رسی
دل بر دوام بیماری نهاده اند اجزای پی بهای این معجون مسیحی در خانه نمای فضل و حکم مخزون و ابواب آن مقفل و مفاتیح
آن مقفل بر سنگ لاخ جنس فکر و نظر مدفون و علاوه تکمال راه و فرسایان علم کتب شعور ایع بر خلاف
انتظار بسم نموده اند و مرضی را بضعف چشم قوت یابی منسوب نمایند که بهای مردی مکدر و صیانت رای از اصابت
نظر بد ایت توفیق بر ست مدفن آن دفن کرد اکثی و پیشه کان کنی افکار آنرین را بشکار وه آه این
فتح الباب بادت آورده بگنجه مراد در مفتوح سازی و اجزا بر آن اجزاء مادة الحیاة بهجت بیماران ساخته
در ظروف معروف و خفته عبارات رقیقه در آوری تا از خواص آن تقویت قوای ضعیفه دهنده و از بیماری جبر مقاومه
تصورات باطله لاطایل مرهنده چون از نتوانات طی آن طریق و اسباب آنرا امر فیق ست مکث و سستی گرفته کوتاه
بوده و عدم مساعدت روزگار و فرسودگی رشته عمر ناپایدار شعار امر پر خلل و قصور پی حاصل مناسبان این مرعای نموده قانع
دیده و عمدی بهیده از انصاف این مطلب بیانه تهی داشت تا آنکه فرزند اعز ارشد صدر الدین محمد ریاست پناه آقا بجیب
و بیرضاه و بینا له الی نهایت ما یتمناه که بصیر پرش در شاهده جوارای و عرضه علوم و عذرای خصوصی مرکات جمعی فنون علوم و فرد دسی
مینوده از نزدی شغب و شعف تمام تتبع اشعار و الفرقه ما بین قصیده و ما یتعلق امام فقه فرائض العین میگردد شت در اقدام این امر خطیر بر بضاعه بر بیانه

افسرد و از روی عطوفت و اشفاق لازمهٔ ابوت و بنوت آن مراتب منوطه را دین مبین منظور داشته از روی
اعتقاد بر عنایت نامتناهی آلهی شخص همت را بقدر وسعت وقت بکار برده قدم همی در سلوک این طریق نهاده
پی فاتحهٔ عوایق نیت خیریت بارقی آن بوادی وقطع آن فیافی کاشت امید که بمخزنهای توفیق و هدایت و رهنمونی
بجانب این مطلب رفیق گردد بیت ☆ گر نه شعر طمع دارم که گر نکو شکری ☆ بگزاند زین محبت نامه صرفی
شاید نامه سیان بر روی من پشت ☆ نه بد خامه دشمن بر عرفم انگشت ☆ بدو را دور اگر پندم حقانی
نیارد بر سر من ماجرانی ☆ بقدر وسع در اصلاح کوشد ☆ وگر اصلاح نتواند بپوشد
اما آن کتاب دان من پیر تعلیمت و من طفل زبان دانش ☆ دم تسلیم سرعشر و سر زانو دبستانش ☆ در بحر بیت مثنوی سالم مزدوج مقبوض مکفوف مضاعف مقابلین مضاعفین در شرح گلشن راز الشیخ زاده الاهجی رحمة الله علیه مذکور و مسطور است که در اصلاح
عرفا انسانیت انسان بر اسم چه دل محل مشهد علم و کمالات و مظهر تقلب ظهورات آلهی بشئونات ذاتیت
این جهت مستی تقلب شده و دل واسطه است میانه روح و نفس کمالات هر دو بحسب هر رتبت و دل ظهور
یافته و از روح مستفیض و بنفس منفیض است و عقل روح که جانست و سر و خفی و نفس نطقه و قلب یکیست حقیقت اند
که بحسب ظهور و مراتب و واسطهٔ اختلاف صفات این اسامی مختلفه پیدا کرده بهر اسمی بحسبار صفت خاص
مسمی گشته اند اما وجه تسمیه قلب آنست که تقلبات خود و موجد خود مینماید و دانسته که اشیاء ذات جان
لفظ فارسیت یعنی روح و آنرا بسه ازان جهت تسمیه کرده اند که غیر ارباب قلوب ادراک آن نتوانند نمود
و بروح ازان جهت تسمیه یافته که بذات خود زنده بست و زنده کننده و بخفیت و دو تسمیه خفی آنست که
حقیقت آن بر عرفا و غیرهم مخفیست و بنفس نطقه آنرا بجهت آن تسمیه کرده اند که آثار و کمالات
و بلقب ازان جهت تسمیه نموده اند که مظهر شئونات آلهیت بشری که کدورت و هر لحظه از اثری و صفتی
غالب میگردد و منقلب است میان وجهی که بجانب حضرت و وجهی که بجانب خلقت و از حق مستفیض
و بخلق منفیض است بنا بر این معنی دل را به پیر تعلیم تعریف کرده و خود را بطفل زبان دان این نهایت مرتبه

علوم را کرست کلا لا یخفی علی الفطن العارف و مراد از دم تسلیم اعتقاد و ثابت جازم منطبق بر واقعات
مسلم فی نفسه یا نه چون و چرا و پیش عشر سبق اولیست که معلمان بجهت اطفال نویسند مقصد اینکه اول مرتبه
دانش در تفکر و تفحص ذات و صفات آلهی اعتراف بنادانیست و اقدام بر طاعت مرشد و تصدیق حرف
نمودن بر افادات او و صیقل خاطر را از نقوش هر وسوسه پاک داشتن و سر زانو که ساده از هر نقش است
و بستان طفل نفس خویش اعتبار نمودن مصداق معنی آنست که گذشت و سر بزانو نهادن لازمهٔ تفکر است و نظر
بحال خواص اهل دلالت و نظرات که عبارت از مرتبهٔ امور معلومه است بجهت تادیه بمطلوب و نظر باحوال
اخص کشف که آن عبارت از اتصال و اتصال شده و در اصطلاح هر دو فریق این دو طریق معبر بفکرت
و لهذا فرمود که نه هر زانو دبستانست و هر دم لوح تعلیمش نمی تواند بود که از دلمن پیر تعلیمت این
معنی خواهد که پیر تعلیم بودن صفت دل شده یا آنکه پیر تعلیم که مراد ازان مرشد کامل تکمیل شده که
دل صفت یعنی همچنانکه نفس از دل مستفیض است من نیز از پیر تعلیم استفاده مطالب مینمایم
نه هر زانو دبستانست و هر دم لوح تعلیمش ☆ نه هر در یا صدف باشد هر قطره نیسانش ☆ سر از زانو دبستان چون کشی آواز آید
که طفل اینجا چرا آمد چو دی گردد ادانش ☆ خود آنکس را که روزی شد دبستان آن سر زانو ☆ نه تا کعبین و جوکانی ذاتی طرز انش
نه هر دل این دبستانست هر گز جنبش و ردی ☆ بهر دم چه روانی آورد بنیاد ارکانش ☆ دبستان آن سر زانو است خاص آن شهریاری
که چون سگ در پس زانو نشاند شیر مردانش ☆ کسی گوی سگ جانرا نشیند در پس زانو ☆ بزانوی تنش سگ سان نشیند پس زانو
شیر مردان را باضافت باید خواند یعنی آنکه در اصطلاح مردان راه دین و سالکان طریق یقین که مراد آن مرشد
کامل شده باشد و مرید و مصاحب آنست که سلوک در طریق عرفانی بهدایت مرشدی کامل میتوانست و از سگ جانی
مقصد سخت بیت در ریاضت دیو که و اسپک ران در مردان معتبره باقتباسات دینی مراد است
و مصاحب آنست که سالکان راه هوی و ریاد در حالت عزلت آورد اهل دنیی نیت و آن کرده پیشکوه
ازین جمع پریشان دوری گزیدن و یکانگی ورزیدن لازمست ☆ کسی کین نکته داند معنی اینست و این چنین چنین

کف بوسی و آب خضر یعنی در کربلا نوشش از خضر مراد مرشد کامل و حضرت مرسی ابن مسلم همیشه بسته بقدم آثار را
و چپ پنهان میدانسته از اکف مرسی مقصد نور هدایت است و از آب خضر مراد روح بخشی ارشاد پیر است
مرتب را که بمقام طلب در بادی شوری حکم اموات دارد چه شعور او هنوز متوجه است بکیا نبرده و چون چپ
بجهت تدویر بچشمه شبیه است از آن آب خضر را تمیز کرده بیان که محیط سرچشمه حلقوم و حنجره است و اکثر کشف
تحیات مخاطر از آنجهت نسبت کرده حاصل کلام اگر شخصی که متصف است بصفت کرامت هر گاه سر بجیب
مراقبت فرو برد و از مدرکات مشاهده می نماید و از آن سرچشمه نور منقطعان زلال عرفان را نوش
نقشبندیه آیاتی که حضرتش تلقینش کرده اگر نسبت برانش اشارت بهمای حضرت مرسی حضرت خضر
علیهما السلام است که مشروط بمطیع بودن و بسیار سیر شدن و هوات نفسانی و خواهشی گزیدن شخصی نسبت تا سر رشته
رفاقت دوام انتظام پذیرد و چون شرط بفعل نیامده مشروط نیز اختلال پذیرفت و منشاء مفارقت گردید
چه که نفس صحیح هوا فراق پسندی و ننگ از آن جنس میدهد و حاصل این بیت مقاصد سی عرفا الی کل اسفار
چون ابیات که در سبق املا فرمود شاره بر فواید خاموشی بطریق موعظه و نصیحت بود بنا بر زیادتی اعتقاد
بر حصول آن فواید از مکشوفات خویش در طریق سلوک اظهار نفرموده میفرماید که مرشد کامل در ابتدای تربیت
بیت مرا بروم خاموشی الف بجهت اول که در سر بخت و خواهشی ترا نوش نامیده لفظ الف را
که در حین تعلیم کردن آن موقوف اطفال اقتدار بر چون و چرا کردن نیست و بدانچه می شنوند بی تردد
و تشکیک تکلم می نمایند و حاصل معنی آنکه در اول تعلیم بنوعی تقریر در تحقیق سبب تعذیب
بخاطر نمی ماند و اینقدر فهمیده شد که بمقتضی مصلحت بخاطر زبان در دست است یعنی حروف و حکایات در این مقام بر زبان
راندن موجب دردسر است یا چندین معنی بر بالغه شود که بمثابه دردسر ابا بشت که گویا وجود زبان عین دردسر است
شعر زبان سرخ سرسبز میدهد بر باد بسی سنبل که سر بر سر زبان نیست بخاموشی زبان بسته که اطفال از آموزگاری
چه نالی بی زبان باید چون بربط زبان دانش مراد از زبان دانش ظرف زبان تراند بود بنده کوزه دان شمع دان

و ظرف زبان رهانند و در این صورت معنی چنان شود که دهان را بمنزله زبان بربط بنا شد که ساعت بساعت
بجهت تغیری که در آن واقع شود اصوات خاصه را بخشد کرده بگوش حال کردش زبان را در ایراد کلام شک
دارد و بنیان لسان را در جریان تقریر استحکام او هنوز زبان از اظهار کلام نامضبوط نامرن مانده هر گاه مصوع
ثانی باین عنوان خوانده شود که چه بانیش بی زبان بانی نچون بربط زبان دانش ضمیر زبان دانش راجع
بشد بطفل یعنی طفل را بمنزله بربط زبان دان بنانی و زبان دان آنرا گوینده که بر نواهای مختلفه و حرکات
آن مطلع شده و بربط را چند زبانست و اصوات مشوقه در هر حال از آن زبانها مسموع میگردد و این صفت
ممنوع روش اهل طلب است و طالب را در روش سلوک از پریشان گوئی منع کرده اند بیت چه نالم پیش جان چون نای
در من چون دمید از لب که ناچون نای موی چشم را نم دم بگوش یعنی هر گاه که من بی زبانی آشنا گردم
مانند نای دل بر من جان دمید از لب که من نیز پند نالی از آنچه در فرقت بشم بر خود و شاره و ایما بطالبان
عرفان منکشف سازم از خشم های مراد سوا خواهانی که در نای میکشانند و آن بخشم قهر اموات دم نای میگردد بیت
مرا در بوته تلقین چنان بگداخت کاندر من نه شیطان ماند و سوسش نه آدم ماند و عصیانش یعنی مرا از مرتبه نقیه ات
و تعینات رهانیده و بمرتبه اطلاق بی رنگی رسانید شعر چون پیر نکی رسکان داشتی مرسی فرجون دارد داشتی
بگوش من زگویش بگو که نغمه نکوتر شاید صحیفه صفحه کردون و دوده جرم کیوانش بشنم بگوش بیچید و پس چون نشنوم خلقان
نگارید مهم بسرخ در زرد رنگ چهره بهر نقاشش نشنود بیچ زبان و سکون نشین بجوده رسانی نگارین خامش نخه کوراگه است
بجهت مشوره و هدیه و یعنی تقویه میرآمده و نادرین مقام مراد معنی اولست از لفظ بشنم مقصود و بشنم ابرای متکلم بجوز بعضی
اول مراد کرده فرمود و لفظ ابدیه شمار بسبوات ترکیب پیوسته و بگفتید امور دشوار است و مرکب هر شی سهلست و لفظ نگارید مهم خبر یعنی نگارید
از برای هست و نهان مخفف نهان زبانست یعنی در حال مخفف هر زبان خبر آمده چه که بستاد فرق کند شعر
زبس سخنش در زبان خاموشان نهان زناره بگسلد کیان رشته این بگسلد بلبل و در اینجا معنی اول مراد است
و چون نشنود باعث حصول مطلب طلب و معلوم است سرخی در زردی شک و خیاره طلب ابلق بطرب تیز فرض

رسالت از انجهت آن حال را باین لفظ تعبیر کرده پرداخته آن ایجاد کرده پرداخته آن ایجاد کرده است آفرینش سرشت ۰ زنگار شده
معنای که دستی بود عنوانش ۰ عنوان بفهم و کبر اول پاچه کتاب و سرنامه است چون مستی را که معنی موجود است
محققان بدیعی انگشته اند و بدیعی آنست که بواسطه لفظ مصل شود و حس سرنامه و پاچه کتاب نیز محتاج بفکر و نظر
نیست بنابرین مستی را بعنوان معانی تشکل تجسس تعبیر کرده و بقرینه لفظش تشکل تجسس و سایر جسم
ظاهر است ازین عبارت معنی چنان شود که مرا از جنبه جسمانیات فارغ ساخت و آینه خاطر را از تشکیل تجرید
و تجرد پرداخت و بصوب مقصود توجه فرمود و مصراع اول بیت ثانی که فرموده زنی تکمیل دانائی که سوی
خود شدم نادان یعنی از خود و فرهنگ خود نادان شدم سپند این مدعیست بیت
چو دیدم کین بستان رست کلی صعب نادانی ۰ ازانچم خط جزوی بود شستم ز آب زندگانیش ۰ زنی تکمیل دانائی که سوی خود شدم
نادان ۰ کز استاد دانا بود چون من کرد نادانش ۰ چو طوطی کاینه بیند شکستش خود بمنقارش ۰ چو خود در خود شود پیدا
کند حیرت سخن آرائش ۰ شاره بدینست که مرتسم نظر معتبر شد چون طبیب حاذق نسبت بمریض است که
بهر مدتی بهر که علاج میسرست در لوازم آن کوشد چون مرتبه پیر در کمال بلندی و استعلاست مقام مرید
ابتدا در نهایت پستی و انحطاط و درین صورت بواسطه عدم مناسبت تعلیم و تعلم میسر نیست ازین جهت میفرماید که چون
آینه سی شد یعنی خود را بصیرت و صورت من بین نمود ثانی ۰ بین بجهت مناسبت ارتباط محقق گردد و تکمیل مراد
طریق تحصیل یابد چنانچه طوطی که هرگاه در آینه نظر کند و صورت خود در آن بیند در پی شکست خود شود و گمان
کند که شکل مرسم شده در آینه اجنبی است و این باعث جرئت او شود و آن جرئت که در رویت شکل خود او را
روی دهد مناسب زیادتی توجه او گشته چون توجه بسهولت فراگیرد چه تقرر است که معلم طوطی آینه را در
عماری او میدارد و در پس آینه با طوطی متکلم میشود و طوطی چون جنس خود را در تکلم بیند در جرئت افتاده
توجه بر آن کارد که بهمان زبان با او بحرف درآید شعر و پس آینه طوطی صیقلم داشته اند ۰ آنچه استاد ازل
گفت بگو میگویم بیت درین تعلیم شد شعر آموز ابجد هی خوانم ۰ ندانم کی رقوم آموزخواهم شد بدینسانم

تا بتوانم گردن نهفته
بمنزل برسانم

هنوزم عقل چون طفلان سر از گهواره میدارد ۰ که این بازیگه گون حقه بیازی کرد حیرانش ۰ نظاره میکنم و یکدیگر را در نگاه طفلان
که مشکین مهره بسودست یعنی حقه کرد انش ۰ مشکین مهره کنایتست اگر مهره که بجهت اگر مهره که عنصر ظلمانیست و یعنی حقه
فلک و در کلام تازی و یکدیگر کلمه ترجمت و بمنزله طفلان ریاست میفرماید که نظاره میکنم درین بازیگه طفلان
دهال را برملکس مصطلح مشاهده مینمایم که آن سکون مهره و حرکت حقه ثبت و چون قرار و مداری در اوضاع
دینی نیست ازین جهت آنرا بازیگه طفلان تعبیر کرده و ایراد کلمه و یکدیگر اشاره بعروج بوزن ساکنان
این سواد است که معیشت ایشان درچنین بی مدار مقام متزع ۰ ترجمت بر ایشان و این کلمه بر خلاف و یکدیگر
مستعمل میگردد و در فرهنگ شیخ عبدالرحیم بهاری یعنی بنگ بجنگ نیز ترجمت بیت بپایان آمد این بنگاه بنگ
روزگارم شد ۰ بود بازیچه کاین بازیگه بنگ بنگام باشش ۰ فرزانه اینست از طبع اثرآن حیرت کنم حیرانش ۰
چه پرسی زنده و زآبوت ازان دارم برندانش ۰ مراد از طبع سرشت و اقتضای شهوت است و طبع منسوب است
یعنی فرزانه از سرشت انسانی نا آمیخته چه کثرت میدرو رغبت آن بشهوات در اکثر فرزانه منسوب میدارد از آنجهت
حیرت که باعث شناخت خویش است فرزانه میکنم نه زنده و زآبوت بود و ازان حیات بتن چه اگر موسی
علیه السلام مراد از آبوت مسکن نباشد و آب آن تابوت را بشیمن فرعون نمیرسانید و خیر چشم خویش او را
در نمی آورد و بغازی ادوب ف داز نقش تازی نماند و بتعریب جانی بموسی میرسانید و منجر را بشخصی تشبیه نموده
که او را زنده و زآبوت گذارند چه منجر بنده مرده است در بی شعوری و شخص زنده در آبوت اگرچه
مرده نیست فاما در شعار مرده است و این تشبیه تمام است دو ذب ۰ یعنی فرزانه از طبع میفرماید که بت
فرزانه برراه طبع آید که مرا نفس سرکش ۰ که زیر خیمه فرخنده فیروزست زانانش ۰ فرزانه بحذف موسی نسبت که زنده
و طبع را بجهت میدر شهوت نفسانی بفرعون و خیل طبع شهوت و لذات است و کلمه برراه طبع آید یعنی دوچار شدن
و برخوردن چنانکه تابوت موسی و فرعون باهم دوچار شدند و قصه آن در تواریخ مذکور و ما بدان نام
مشهورست چون اثبات که شرع فیه مشتمل بر اظهار ریاضی احوال نام خفته ای بود شروع در تقریر کیفیت

وضع وصال خود نمود و میفرماید بت باول نفس چون رنجور کار فرداشتم لیکن ۞ با آخر بقیچه چون شاه رنجوران سپاهش
من جواهر التقیه شعر نفس و شیطان هر دو یکتن بوده اند ۞ در دو صورت خویش را نموده اند یکی از آنها فرمود که
بیرون آیم صورت را میان بربسته دو گیری در مملکت درون بر سریر حکومت نشسته نفس ان زدون کار کرشیطنت
و مهما دارا و شیطان از بیرون کار فرمای نفس است و مه دکه راد و بواسطه این دو عدو با نفس در معارضت
آدمی در معرض خسرانست و مهلکه نقصان ۞ رنجور که در سرم است دیش الجانیت موثر در شاه رنجوران
بصورت که عمل رنجوب او در کرده اند میفرماید که قبل از بان کشتن در ریاض تحقیق نفسی اشتم منه رنجور
که در شش زنان و چون از این جهت بدایت دارشد کامیاب و پیشی گیرشدم مثل شاه رنجوران شهد سران
کام از زندی بر طالب کشته شوم طوایف روزگار را نفع رسانم چون بمقتضای موتوا قبل ان تموتوا دست
از هر او هوس بر داشتن و در ارتکاب تحصیل لذات خویش از نفس امارت انگاشتن میشود سنبه با یادیات
و کشتن نفس مفید آن معنیست و تعریف نفس بعنوان مسلمانی فرمود و قتل و سلب مسلمان بی سبب حجت عقلی
باشد شرم ندارم از این جهت فرمود که بت مکر میخواست آمرتد شود و نفس زبر دست ۞ مرا این سر بریده الله بر دیم سر
بپهلوانش چون عادت رنجور میش زانست فرمود که مکر میخواست که از سر عادت نفس مرتد شود یعنی پیشوه
میش زدن باز کرده و سلب این سلب نموده در ریاض اصلی طبیعی آمد بعد از انکشاف این سر بریده الله بر دیم سر
آن جهار زنده ها دید کرام و او نیز از جمله شهدا باید چه حق نفس کافر کاه زشت کشته کاه زشهید این جهت میفرماید که بت
میان چهار دیواری بکاشی کرام دار خون ۞ سر کوبش پنده دوم چو یقین کرام ایمانش ۞ که کوکشتگان بشه خون آلوده
بیرون سوشه دیکن زاید زدن سازد بمک آلوده رضوانش ۞ از چهار دیوار جسم مراد است بتپار اکان باز جهت
نزکیب غضبی و در مصلاح معذرت که خون بر قبر کشتگان بجهت علامت کشتکی می فشاند با چوزی که رنگ خون
داشته باشد بت شهر زانکه بدیش طریقت کور شکافند ۞ که مهتاب شریعت را بشکرام کهنه بانش
زکو نفس اکر رسته بت فخر الهرند کو ۞ برون سوخار دیستی در درون سوبین کمک بشش قال النبی صلی الله

علیه و آله اسلم الشریعة اقوالی و الطریقة افعالی و الحقیقة احوالی دیکی از آنکه بر مضمون این حدیث شریف و بنظم آورده
باعی اقوال نبی همه شریعت باشد ۞ کر در عمل آوری طریقت باشد ۞ چون علم و عمل جمع کنی با اخلاص
از روی حقیقت آن حقیقت باشد ۞ و جمع این مراتب بودن با مقتضای حیات حقیقت است چون آثار باطنی
از اضمحلال بر میشود و طریقت را به بنیش نسبت فرموده که کفن دزد و کور شکاف عبارت از تست از این جهت
که اقوال محمدیه مستلزم هدایت و روشنی خواطر نا کیه است شریعت را بقوال تشبیه فرمود و از نسب بمقصد ایام
جهت وفا دارست که در آن هنگام نور بنیش از دیده بصیرت اکثر دوست و شاهد قیمه و مصلاح در حق نوازی و خفا
محجوب و مستور از غلبت شب می باشد بحیکه شریعت بنوی رافع و رافع فسوق و معاصی است و خفا
بر رستن از کور نفس اماره است بکاری جسم که آثار کور نفس انکاشته و خار رستن جسم مستلزم کمال نفس است
و نفس چون خاهر و محسوس نیست کان که در درون سوی بدیست که از خاری جسم بر جنه کمانی فایق کشته و بنابش
طبیعت نیز در بعضی دواوین خوانده شده و درین صورت معنی ظاهر است بلکه اولی است که طبیعت خانه شور
چه هر کاه مهتاب شریعت در ایام شباب کنعان اعضا و جوارح بشه از اعمال ناشوده بظهور نمی تواند رسید
و در اکثر حالات خوف از رسیدن بر طرف است بت مراحمت چه خورشید است شاهنشاه زندستا که خورشید زبر است
سر معنی است بر بنش ۞ ستا شاه زندست و زندکتا چست که ابراهیم زردشت در بنش آتش پرستی اطلاق
نموده و بنش قسم ادون نورست و خورشید چون صاحب نورست و مرتبه نور از آتش اعلی و ارفع از این جهت
خورشید را شاهنشاه زندستا فرموده مصلاح خود همت در بنش چون خورشیدی باید ۞ متعراست
بر اکه غرض از شاهنشاه زندستا خورشید است خورداد که فرموده میان سر دیس السلام و فرخ که
نسبت بعضی نافست و منشاء ستا همت آن کشته و نظر بملک طایق فادر چه بزیران در آوردن بشی کنایه از تسخیر
بر نفس و در کار آوردن به بیت که فلان بران اوسوار است یعنی کمال قدرت بر تسخیر آن دارد و حاصل
معنی انکه اعلی اشغال زمن و همت من مستغرق و بهره ور بودن فلک از رتبه فخر به است

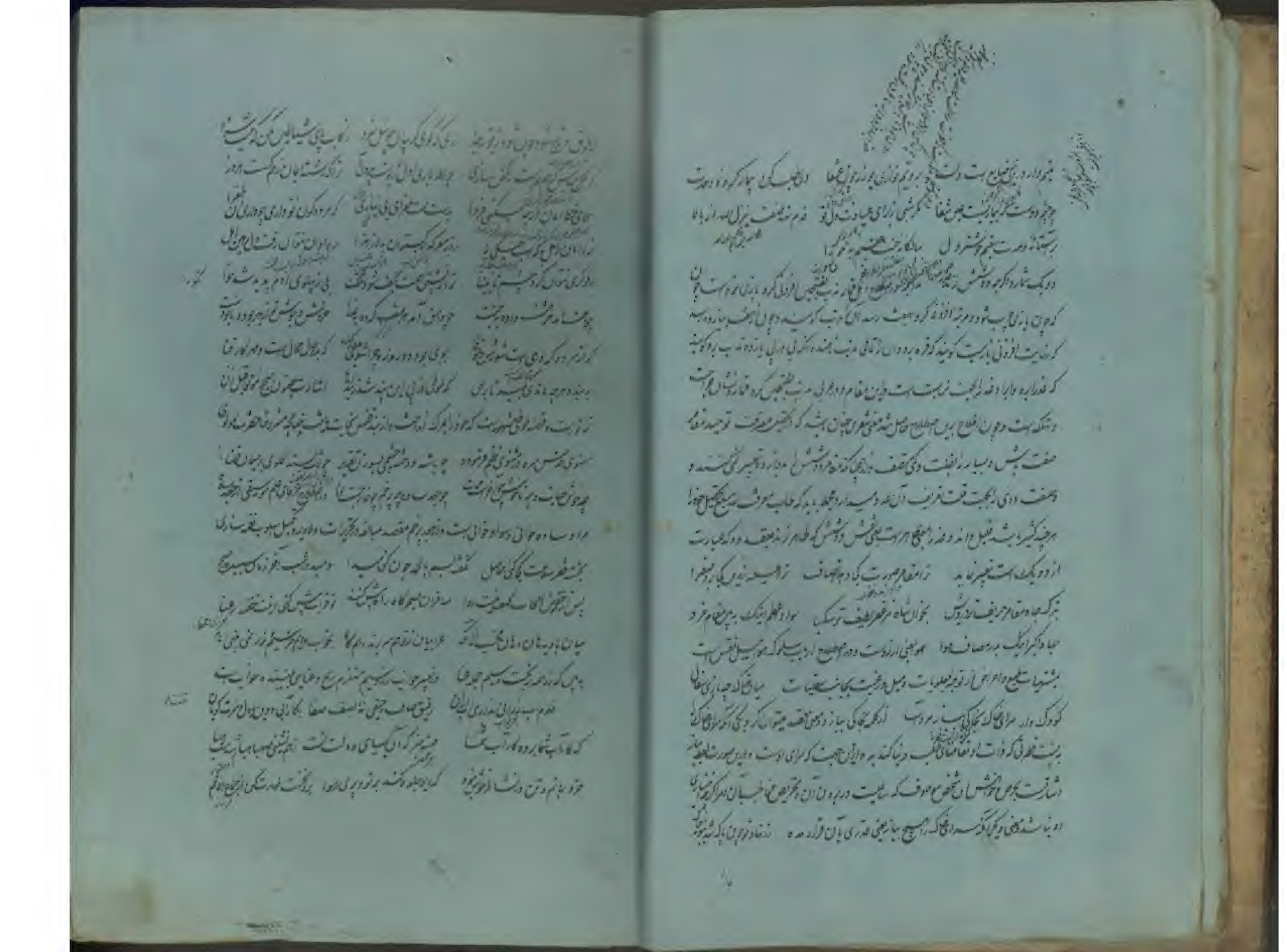

که زد با عزتی از صدر سلام وفا چنانکه بوسم بی زحمت کبوتر دیک صبا زاده صدر فرمان بیرد صبا
دست کوتی صدر از فرمان صبحان بود صبا چو بهره دهد محنت سزای من چه صبا از آن زمان که زدود
خواندم این کتاب کریم همی سپرم با تمام املا به ملا بهار خانگوشت و بهار خاص صبیه و بهار
کزان عقل طبیع یافت نوا بهار خام چهارزاد همدان مزاج بهار خاص مرتضی صبیه الشعرا سپرد که صبیه
کنون جهان بفرزانه که نظم و نثرش صبیه نوبت مرا دگر بگوید و صدر سپرد بیت سخن زنی بشیوه جوی
آمدی بجای صبا زنقش خانه آن و صدر و نقش خانه نو بیاض صبح دهد دل بدوات صبا زنقطه نقش
پروین و فصل خجسته دواو بهم نهاد پروین و نقش در یکجا نمایش همچون آفتاب افزون که نقش
پروین و آفتاب نه بود برای جمع دوانی و صبیش به کردم ساخت جهار سی گفت صفحی نوشتا
معانیش همه یاقوت بود و مجلی مفرح زر و یاقوت به کند مرا زبون نوازد سی روزه دوام همی سپرد
مرا بظم چو خوانده آن جوان نشیده نوشش بوسی دوزه خوان کمال ضعف مرا قوت و روزه بیمی نیز
دوام و جمع مقصود دات جوان بشید خاقانی مدیح مجموعه کرده و کمال راستی دوزه زان دوزه بیمناک
که آفتاب دوجوزات زان جمله بشید یکجا نقب کرده صبیه دقیقه رقت و روح ترم
لب تو تشنه تضرم چه خواندان دریا طوفه سخنش صبی و یک جو هر دوات نمایش سپهای هزار و یک آبی
لسال عرم زان بیت پنج گنجیدم نقش دگر نقش روزگون بود جا نشیده دطوط قصیده که
در مدح امام خاقانی بر صفحه آمان دوزانده سی و یک بیت بیمغزا به که بیت پنج سال از عمر خود که بر من
گذشته بجهار بیت پنج آن دادم و نقش بیت دیگر نقش روزگون که خلقت عام مقتضی آنیه گردیده نقش
نقش السعوات و الارض فی ستة ایام و در آن نقش روز موجود شده و بیات و فرایض به بی دعوای آن
بیات بیرک زانده بود صبیه دوات را بجای آن خواه فرود مگر که جانم از این تنگ سال صرف زان
که گفت در کف ادبار بیت که در بیت پنج اناملم به فتح باب سخن زصفحه کوزه و نیاز بیرد قطعا دوبا

بیات تشنه و نوای آن سکر که بر خوانده ام دگفته اند گان تشنه قال قرآن سلام بر بیرم که
دیباچه نظام الدین نوشته بود فروغ گنبد سپهر اعظم بود چو هم بهره بهره ان همه فروغ و صفا
جهان گیرد بکس نگیرد کمان که برگشته زاق بود از گشته با از این قصیده و خود در صناعی
بقای نام نوشت از قصیده خود بهر کس زمن این دو بیت نازنده فلک نگین همه وقت سم تو
اگر جوی دم این سحر آزمند که وقت دمش بیده از مرگ بهره ور گویا گمان مکن که بدین نه بود و دل مکن
که جاویدی ضمیل اند آزمند آن بیت صبیه سخن از نشیه سخن شنوت بقال و از چهار مدیح ضمیل آزمند
و نوع و نوزده سی جاوید بیت که حضرت ضمیل سپهر اندام کوشت نشان از کوشت دان کرشتا و بهم کوشتا
جهانیست کز اقلیمت بر سر کوی نشانه و طلب قرمزه کوشت همه یک زان جهانیان یکجا شده و انضمام
بافت و بیات ضمیل از مجمع صناعت خاقانی شده و از زبان آن بیم بیان کیفیت تحریر اقلیمی خاقانی او و از این قبال
بی دگمن لیعطش فضلی خاقانی نوشته و بیات من نقیر قصیر حق دیگ نام اجمل همی گفتی جمیل همی خندی هزار نام و فضل
یا دیگ صبیا و اعم ان از عزیز تکلیم از کلمات نوشته و از نقیر مرطان ضمیل بود و همین کاشفی از تفسیر سنجی بیان
بدایت صبیا به که مرا که خواهم که نقش مجموعه بیات از زبان نوشته یا به که قبای بدنی را بیع صناعت ضمیل
بعضی را بر بعضی تا نیز و نامه نقش این نشته صفا فرمان نوشته و بیات نوشته یا به ضمیل و شرح کرده یا بیع صناعت
صناعت صناعت کان چاپیده محققان کلمه نشان کرده بیع صبور و صبیه بیات بدان بود که کبود نوشته که دایم
سنانش تب دوام بکش و دشته الف و اصل تیز و نقش دایم پیشه نا بیع صبور بیات تب بیع کن و خود را زنده
صنعت بازمان آن آیا که صبیح و صبیت صنعتی آن و صنعت عرض بازگه و طوس را که صبیح بیت و بیشه
انه سمیع دارد و به بیت را دان آمن دنیا فرزنه که هر که متبع جاویدت این چهار صنعت بیع
آن صبیت ابد و زنده گانی سرمد یابد و گوید که این چهار صنعت در تواریخ ارکان در صبیه اکنون چو
آمد و بیع اشنا بیع خاقانی او بیات اول صنعت کبیر که نقیه نقش بیت عوام و اعلیه شهرت که نقره

بعضی گفته‌اند که ساخت مردان اصحاب کهف ما فاقد از خواص این کلام چنین ظاهر می‌شود که اقطاب و اوتاد و نجبا و غیرهم باشند که قوام و نظام عالم به برکت ایشان است و حق تعالی ابو عمر و این عالم و عاصم و حمزه و کلیم را و این گنبد و در حوالی سراج شیخ اوری مذکور است که مراد از اهل کهف مردانی اخیارند که نشان ایشان را سیاح نیز گویند و ایشان بر قطب عالم اعظم یعنی قطب حق بر مرده و ملک عرش یعنی گشته گرد اقطار عالم همیشه سیاحت می‌کنند پس از الحمد و از حمن و الکهف - پس از این و ما بین و ما بعد و ما بین مراد ما بین صفات حرم و طوف کعبه - جمار و سعی و نسک و مقتلا - پس در چندین جایگاه در عید سی سال شوم چنانچه گیرم انکارا - مراشت بهودی نعل خصم آخر - چو عیسی ترسم از طعن مخالف یعنی طعنی که یهود دانی فکر و نظر بعاقبت کار خویش بحکمت عیسی کرده در باب لب گرفتن بدر از کار متولد شده این اثبات از بیت مرا اسلام چون داد مدهد مشعر بر انکار است از ادیان غیر اسلام این و ستور که با این کلمات کذا و کذا اگر اهل ایمان داد من ندهند آبا لایق، اموال است کرنا بخا ادیان با خلده و رسوم و عادات لاطایل اقتال نام است چو فرقه‌ای که از مشیخی یهودی

کرزم بر در دیر سکوبا - چگوی استان گفر جویم - بجویم در ره دین صمد را
در ا بجا گزیان ایگ گشاده - حرم رو میان انگ مهیا - بگردانم رعیت آنچنانند
به بیت المقدس و محراب اقصا - روم تا قوس کوبم زین نگوئم - شوم زنار پوشم زین نقارا
کنم تقبیه ترابی را بگیل - بجوانم از خط عبری معما - منی و ما جوکی و دیر خزان
در نقر الجام جا و جبا - نام چی کبیم عربی نام انشمند قوم ترسا و خزان بفتح نام مجد سریانیان

که پسم بانی موصوف و معروف است دانرا دیر خزان می‌گویند و از نقر الجان مراد حکمای یونانیست
مرا بینند در سوراخ غاری - شده مونو زن دیو شبیه چوخا - مونو نام شاخ آهوی که گاهی ران دیوان
بنوازند و فتح میم بتر تصحیح شده و چوخا بضم و میم ما شبی و دلا و خا مجمعه جامه است پشمین که عربان هم

و چی از پرستش کرده و کرد بوجه به پوشیده و از اصطلاح مواجی اهل صدر طرق بر موجوست
و بکر است تی تعلیم بر سبیل صورت و اندام کوبیدن [illegible] و بجا طریق و بجای [illegible]
صدر بضم میم اصلی و در [illegible] از قشر از بهین موضع و است طرق بکسر میم نام و رسیدن
و در مراجع سر هنگ و در جمار را گویند و در اکثر الفت طریق نام قابه و اشکر کنی، دوم صعوبت
جوان عود و صعب ناز بر لطف، صعبت نام اندر حق خدا عود و صعبت نام و ابیات و آن صعبت
کردن با اطفال واقع و قت در ایت نام و اصبحنا در اصطلاح اهل صبح را گویند چنانچه گویی
چنانچه در فرمان شیخ عبد الرحیم مسطور است اگر چو جهت کرنش برآن نام کنند و اقف را تو به نام
و صعب یعنی چه بیات است و اگر حوت نام روم با نجاز - کنم از بهی راه روم مبدا
و پرستان نام در بیکل روم - کنم آیین مطران را مقدا - و بیل شکوه و طعنه و هجای همیشه
و خانه تنهایی فضا و خانه کوهستان است و شتر و گیاه سبز و بعضی بعضی شکل نیز استعمال کردند
و معران با کسر نام حکیم و علم فرزانه است بدان سام نریمان و بهرام، و ما صعب
بضم کم و سیوم نوعی از کعبت در میانه ترسایان و در اصطلاح ایشان قشنده بعلاوه راز و دستور
و قفه یعنی به پیش آمده و رو و آنچه بدان پیش اندازند و در نسخه دیگر دیده شده که چنانچه شد که از بهر
میاه با فندو و در اصفهد تیز رانده و از آنکشیان پوشند و لیلسان چادری که بر سر اندازند و بعضی
مخلصی است که عالم زبانی و زاهد ترین اهل زمان خود و بجمله استبدادی عشق تا آخر نزل سوم که بعضی
گویند که شیخ منتهاست سما قنوم و سه قرقف به برمان - یوم مختصر شرع موه - اقنوم در جوا
او سه شیخ او دیا یعنی از اصل است و این اصطلاح نصاراست که ایشان ذات اله را بسه
اصل مرکب میدانند که آن وجود و علم و حیات و از آب و از باد و روح القدس میخوانند قالما
رسول الله ۳ الاب قوة الابنیة و روح القدس الحیاة و ابن گفته و حی گویند که اقنوم علم به بدان

یعنی تعالی کرد و مراد از قرآن در اصطلاح خدا بسا نوع عبارت چنانکه در قرآن ست اب طور راشاب زنخبل و تراب سپیل است بیت چه بود آن نفخ روح و غسل روزه ، کو مریم او بود و روح شما
در جوا اجرا سه را آمده کرد او از نفخ جبرئیل است در عبارت که چون نفخ روح در قالب آدم
کرد و گفت فیه من روحی شما را بدانست طوکره فرشته چون روح در سه دکان بسینه
او سیه عطسه داد و نبشت و گفت اگر عذاب الهی حضرت عزت در جواب گفت رحمت
یک بار دگر ملتفت بس حضرت خداوند عزوجل جبرئیل را گفت برکت این حمد گو بر حضرت ما داد
او این عطسه بیچاره با فرزند گرانقدر او مرده زنده کند و دگر نقایه و قصه مریم آنست که چون جنابت
مریم مریم را بخدمت مسجد اقصی آورد و زکریا علیه السلام او را در صومعه مسجد تعیین کرد که مریم ما بعبادت
مشغول شوم تو بیرون آی و خدمت مسجدی چون ما را عبادت فارغ بشوم تو در صومعه میرو و
بعبادت مشغول می باش مریم با این طریق قیام می نمود با یکبار چهارده سالگی رسید او را حیض بهداشد
از مسجد بیرون آمده و بر چشمه سلوان رفت و طهارت کرد و چون از چشمه باز گشت و در دل بر دو دیوار دید
گفت ای اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا گوینده در پی امر ایل مرد بود بر گرد او را تقی نام داشت مریم پنداشت
که آن مرد است آن خود جبرئیل بود تعالی الله رسول یک دو لب خود گذاشت تا او حمایت او را در
حمل گرفت و عیسی علیه السلام در وجود آمد و نه ماه در شکم مریم بود و کل او صاف
ناسوتی فانی شد و لقایه لاهوت بر و پوست و عیسی علیه السلام شبیه آن بود و پس او دو ماه در شکم
و حق باقی به یک لقا باشند چنانچه اقوام گفته شد سبحان من یقول الطالبا و صل که مریم
متحیر شد که بگوید پیش بنی اسرائیل یا ایشان نزد پی پدر جبرئیل آمد و گفت مرا چه کنم و چه گویم
گو بندگی را دگر و دیگر مدان بشارت کن که من روزه دارم تا دگر گو به قول تعالی فقولی انی نذرت
للرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیا و تا بگاه که عیسی علیه السلام در بغل آمد و او را به نزد آن داشت

مباشرت و برپای داده چی، و نه خصم ایشان را دانسته و نه بر میدان در آید ما اگر معهود نه در آید
احدی از حرم و فرمانبرداران نداشته مقصد آنکه هر گاه شب شعار عرب داشت آفتاب چون به عرب
گرفته است از خط شعاعی چو کشیده بیت بر کنار آفتاب باز روای است ۔ گر ده چو عرب اجابت را در کعب آب
حق تواند یا کعبه نوازش یافت ۔ زاهد شکن عرب نه شه بهم کعب آب ۔ مرد او کعبه بود یا طفل بود کعبه باز
چون تو شدی مرد دین روی کعبه آب ۔ کعبه گر قبله ی است بیگفت بگردان ۔ خواه شود مسجع قبله عرب اضطراب
مست به بر نشین طوف کنان آسمان ۔ ابر بگرد قطب چرخ زن رسان آب ۔ خانه طبیعتش خوانت و بر نشین ام مست
شاه مربع نشین تازی روی نقاب ۔ مربع نشینی و جمع ناقص و فاعل مفعول اکابرست و مربع نشینی به
صفت شاهان و از منصب است که در حضرت ایشان مرادار مربع نشینی است و آنرا مرتبه ایست و بیتی
خانه کعبه مربع نیفتاده صفت تاریکیست که در ملک عرب واقعست یا اگر چون باشد بران کعبه حرمت دیوان
سرخ رنگ می باشد لطیع الشمس بخشش بهر اب افت بر صفر آفتاب ۔ رفت بکعب آفتاب ی کنج روان در کعب آب
هزابا بفتح والتشدید بمعنی ساخت اسباب و بفرستند بمعنی فرا و بنشر آمده و از صفر ساعت باقیست مراد
تفاوت وجوب آفتاب ی در مطلع وسعت و جهت است چون آفتاب طالع حل شرقی و بعد از تحویل حمل بمعدل
دسیزه و ریاحین و از ذوات ثمار بظهور می رسد از این جهت آفتاب طالع آفتاب ی حاصل شده باشد
و از کنج روان مقصد باران بهاراست و مطلوب تحویل آفتاب از حوت بحمل است کلی چرخ ارسکاب مسیل شکل
عودی خاک از نبات گرفت مطیل صاف ۔ روز چو شمعی بشب نهاده سر فراز ۔ شب چو چراغی بروز داشته دم در آب
دردی مطبوخ بین بر سر سبزه رسیل ۔ شیشه زنگ بین پر سر آب صاف ۔ مطبوخ در اصطلاح اطبا شربتیست
که بجهت تفتیح و طبخ ماده می دهند غشی که بعد از گذشتن آب باران بر روی سبزه می ماند آنرا دردی
کرده مناسبت میانه سیل و شربت مطبوخ آنست که کار هر دو تنقیه
است مطبوخ مواد فاسده باطن را و دردی طبخ سبد هد

نقات آدمی زاد و پسر را خصوصیت و از سیاه مراد آفت فرمود که این سپید آفت سیاه مرات و نیز چون
سپیدی چشم علت کوری میکرد و دمی تواند بود که معنی این سپید چون زوال بیاض باشد یعنی این چشم کور شده آفت آدمی
زادست و معنی بیت ثالث آنکه زاغ افسوس خورد که عید چشم او چو دانه بادام است که بال چشم را مضروب فرجه
باشد همچنانکه آدمی من قسمت که عید چشم خود از بخت خود یابم کوه را زر چه سود در کمرش
که شمار از بیدزار زر کم است استخوان میکشد کم غم را تا کی غم سپیدان سیه کم است
روز روشن روان یافت کوبخت بس رات غلیظ تا کم است خوش خوش میزنم گرم کرد
چرخ کبود سیر کاهرمن سیر است چون خیرش زنی بخت کرد اسب کرا نظر براب خواست
پس پشین بدید و خورشید که چرخ سه غود کرنظر است مقصد اصلی اینکه موقعت دانست
بخت یار او نه تقدیرات بکوشش آمد در عبارت کهتن بخت و طالع خود دم نمیتوان کرد بلکه پشت
مخالفت بیاید چنانچه اسب بیرکاه آب بجهد و خیری که باعث بادی آب خوردن ادست منشا این مژده
که او را الواض در یک نظری آورد و کاینب صغیر زنده نکاح چاشتم آورده کند از سرکی نمودن و مژده رسیدن
مراد اینست که آثار تابع بخت است اینچنان که نظر تابع سری باشد نه منی که هرکاه خورشید در نگاه پشین
سرخود را یک دو نظر او نیز یکی افطار می نماید و زدیده خورشید مراد اضافه پیانیت و این تابنده
اطاعت آثار بخت است و اینات دیگر نظیر رام نماندن بخت بر او را بعبت و این که همرای
بخت بعبادت تقدیر می باشد یا کرات میکند کج من که مرا از کژی هنوز از راست
این ترویه مبنی بر عطوفت است تا مسل معنی آنکه یا مقصد فلک از کج منی آنست که مذکور شد یا آنکه میخواهد
که کجی مرا رات کند چه مقرات است که چوب پاتیری آنکه است درست می نماید نظم کرده و دران می گرند
ترک ازان گر تاکه کند در تیر تا نشوزات کات نظرات همه روز اعوزات چرخ دلیک
احوالت آن زمان که کند راست اعور آنکه یک چشم او کور باشد و اول آنکه یکی از دو پسند مقصد اصلی آنکه

وقت تمام کنیه چون بعضی از احوال خود بیاید و در وقت کنیه گذاری یکبار او دعا امید به

هر کرا روی رات بخت گراست ماریکی من که بر بخ سپر است از راستی روی مراد راستی خوبیت است
و مروق باضداد فهم میفرماید که این شکسته بر دوم را بخت گژ می نماید و چون بخت از عوارضات سپر را
بپوشش و بخت بر اباری که بر سپر مصورات نصب کرده و چون سطح سپر بنیاد بر بالیت صورت بار دران
یک خواهد بود بس نیاده کیای گراست بس پر و کبوتری کرات و هم صیاد در روز و شب دو سگ است
چرخ باز کبود تیز پراست همدم شکار که پسی کین دو سگ ریز و باز در زبر است
عقل سگ جان هوکرف چیاز کاین سگ باز چون شکار کراست پیش ازین فرمود که چرخ باز کبود
تیز پرات و شب و روز را که نمان حوادث از دو سگ شکار کرا نشته فرمود و از سگ جان مراد است
میفرماید که باز و گمان شکاری چون بشکار همیشه مشغول از عقل مدد یافت کیش از دنیا کذشته هوا میکیرد
و پرواز می نماید که از خطر آن جانوران شکاری محفوظ ماند چه حوادث دو قوع نوا میدهد ارباب
جاه و مالت و بر کاه غافل از خدام و نیه فراغ یافت از حوادثه که لازم احوال دنیا پرستان می باشد انموده

من چو کبک آبه زهره رخشانم صید باز دو سگی که بوی برات من که بر حال رخت سست و لم
حال دل بر دو یک نزد بخطرات غایت آزرد و کم همیات این تمنات یا فتن دکراست
آرزو را ذخیره امید است اصل امید عمر جانور است امید ذخیره شخصی است که او را
بر مراد دست رس نباشد میفرماید که توشه مرحله حیات ذخیره امید و آرزوات و نمونت امید عمر میکند راند
چنانچه شاعر فرموده که عمرم همه بر امید فردا کذرد و مشهورات که دوکس را بجای میرفشند
و آب نداشت یکی از ان دو حکیم مشرب بود و فیق خود را بتر دیکی آب خوشند ساخت قطع راه می نمود
تا آنکه شخصی دچار شد و طالب آب که با امید یافت از خبر آب پرسید از دو نشان یافت از هم ظاهر شد
آرزو چون نشانه شاخ طمع طلبش بیخ یافت یک بر است طمع آسان ولی طلب صعب است

فعلاتن فعلاتن فعلن — سرداست نظری خواهم داشت — نه زعلوست اثری خواهم داشت
نه ز آنی عروه رفته نظر — پی چشمین خبری خواهم داشت — سلوت بی حتمی واسایش است

یعنی گذار روزان اشتاب عمر مرا خبری نخواهد بود و بامن یعنی گذار بی چشمین عمر بود و نشده بود از زمان
برگ بیت دهم از پی است مقصود انکه گذار عروب افتاب عمر از اوج و از ارتفاعی که در زمان
یافته بیشتر خبری نخواهم داشت و اثری با من نخواهد بود و این اشاره بر بی اعتباری و زوال
ایام حیاتست که بر قرار نمی ماند و بچیزی از دستوارهای گذشته بیش گیری از آن روز گار نمی ماند
و بلکه از این همه آن نشانی مرا کز نظر خواهد رفت — میوه دارم که بدی مه شکفد
زان نه برگی نه بری هم داشت — از میوه دار و درخت مراد است دوی ماه از ماههای شمسی است و از
جمله ماههای دوازده گانه فارسیست و بی تقبل اول فروردین هم و بهشت هم فرودین هم و تیر هم اردیبهشت
سم شهریور سم مهرسم ابان نخواهد بود بهمن ماه از سفند ارمذ دوازده ماه از این ماههای شمسی روز
و اسامی روزها بعینه همین نهج اوده است این بیت — او مراد است و دیگر همه بی ارزش بیشه
یا بر شهریار اعتبار ندارند خورد مراد است — زانکه از گذشتی او جهان خورشید خاور شده
رسد مهر و سروش فرودین بهرست — چو رام و دماوند و دنیا دین و این او دو پشتبان داشت
چو ماه و تیر کوش و دیهیمان این همه افتاد است — رسد مهر و سروش و رشن فرودین بهرست
دهست مشترش و از ان مقصود از این پیرایست مقصد ان است که سکی در گذشتن او خوبیهای
در ان جهان طبیعت فاور بر ارتکاب لذات و شهوانست بیشه دنیه نرد نی خواهی نکند اعتبار
بیری که در ان صفحه و ناپایدار نیست از قبول آنچه با بس است و اثری که او را با نشستن در حق
در همان اظهار شکوه نکند از دوچه — ای حسن تو به انکه نمی گردی که نزاد و فات کند با تو
ارم نشت با تم در بالش زرد — زکه به روزی نه فری خواهم داشت — او که نه روز من جان از ان است

که نه صد رمضان خواهم داشت — یعنی مشتبه نه چنان دل مرا از بلندی مکان علو مرتبه بازداشته که
مرا در ان آرزو صد رمضان خواهد شد — نه که ام رخت نگ بیت سی چراس
از بری خواهم داشت — بعنی سوالست مقصود انست که مرا از این مکث نگاه را بنای من
مرا و است هراس سی از ثبات او فوت و قامت عاقبت است که نه بنی ان از زه ای من
بد تر از نگاه سیهای دنیا ست چه دنیا در گذر و حقی نپذیرفت — ششنه بیم مرا و از تک
من بی هراسی خواهم داشت — از زمان کوتاه بیت — رخت بر کاه نری خواهم داشت — مرا مان بلا بیش
در زحمت سیری خواهم داشت — مقصد اسکه هر که نشکار اقوام عزیت و عادات را در ان مکان
مکان دست به بلندی مرتبت نا ابدان و دیار مردمان و بستگاه قرار بر ای هر بشر
ما فض مقرر است یعنی بی هر بشر ناقض نخواهم داشت — و اگر بر دی کم طلع بر بزگ ملی خواهم
که در بیت قبل از ان مذکور است و لهذا ان مطلع بطرق نزول و اقست مقصد انکه
بسته قرار خواهم کرد و خود را از بر بار ان بلا که مقصد از ان عالم دون بر داشت بر کاه
و نری ساخته یکان من که علو نگاه را بند هیچ کجی بی رو نی نخواهد بود — جز نکوه کاه کجی ان ام
بر روزم شب نخواب است — خواب بیشتر نخواهم داشت — مقصود از شب عمر مقصد را
مختصر خواهم کرد و خوشی از نگاه نخواهم داشت — یا شب عمر با فرا آید و اضطراب و اجرا طلوع نماید
روز اغلبیت شب از ده من — گر چشم سری خواهم داشت — یعنی هم چنانکه اعتماد از روز خود کرا
روشن نمیکند من هم در شب ایده خود احساس روشنی بجمع مراد نخواهم کرد و این اشاره است
ظاهر حاصل عمر دنیا یم که مراد از بلدای روز کار سعادت و گرفتاری حاصل شود و بنظام و امنی کنار و
کمبت کنید که در خواب خواهد — من به دنیای فری خواهم داشت — یعنی نزد عوام این سی است
که کمبت اکسی است که خواب و خورد و سایر بیشه و شیوه خواب و خوراک بیش خواهد من با تم

کرد آب دیده از حضایش ادامت کشت لب بیشاد هم شد ... تر چون آب همه تن زرد ام
به امیدی طلعتی خوانم ادامت ... خون زرده کرد به گون چشمم ... به دیدن بشری خواهم ادامت
به رستن چو تو از کف او ... با بیانه حکمی خواهم ادامت ... خانه ان دارم خواجه سر راه
که مطلع به خوری خواهم ادامت ... از خوان مقصود کاروان سرای ... حالا شروع در اظهار احوال
خود که خانه من مانند کاروانسرای که هر کس بارداده خود بقصد علاقات من دران نزول
و خواجه من مثل سرایدار است و من پیشه صفی بیت یعنی همی بگذرد سر راه عزم را نگهی
بر دارد و خواجه من هر چند منتی منت مقدمه انکه در خانه خدا امید هم مضایقه ندارم و طرف
اشان میکنم بدستوری که عادت مسافرین دارد اشان در وقت ان نیست که به مطلع خوری
خواهم ادامت اشاره بانست که مطلع خوری که مقصود من باشد خواهم ادامت بدر دیده تا
دیدن دیگران مشترک نگذارد و ... چارپایان بود سه یک و غلام ... چارپای بکری خواهم ادامت
چیست پیسام و نیسام ... دشت فاقه و نقری خواهم ادامت ... بدر یکی تن و جوشکی هیبر
خود کاه اشقدری خواهم ادامت ... از کفت قصه دانگ پاپ ... در سر سنگ ابر دماغ خواهم ادامت
چون به بیرم پرسم کوی ابهر ... هم بری رهگذری خواهم ادامت ... مغرب از طالع شهر بزرگ است
به طلعت خوری خواهم ادامت ... مشهور است که خانهای شهر بزرگ و عزیز شناخته و در بین عموم مشهور
که بری شهر دارای صفت نامور رگ باشد ... من چو حرص رفت اعدام ... رمان مسکوی خواهم ادامت
رحیص مشتری نامت ... در رح خوشخانه ادامت ... و شرف مشتری در سرطان است ... خواجه ان بگذار شود ان
بعد ام که خانه منت ... دبیر نزد یکی میبرم که شرف من در ان مساکن خواهد بود ... دران
تعریف ری نامبرده و بعلو خبرت بردان ... گرچه در بابت عراق ارجوش ... به اسمان گذاشته
نشه لب ... لب دیده ... سر دانش پیری خواهم ادامت ... بعد شش چشم ندارم لیکن

ارشکنت بعد ری خواهم ادامت ... خوانی دارم و من نیست بضم ... دین دولت نظری خواهم ادامت
گربه اشش بر هم و بد سکاده ... شه بی ماجوری خواهم ادامت ... اصح در ماموی در ما بسم
که به دیبا نی و زری خواهم ادامت ... به دری هم سر خواهم گرفت ... به سرای مسجع ادبی خواهم ادامت
در بیان مجمل سرح احوال خود دران مقصول مشتمل بر فنون

دل روی مرا دارای مدامت ... نزد اهل دلی اش نه به نیست ... دل مرد جهان بسته پای همرد
لب اهل دل ارباب جهان مدامت ... مقصود در ایجاد مرد و جهان عالم علوی و سفلی یا عالم جواهر و اعراض
تواند بود و اگر به یا هیولای گرفت تردد دران دو عالم مراد است و دلی است که اگر هیولی
جهان عدم و وجود خواسته شود چه هیولای عالم عدم دو مادر دفع می یابد یک مرتبه است که شغل
ریشه ای می ماند دیگری از مرتبه چهین بودن یا ان حال که دران نبود مسمی کشته نیست و فنای حال
که شغل دران بیت عالم وجود بیت پس برین تقدیر عالم عدم و وجود به مرتبه هیولی نبود
از شیب دوتر از ان دو نمرد ... یک یک از دو ان ندیده ست ... جنبی که من از جهان ندیدم
پیش رو همه هم جهان ندیده ست ... خرج آمده گشتنی بی نقش ... کس نقش دو کار دان ندیده ست
در منقطعان راه امید ... یک تن رصد اسمان ندیده ست ... رو در همه دور شد جهان را
کس یک به کار دانی نه بیست ... تا نیب دو کار مانده نکنت ... کس زینتی ار بهان ندیده ست
از بیت شکسته دو فا ... به در دی فلک گمان ندیده ست ... تا قافی سرود ها به عسر
الا ز بان زبان ندیده ست ... او یکتن کی سر فراز تر و ... الا ز شهر زبان ندیده ست
عالم ار ملک همه عالم ... جنس ملک دست فی ندیده ست ... حاقان کبیر کز حمالت
ان دد که حقوق حاقان ندیده ست ... شروان شه اقتاب دولت ... کو را دو هم اسمان ندیده ست

کشور و بیمان ندیدست کو رایت و المطوقی بین وان هر سه دیوان ندیدست
کو بند که فرزند و ایران چون رستم پهلوان ندیدست بر بنده او سماک رامح
کمتر ز محل سنانش مدرست دو سماک بست و رمح یکی سماک رامح دیگری را
که هر که در طلوع سماک رامح متولد شود نوشیح پوشد و در طلوع سماک اعزل تعلق آن را بار بگیرد
و بلندی سنان نیزه ممدوح است نسبت کردن آن بر محل ستاره ایست بزرگ قوی الحکم
و مجدد و الات حدیدی طلب بر کی کشف نیستی دارد آن کیست که در صفت عطای او
صدر رستم سیستان ندیدست حرما و شاه و گوه و دریا کس چو یک او دو وان ندیدست
دو اثر و آفتاب و دو بحر کس چو کف او دو وان ندیدست دو اثر دو روح کس چو آن نیست
برعد سر خوان و خوان ندیدست کیفی افق سپهر جست چو حضرت او زمان ندیدست
همشیره ملک بصره و بلخش چو بانوی کاو روان ندیدست فبذا فقه مملکت که در اوست
چو برادر کسان ندیدست دو برادر که نیست اندیش خود برادر کس چنان ندیدست
روح القدس ان اعدکم تبیه در حرم پاک جان ندیدست چو نه دان سپهر نه رواق
کس مثل بصدر دان ندیدست بر پرده حرم دو دوم چیست چو خضر بیابان ندیدست
از فقر بصدر دانش دور خورشید بگ ز آسمان ندیدست کمتر دان کرم شکوهم
سر چشمه سور جان ندیدست بر خوان کفش طفیل امید چو رخوان مهمان ندیدست
الا در شش ز شان ندیدست تا نخل کرمت بار عدلش کس در رطب چنان ندیدست
بنده طلعش نگاه ارفع هر کاش در فش ندیدست تا نامه مهد دون زد
کس شرف دان چو دان ندیدست ملاح خرد کمین دهم در بهر دانش گران ندیدست

در حسب سنا خاش چو کان را کس فرت اصفهان ندیدست زان پس که عشق او طلب کند
کامد ز خزر عشش کان ندیدست کس بی کف او صفوه الدنی در حسم کرم روان ندیدست
در پرده نهان چه راعیست عیب از دل کس نهان ندیدست چون کعبه جای و رحاب بست
ان کعبه که کس عیال ندیدست ذات ملک است حجت حدثان کس حجت بی گمان ندیدست
شاه اوریس ست و دو فرزند اویس از مرده مان کس چنان ندیدست در نه فلک او ستاره دیدن
کس قطب سپهر عیان ندیدست با قطب جزان دو قره العین کس چو فرقدان ندیدست
بر روم و حبش که رو رش رست چو زاغ او دست زنان ندیدست زان روم و حبش او خام
او همره او زان ندیدست ای او خاندان حشمت هم همره زین خاندان ندیدست
ای ستاره صفات ماه زاد کس چون تو زیده دهن ندیدست هر کس که ثنات بر زبان داد
چو کو ثنا و دعا ان ندیدست بر اش مدح تو هر که خواند چو طوبی ضمیران ندیدست
خاک ار تو بر افلاک بسیدی چو کو هر ارجمان ندیدست چون تو ملکه چو تو خاتون
کس ساحر مدح خوان ندیدست من دانم و ارسنان ندیدست کس زین مدحستان ندیدست
وان پنبه برست از زنا نم کز سبیل کسان ندیدست وز تو بیاع خاطر من
شاخیست که چو کان ندیدست بانوی جهان بپرسدش حال کو حال دل زان ندیدست
کهتر زه کان شو بر خوانست چون ما ری در ان ندیدست صلاح دکان کنه را
ارواح کسی چنین در دی کز هجر تو سال ماه و روز از هر که صلاح حال
در دل ز فراق ان ندیدست قرب دو سه سال شد کز شما یک حرف سراغ ما
چو ان شی در دکان ندیدست بانوی جهان بپرسدش حال کو حال دل زان ندیدست
اطلاع برات رفت در کس کمتر صفت بنم نان فاده نست اطلاع در ان فشار کس

بگ بر سش غم نوش ان مدیست شامت گران سرا بره رگی زبن بنده جان گران مدیست
گفتست بزگ فدمت اکنون کا نرم خدایگان مدیست استوری خواهد ارجمند
گر در گرشه مکان مدیست رهنمای توست و زو بهتر لب داد و محربان مدیست
داوش مده و خویش بشنو گانده و شه جوفان مدیست این شهر و داری از زنا نم
سوخت و کس این بیان مدیست مرغ دوزبان چو کلک من کس بر گفتن او بیان مدیست
بر نطق نوارم و عطا ده این کوکب زیرران مدیست با خلیفت بقای ما و عصر
گر نادر ان فنا مدیست بر رو و نشه نا مش ایام چو ما وی اش جان مدیست
جاوید رها و گر درش ملک جز دولت جاودان مدیست صد جد چنان زمان گند عمر
دولت مدار بن خمان مدیست در نحر خلیفت روزن فا علاتن مفاعل فعلن

راحت از راه دل جان برخواست کاروان کهنون ز بند جان برخواست نقش در بیابانی پوید
این بیابانی هم از میان برخواست سایه نامده بود هم کم شد در همه عالمش نشان برخواست
جامه دیوار خانه روزن شد نام بهشت استان برخواست دل خاکی بدست خون افتاد
اشک خونین قوت جان برخواست آب خورد از مژه چکید و بدیست زیر پایم خاک جان برخواست
بر دل من گمان گشد فلک گر بزم از سخوان برخواست ره من دوش بیز باران کرد
ابر خون بار از آسمان برخواست عقده بر سر دم بهشت کز زمین سر کوهان برخواست
اهل ان جا همه آذر آذر نیم گامی گز اشتمان برخواست دامن بای بر نی نشستش
تیره بهشت و دل گران برخواست از ره یا حفته او در پایم شوا شم ان زمان برخواست
بای من بر گوه دهی بود کوه بر پای چون توان برخواست باد خاکی از ان کنش و سنی
دانه ی در نحر جهان برخواست مار خفاف بود بر پایم در مژه گنج سا لکان برخواست

نوردش من چه های زنا به زبن دو ده بار لهنگ سان برخواست در سبد خانه دان گهر دی من
در سبد دان باسمان برخواست سبد خانه مقصود زده است دول گهر دی ان ده پیر گ
در سبد دی بر بنا ظاهر شد ن با سپان مقصود ان مدت زنهوان شد سعد ارخوی بلب ان
سگ دو دنه با سپام شد خوردم از چشم سبل ران برخواست با سبان را سگ دو انیت
از بر خوا سنن خواب از چشم سبل ران بر طرف شد ن خوا نیت بجهت سبل ان چشم از بهم
گر مه با سبان دلیل ان مدعا ای بیز خوا سگ گزیده راب نرسد از فنا ترسم از اب
دیدگان بر خواست یعنی خون سگ گزیده از اب میترسد از ان جهت ان دیدگان خلیفت رفع ترش

من شد در تو رم لیست آب بر سگ زنده هم مهر گان برخواست همه شب بر خ رو دی خون شد هم
گر بر سگ اب نا روان برخواست ساقی امن بخوزد و گیسم سبل خونین بنا و دان برخواست
بلک امن زاده من نگه دا شت زا هن او از ارمان برخواست نامه چو بارم گر دهی خش خال
خون چکان جلا جل رمن خوان برخواست تن چو بار فرد بر بیشم و زر نامه بن بار بایان برخواست
رنگ رو دم خاد بر دیوار نام که کل بر عنوان برخواست خون دل رو بح چشمان کرد
که کل از را گهنگ نا بر خاست بیلم و معشوق خار ستان که امید م رگل سنان برخواست
چشمه نام که کلبن از خاست زنی سیلان با سنان برخواست جگر از بس که هم خنجر خورد
معده را دو ق اب و نان برخواست از فکر خوردن هم خوردن فرو ترست جان شد ه بی چه خاک
بیز دن که اب خورده شن زخاک ان برخواست خامه کار اب سبل به بر؟
شاید ار در زی ارد کان برخواست خاک بیزی در اصطلاح کار پیوده کرده ست در خاکدا
قطع جامه در زی را علیه نخواهد که به موضع ان استعمال نیابد و چون نی در مدرس

ای آفتاب ابر ترا مهر گوهرست — بر سر ملوک سایه فکن سپهر فرّ تست آفتاب بر فرقِ گوهرست
در خطبه گرم نقش صدر تست — بر مهر ملک صدر مظفر نگوهرست سکّهٔ حسام او که نگردد در نشیب و خم
آن سکّ در ترازو محشر نگوهرست — در سکّ مصراع اول سکّ و در سکّ مصراع دوم در نظم مطلوب است
بنگر تو در میان این دو ترازوی مختصر — کآن سکّ بین اخروی و این هر غبات دنیوی زان صدر
محمد آنکه او ظفر دین مصطفی است — عدلش با کوهی محمد نگوهرست عدلست بس که در دشتم شب است
که عدل اگر کند دون این را نگوهرست — دین هست عدل بس تو در عدل کوب این ثابت عدل از دو جهان فرد بهره گوهرست
عدلست دین در کنار تو پیدا و آمده — دولت ملک ازین دو مهر اوگوهرست هر جا که عدل جا بگزیند رخت این بنه
کین جا بنه بنان مظفر نگوهرست — هر جا که عدل جمله نه کرسی زین بزن کین نوبتی فرق سعادت نگوهرست
هر کس لف سموم بیابان ظلم جست — عدل از نسقای بر کرکوهه نگوهرست از تعریف عدل فرموده که در نظر
مظلوم از مرغام و مراد دل خوش آینده تر و بهجت منظر ترست و مخالفی اب خوردست

سر سایهٔ بیت علم و عدلت — تزویج در دولت پایه عدلت اورا تاریخ کی فتاد کز اهدی گه دسپیر
عدلش فضل حاطفه کاریا — احکام کشورای نشستهای که دهر عدلش زعقل نگوتر نگوترست
دل پیشه عدلت نزد دل — زین هر دو از ان کدام مظفر نگوترست این دو در کرد ان چون نگوترست
هر حال داد گر ستمگر بیگای — در عهد عدل پرورخ روان دگر اید رطب که ای طلب اید زاغ
کسری و جم فرانت که مکفوله — از معدلت بهر گری محمد نگوترست ای فرزیه زمنی و درت معدلت
در سایه تو چارم کشور نگوترست — از فرّ دلگی چه فخر زاقوال قدر هر دل هست افزوده سی نگوترست
دولتی باغ دولت ماروان — از معدلت تصریه و نصفر نگوترست ای جمله رزقانه بنگنگ چو زاقتاب
نام فلک بصدر تو فخر نگوترست — فاقانی کرنایب احسان مطلقی مداح بارگاه و قصیده نگوترست
جاوید دار تو رضای حق بسه دلا — کین دو سمن شکر زه نگوترست در زاف عالم دل ما فای مهترست

ای ملک عیسای مصور نگوترست — از یاد کرد نام تو کام دشمن فرزان چون نکهت صبح مسطر نگوترست
چون ابن مریم عوض جیب عیسوی — از خلق تو زمانه معنبر نگوترست ای صدر ملک دان ابن علم نمای
از هر کسی نگوترست جا کز نگوترست — تو داوری ما همه مظلوم داوگر مظلوم در حمایت او نگوترست
عادل غضنفری و پرواز او گوا — پرواز نه از پناه غضنفر نگوترست من حفر دانشم و نکنه ابن بنا
هر چند حفر پیش سلیمان نگوترست — لیکن چو از پری حفر ابن دو ترست عزم سبا توان بسفر از نگوترست
خود چه مسوّم سرو پای دل ابن دو ترست — تشریف و سلاح تن و پیر نگوترست از رنگ نک خضوکه فرمود هوا
جاهم ز کار نامه او نگوتر ترست — دستار فرد جامه عار ابن نگوترست تشریف عقده داد ل مظفر آورد
پس پس کلاب که دیباج نده — عرقه شام صفته بیمر نگوترست آن پس پس عضایری از بخشش ملک
ابن ظهر مفاخر و فخر نگوتر ترست — عضدیری لعین محمد و سیم مفتوحه و الضاد و را شاعر است مداح سلاجقه
و ابن مدیح خود را نا نا کفت کرا از انجمله ملک نظم است تراب دره که بیدا فرد هر دو جهان
بیکانه داور داد از نظر بعدل — و از سه بر دو جهان از کف تو بخشندی امید بنده نمانی و بزد مستعان
ملک حکم کرد که انچه مقدور قوت بر دشمن او باشد از هر جهت بنه بر دوستان ملک فرمود تا خزانهای مخزون بخلق فرستاد
بیداد نه داد انچه ما ز السنه دون السنان بلفظ پس پس تکلم میکرد این ابیات در انجمله است
پس ابلق کر فتیح و بخارا بیهرا — نه آفتاب صعف کند نه باد شمال پس ابلق کر نکر مرو هرات و خشم بسلم
پس ای ملک که نوکر اوسع نگوترست — نه کیهات کرد و نکیس زبده خیال و ابن مقام الهر جا ابراد ابن معنی
مستقل بر حسن طلب است فاده سفر ما بد کر اکر بجمله کرنت انفاق نیست پس پس کو بیم پس بسیار و امید بر است
ز ابن راد معانی در خور نگوترست — رود ابن مقدمه بر حسن کر کاه نثر چون طلاع نکنک نگوترست
در نه بیدست سابق و اقف جود و مدوح را بیفته اسوار نشکرده خلعه پس پس اسفر کشن و بهجت
صفاح ابن کشتی نشسته در بیفام نه نکه غرق نشکنی نکه آب نشکند ابن بات کر اکر که پس پس

سلطان فضل سنه و جهان و جهانیان ماست — بمقام و امن خرم جاودان شادمان
ملکه ارکانش سنه و جهان ماند — این حرکات فرو که مست جهان ماست — دفتر سیر سنه پیشین همه جشن
و علم رود همین ماست که دران روز جهان جشن عظیم سکنند و نشن بهروزی می افروزند و شرح سبب آن
جشن که برین ترتیب است حکیم فردوسی علیه الرحمه در سلک نظم درآورده — یکی روز شاه جهان سوی کره
که از کرده جنگ کس هم کرده — بدو آمد از دیر پیری درزد — به زنگ و تیر و تن و نیزه دار
در چشم او زیر چو دو خون — زده دانش جهان بر او گون — نگه کرد بر شکل با هوش و هنگ
چو دید شاه کشک شد از خشم رنگ — بزد کبابی را بانده دست — جهان سوزد از جهان جوی پست
برآمد ز کشک گران کشک خورد — همه کشک دین کشک بشکست خورد — فرو عمر بدآمد ز بر دو کشک
دل کشک کشت از فروغ آذرنگ — نشد یارا کشته و لیکن بزار — ازین طبع کشک آمد فرود
سر آنکس که بر کشک این زد دی — ازان رو کشمار بدآمد کی — جهان دارش جهان آفرین
بیالیش همکره و خوانده آفرین — که او افروز جهان بدو داد — جهان آفرین آگاه و قبله نشاد
بگفتا فرخ بیت این از دی — بپرسید باید اگر کهنه دی — شب آمد بر فرخ جشن کرد
جهان شاه برگرد او با گروه — بجشن گروان شب دیاجور — شد و نام آن جشن فرخنده کرد
ز هر گشتنی یادگار این چنین — بسی یاد چون او از گرشهریار — ازو نیز بنیاد فرخ نهاد
هم خود بدست لطف جرم بخشت گفت — شتابنده نرسی که جان تو جان است — ما عقل دارد سر زده و مرده ما زدم
ابطال بهمان علم و ایکان ماست — ما بدیم و دولت عزی گشته شاه ما — بیرا جمل نظاره و احوال دان ماست
عزی بضم اول از آگرند که فرهنگ نشان نظری فرخ فرشد که اگر از ابر دارندگی نشود و بهمن بیاید و
نظم آگرنده از شاه در این عقل مراد توانده بود و مانی شمار و بحر خوب و از زنده نظاره ما نظاره پسندیده و
مقصود و بهت یعنی در بیت حیران آنکه چاره بدو زحمت پیر بزرگ عرب از احوال ما مطلع است

و جمع آن بر وزن فعالان فرزندان و چاکران و بندگان خاص را شامل است و در جشن نامه و معنی
دیگر آنکه در شاه نامه عقل مراد بوده و بهمن و هرمز و بهرام و خسرو پرویز و بهمن را بدین نسبت گرفته و آن را در ما بیت
که دال بر جمع است دال بر وحدت و این خلاف قاعده است مگر آنکه گوئیم که ما بیت بمعنی
دولت بیان کند و در این مورد بیت بمعنی دولت و بخت نیک بهمنه گرفت — لفظ در کلام نویسندگان متداول است
بیهم فخر گردیده در جام و کفت — مت و دست بیهوان بهلوان ما — مانده روشنان فلک از آن
لیکن بیهمانه و هنر جمله قران ماست — لایقه مادران کهر در مرج صلب — لیکن بیهمانه و هنر قهرمانان ماست
از مادران که عناصر اربعه توان خواست و صلب مکان نطفه ما بیت و از آبا مردان افلاک یا گر بیهمانه بیت مقصد
اینکه عناصر مرکبات و نامیات و حیوانات که صلب و رحم مادران مقام بطفیل وجود بیهمانه است که در شکم ایشان
بوده است چه ما جمانه آذر آذر و دشخوار بود و بیهمانه بطفیل وجود بیهمانه که چندان شرف و کمال کسی متصف است
این اجتماع و امتزاج ما را میسر شده و از شهریار اعظم خواسته که کتابه از شهریاران عالم و جمله است

ما بیهمانه صاحب افسر جاب روزگار — بر بهت بخاب که بندگان ماست — ما دله خوار بیله بیهمانه حاتم
خوان روزگار طعنه خوان ماست — از دهش که زنده کن دوستان ماست — ما نوع خصوص بیهمانه و هم در دهان ما
در دانش که خانه کن دشمنان ماست — چون شمع شاه بیهمانه و هم در زبان ماست — هم از زبان بیهمانه بیهمانه
نا بیهمانه بیهمانه که خرد امان ماست — ما دجه بالک فرزانه و هم زبیهمانه — چون کنجینه و ما در نیشروان ماست
فرزانه نام مردی که در غایت فصاحت و یک بست بوده و در زبان قباد در نیشروان مذهب زنادقه
اختراع کرده چون در بیت سلطنت نیشروان بیهمانه فرزانه را با هشتاد هزار نفر گرفتار کرده و بدو نفر نقل نمانده
و در جمله علمی است که با نوشیروان بوده و آن نیز از نوشیروان نیشروان بوده و آن را بیهمانه نامیده مقصد اینکه اگر خصم حکمت
ظاهری و خداداد ما مدرک داده و با کمال فاضلی عمل کند خدای تعالی محمد و صحابه را نابود کند و فرصت دهد که
خردمندان ما مانند از شهریاران کتب و مدرسه نیشروان بوده، مدرسه نیشروان را مادر محمد گفتن بجاست

طبع کانی که گهر نیست — چون نی خشکری همه شکر نیست — قطره کو تر و قطره تر نیست
از شکرهای لفظ او اثر نیست — نی کلکش پر شکر نباشد — گر بابت بر بدان ابر نیست
کاشکر از شکنج مشکر نیست — زهر او خوش و خار او خوش نیست — نی مصاریش خشک و خسته ابه
ناسزا خفته او هنر نیست — در شکر ریز نوردس بخش — نی مصاریش صاف و خنب نیست
بل عروس هنر بسر دو نیست — کان نی مصر لطیف و پر شکر نیست — گر شکر زاد کلک او چه عجب
بس شکر خواره این شیخ نیست — رعفران گر چه صبح در آب زند — از دهانش زاده سحر نیست
زین شباهت که گرد خامه اوست — سر زبانست و جنبش تا جویست — پشت خم زیر دل گذشتا
هم زبان و هم قلم هم گهر است — بحر از نشئه نکوئی قلمش — جوان نخلهای او بنده زر است
هم بشکر در ستم و حلم — که چراوست بنده حلم و هنر نیست — شعر گفتم بنده رسیم شکر
مختصر خدمتی خواهد و مختصر نیست — سیم و شکر به پیش همت او — از پی شعر شعر مسار نیست
خود دل طبع او ز سیم و شکر — کان فتاح و مفاتح شکر نیست — سیم سنگست پیش دیده سنگ
تخم بر شهر تن بخاک مکن — اتصال بکرم خاطر او — فرض حسبه مر او نوید گر است
زین پسین ابر دار پاشم جان — این فتوح فتح باب حضرت — تا بدانم او در فرشته نقش
مهر بر سیم و نقش بر حجر است

در بحر رمل مثمن مخبون مقصور بر زبان فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات و فعل نیز جایز است مقصد اثبات شاعری

طبعا چنانست ۹ مقرر است که در وقت طلوع و غروب خورشید رصد او صدای شنیده نمیشود و مقصد ما در این رصد شنیدن صدای است که از آفتاب بجانب مغرب منسوب میشود و آن صدا عبارت است از تموج هوا که بسبب حرکت آفتاب از مشرق بمغرب حاصل میشود و این تموج هوا بسبب عظمت جرم آفتاب و کثرت خواص رصد او گفته شده و خلق از غایت کثرت آن صدا را مسموع خلایق میگردد و دلالت کثیر خلایق را بر استماع صدای طلوع و غروب خورشید بیت و آن شهر ما را

نام چه بنهاد و چه بیت است و کلکه انشاء فیض گرچه دو بیشتر نیست و در هر شمال که حرکه لام خواند و دارد
رود و بیت است شیخ عبد الرحیم بارزی جا بنا فتح تحتیه و ضم سین نام شهریست بقابت بزرگ از اعمال صفد مشرق
و حاجب جابلسا که در ما در ای آن آباد انی هست و جابلسا بفتح قاف و ضم سین نام شهریست بقابت بزرگ
بسیار صعب و در غایت صعوبت که هزار در دروازه دارد و در هر دروازه هزار سپاهی — عاجزان هندی را خنده می
زاغ خرمنی — با فغان سحری زاده می چاشنی — در اغاز هندی بسالی الوطار بفتح طاء مهمله هزار نشتر
متحرک الوسط ساخته و هندی قربا نرا گویند که در چ قربان خانه — خاک بر آن دل گران و تنش شوخ
با دو سه دزد و دم خونی و سرپوشیده — هر سه گمان در جهنک ازنیک — صبحدم از نهنگ رنجیده تر نه
خاک بر سینه قرنبور و زنهار مبین — زر دل خاک گمان از خرد نشناخته — خاک آگر به نالد چه غلبه کاتش
بانگ کرده دل مخزه و صدا شنوند — مخزه و صدا بعنی سنگ سخت و زنهار بانگ کرده صدای که در آتش نهند
دفع آتش زدان ظاهر شود و هر دو بسنگ زدن های آتش گویند بجهت — گریبان گریه کنان در دیده آتش نهند
نالد ان ناله که از سینه فگار انگیزد — چون بزر دلم صبح رسالده دم کوس — کوه از ناله بلرزد چو دل خسته
بیخ کاسه دم نه از روح عنب تر نه — کوس کاسه نهادن بانگام بگریستن — هم در دم و نیب دزدل خسته
کان نفس چرخ نهاست به جا نشنوند — صبح شده بد جا بس کوس کاسه نهادن — کوس بنده طوطی از آن نشنوند
چون جای علم زد نیست جز نه — چه غریب کز دم مرغ آذر جا نشنوند — کوفته در جای علم لشکر حاج
نشانه از نهیب از آن جا نشنوند — کوس حج است کز دبدبه قرض گیرد — زهره گوای سایبان دم خاموش
به بیابان کز سر چه بار دنش در بهار است — کوس بانگ بره و مهد نشین نشنوند — همچنان کز سر گ مرغزار خفته
که نه از نفس صدر کز فرو نشنوند — کوس بانگ خم و دل بیابان کرده — طل و اود بیشه دل نشنوند
از جنبش بهره نه بر نشتم چرخ گزد — بانگ نشتر و از تشیع بر نشنوند — کوس ماده نهان نوبت ما بانگ
روز هر قسم بر نجزا نشنوند — جنبش کوس از جهت نه در بیان صفحه نسبت و در زمان جهت است

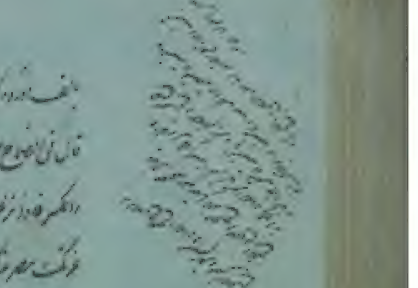
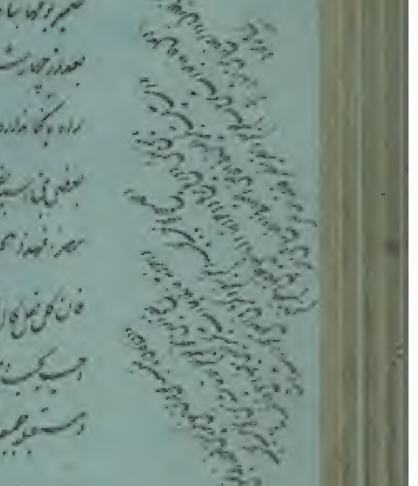

المطلع الثالث

المطلع الثالث

بنابرین ناظم را بیان عراق تعریف فرموده بر کتاب پس نگین زینت عنوان ملک صد هزاران نسخه چون او آفریده آمده

چرخ چون سرداش چاپرعنوان که دارد نقش روحانی با اسمش آنچه آمده خسرو کشور چرخ کز عدلش بسیه وقت

چار گرمه حمد در یک سوره آنچه آمده احسان شاه کز زر خاکه زر نهادش گل کبری و خرما عرا آنچه آمده

عدل خرده ده ابرشش ارواح پرور پی ارواح کز جان با صور آنچه آمده پرور گردون نقش الجوت اسم شاهش

با جور و زلزلی آن در عجز آنچه آمده آنجان زانش شیرش در بوته چرخ هر اکسیر قضا و قدر آنچه آمده

چون هر چه از نهان خانهای قضا بجوده کار قدر می آید عرصات کوکب و نظرات انجم روان بر آن دلیل است آن عرصات و نظرات را می تواند بود که اکسیر قضا و قدر فرموده باشد و از نفوذ اکسیر خوبی و نیکوئی را در عرصه توده نمود و آن اکسیر را بانش شیر ممدوح نسبت کرده باشد یا آنکه نشئی خاصی ابر نشش آخر ملک را با اکسیری که از انش شیر ممدوح ریخ یافته منسوب گردانیده باشد من ملک نزد ازان گشت که وقت آن بیست

کیمیای که زنیخ و ظفر آنچه آمده زد خداوند بر شاه که بر یاهنت است باز نهن از نخم مرتضان در آنچه آمده

یعنی خاک در ممدوح را در یاد از بیرست که یک زد خداوند چون بران زمین می افتد سبل بدرمی شود

خسروان خاکه نشش بوسه زمان از لب چشمه نقش العبد بران خاکه آنچه آمده نقش بندان ازل نقش خود از نقش

بر ازین کار که مختصر آنچه آمده آسمان آنش چشم خوش کرسی را بر قان برده و کحل بصر آنچه آمده

دولت جسمانی او گردم روحانی زاده نه خصالش بر ملک سمر آنچه آمده گوهر نقش بندی تن چنین سلب بست

بنده با چنین جوهر آنچه آمده سلب پوشش را کوینده از خلعه بقا جعل دعاء بعجز حضرت بنج اول

و سکون ثانی و فتح ثالث خواسته که سوداست از ولایت بلن یعنی در تبع ممدوح بنده را با چنین آنچه آمده

چنانکه بین را با چنین سمت برداری آهن تبع را صفه فرموده و بعضی در برق از تبع پیش تشبیه کرده و بجهت

خلق چنین آن کنه نش گر از نشت بنده ندانش کرای که چو هر را بس و زنب با قسم آنچه آمده

چون در کنه کرسیات از ذرا برای و زنب نسبت کرده و بنا بر سرعت سیر و مناسبت و بس و زنب تا در

ممدوح را با قرار تعبیر فرموده آنش عرش بر شه قدری داد خداند عنصر بعضت ملک زان قدر آنچه آمده

سواب عزش بر نشت از اثر کرد گزاشت بعضت سمت زمین زان اثر آنچه آمده زین ملک با نشان فرق بست آنچه

عدلش نام با نام نشان در اثر آنچه آمده نام القاب ملک بعضت نام ملک فصل بسیک بنیا با کمد آنچه آمده

هر حلال کز ان جیسه توجه نزد است باز نش و یک از آن تبر آنچه آمده تعبیر ابیات گزشته بست

بنزاید که نام این ملک و نام دیگر ملوک در یک رشته گران سلک سلطنت بست تا مثل حلال اصفات که تعبیه

زر را با همه جنس از فضات و غیره در یک سلک نظم می نماید و این نظم خاص نظمی بست که تبر آنی را با تعبیه

زر در یک رشته انتظام داده باشند دلیل مصطلح بست که ما نند تبر از آن شکلی ساخته و اهل حلال

می نماید و یک کوه مدست و این اشارت بنا جنسی ملک با ممدوح در سلک سلطنت

نه ملک آدم و حوا در آن خرم آنچه آمده این خانه جم ناگذر آنچه آمده گشت و زاد این پیشی خلق آنچه آمده

این آن و مرد که با نفع و ضر آنچه آمده از تا تامل عدد لشکر او پیش کنند چار مادر که دین نه پدر آنچه آمده عفو

نشش بر بر بست خوش فتح نما تحی از نشش با برکت در آنچه آمده چرخ مادون گردانش چون ابر زمان

زانجمش زاد خطوط در گر آنچه آمده شاه شاه بست و الف بم نفست ابر نشش با حروف آگرش در سور آنچه آمده

فرانجمش کز دان چشمه ستاره رشته خاک با چشم ستاره شمر آنچه آمده روی پرسش مدد از بخت حال

کحل عقرب ز بوی سپر آنچه آمده وقت شیر ز آن کوی در او گرش آتشین برق بجوبان سطر آنچه آمده

شور مورند عدد دانش اگر چه کلاف شمار مارند و نفر با نفر آنچه آمده شور مور یعنی مور چه ای خرد ریزه

و شمار مار یعنی بغایت بزرگ یعنی حقیقتا عدد آن ممدوح مورانند ضعیف اگر چه خرد و از مستکاره لاف

زدن مانند مار ان قوی بخل می نماید روی مورانش بگریزند که در بحر خطر قبض آن کف جواد آنچه آمده

خطر شهرت کرد کند ریا و لذت و در یا و در بحث شهرت و قرب و جود آن آن نوا د آنچه آمده

می نماند چنانکه او آن فرماید زنبور خرد قضا و لطف تر بر شته آن عدی آن نشته خلق تو چه بده

چون کمر عقد نظام برآمد ‌ بهر علمهای دانش دگران برابر ‌ سیم هزار رسا خرد ام برآمد

از جهان شکر نگاه دوازد ‌ تهنیت شاه را عام برآمد ‌ شاه دین گرفت عجم رکن علایش

نام عجم رضوان السلام برآمد ‌ صفحه آل طغان هرگ کز خلکش ‌ برسر و بر مردان نظام برآمد

رسم ثانی که در طبیعت اول ‌ دانش آل و رای سام برآمد ‌ سام بد رزال کو در گهت زرگاه

در زال ابسیر بغ بچه شود بهت دانش بسیار کب کرده می فرماید که محمود را در دانش آن حال بود که در رای سام

اول که مرتبه عقل هوالیت نزال و فرهنگ سام داشت و در شیه اختیار سام و زال یکیست آنت که در این

نشیه اظهار کمال محمود بیشتر بت چه حکما و علما سلف را دانش لبه و صفت پهلوانی و شجاعت نبوده

هر کو سر جلالش شرق و غرب کوبید ‌ شکر فزایش زسام و حام برآمد سام و حام از اولاد نوح علیه

سام صفت ولایت مغرب بوده و حام مالک ممالک مشرق مقصد آنکه ولایت شرق و مغرب که حاوی

بسیاره سیصد ملک اند بشکر گذاری فزال و آنده عدالت محمود مشتمل ارنده و جنبدان کو سس اثبت بهت

که در اطراف بسر کو سس شاهان در ثبت عطا باحرکت میکنند بت پهلوان گرفت و قلعه ملک و در بکران بهت

شاه قام برآمد پهلوی خصوصیات و قوت بسیاط سلطنت را کوبنده و شاه قام اطراف بارگاه سلطنت را گویند و قلعه قرب بهت

و خواهد که نبض و حرکت شاه از خانه گاه بازی را قایم کنند و بانگ شاه قام اشاره بتزلزلت که در حال مالی

بازنده دارد وی میدهد بدغرض اصلی آنکه بدو شاهان دیگر و مخالفت محمود سر کشان و حیران کشته تیرات

دشنات را کر نگاه سوخته خود را از شیشه بحوض نگاه میدارند غزنیت ام چه رسانگفته بود سیدان

خاوران لشکری جام برآمد و محمودیت سابق بت یعنی هر چند شاهان خود را کر نگاه نگه میدارند نظام بهت

کر نخانه میکرانه مانند ابی که کشتری حضرت سلیمان علیه السلام افروخته بود دیام سلیمان کر نخانه شد

نکر نگاهی و سیمی شب اورا فایده نکرد پس تیرم در کر نگاه نگ به تراپره مقصد چکونه جان سلیمانست

بت است جهان پهلوان بدیع جمال بت ‌ کز افق صبح اخشام برآمد ‌ بر کف صبح فر محمد

شده و شد در صبح عید اشکار شود یا نه که در روشنی صبح عید او اشکار شود ابیات ابیوردی خوام از لطف شاه
کامسال اگر نوبت قبول ما کند یاری • موئی شدم گر موی شکافم بپرهیزطبق • آسیب عالم بدت اضطرار کرد
مقصد اینکه جایزه در خور مرتبه و اهمی شعری که در مدح شاه بسیار بلند فکر اتمام دارم بنابرم این علامت که بعد
می نماید ما حصل معنی آنکه با یک شدم و بگواه فرد فهم که در سخن دوری موی شکافی کنم بعد از تفحص این مرام از
طالع زبان دعوت اضطراره پریشانی من از بی التفاتی ممدوح شده دو بیت ثانی که بیت ازین عبرت سرمایه
مژه از اشک خون • هم سیاه پوشی ایدار سار کرد • نامه بیت سابق است یعنی کامیاب کشتن من از بی شکافی
زاسیب طالع مانند سیخ شده بر جرح است از اشک خونین کلیت هم سیاه پوشی ایدار سار کرد کشتن من از بی شکافی
بیت • وی کف مرا دزبان چیت ان قلم • اسم معرفی شده اگاهی زبان مار کرد • جواب ثانی
بیت مقدم است بر سئوال برین نهج که سئوال میفرماید که بمیه ان که قلم دزبان در کف من چیت • راست دوات
من معرفی که ان مار را اقتون کرده و رام خود ساخته و این او اشاره است باداه قلم در الیتام و انضمام
است با قلم بیت ثانی پاره بیت و سوالی کنم براو • چون طفل کو بر اب کزدن نسار کرد • کس نی
سوار بجه کرد شه مصاف • وزانی بستور بجه که در رهاب کرد • نام بگوا کی که زناخ کنه ساخت
پنداشت کو فرازدی زرعیار کرد • ان کو کم گر اب دان در شه حرب • دو تابه کی میانه راسی لگه کرد
بخت بزوده رانتوان یافت چون توان • زان تا زه خاب تنه پرورد نا کرد • مانی اگر چه بیجزه دارم که عاجزم
بخت سخته رانتوان اشکا کرد • نامه بیت سابق است بجزه خارق عادتی را که بنده کرا زانبیاء خاهم شمرد
باعث عجز خصم میشود می فرماید که با وجود انکه صاحب معجزه منم از راه نی بخت عجزی که بر خصم من می باید
کرلازم آید مرا روی نمیدهد بپرسخی که رواج دهند اعجاز بیت و من مراکب نا خیخ بخت عاجزم نه

خود هیچ کرم پسند شهوت هیچ کس • کو دراب دنگم عقاد و حصار کرد • بنج عسبوکشت
صفراب کس نشنود کاب این قبیله و هر و بند قار کرد • از انکه زده کعب مراقی خدمت بیت

این بیت دو کعب توان جهان خار کرد • بن کعبه بلند زدان سنگی جاو د • ان کعبه کرد کوه توان کرد کسو
بن کعبه در سرای شهان سیم را نبت • ان کعبه در حدیقه کوفه را کرد • بن کعبه بزم شه شیش کعبه داد
ان کعبه در رهاب قرنش سنبل ازار کرد • بن کعبه راحه ای مظفر دین خدا د • ان کعبه راحه فیل چو دیبا کرد
ان کعبه قدم و از غیب حشش • افاق دست خه شک نا کرد • بن کعبه شه ناظم و خاقان قدرتش
بر نوخواسته خشه کاهکار کرد • ان کعبه با گهر بر نده در حرم • کاهر زبام کعبه خبا کذر کرد
بن کعبه راگهی کو هر حسان کنبت • افذر حرم خاوبت این دو مار کرد • شش صاع نام بردن این کعبه کرد ام
کاهزوده کعبه را کهتیار کرد • امثال قصده خدمت ان کعبه میکنم • کین ارزوی کعبه نام استقا کرد
با دی شرقی و غرب کعبه کرد شه • کامیدکان حدیث او کو شم چار کرد

بنگر رمل مسدس مقصور یا مزوزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات بیت • زنده عالم کرد خواهم کرد

شاه باقی بجان خواهم کرد • مراد خوبت و لرا زخیال غیر پرداختن و بعشق بیعشوق حقیقی دعوت
سلسله بند دل پریزده در سودای عشق • برهمه عالم جهان خواهم کرد • افتابی از شبستان فا
بال سیمرغ بس اسان خواهم کرد • چشم عالم در پی کو هر بست ایک • کو هری پردون ازان خواهم کرد
بستان عشق فنون در جهان • از جهان این داستان خواهم کرد • هر کی از بنور خانه عاشقیت
های شه چون در میان خواهم کرد • دوست با دردی خواهم کرفت • تیغ از فرق دشمنان خواهم کرد
کر چه قدر دوستان از حد کذشت • هم وفای دوستان خواهم کرد • کر چه هم کر فقط بسوزن شوم
هم فقط با شبان خواهم کرد • با خیال نا پیدا همزه • خوی از زمان خواهم کرد
بسکم از دی طلب کردن • کر یک بت زمان خواهم کرد • ابن طلب با دو شبیخ خاهم کرد
کر نیام با دو دلی را بیه • همنشینی غزنان خواهم کرد • کزا بیه کاهی خواهم طرح ال
عمر می هم بسان خواهم کرد • کونه از خلق و کینی از جهان • بر همه کنج روان خواهم کرد

شاه محمد جلالت نشانیده ... چرخ بهبودش محمد کرده آورده ... زان بهت مراد اثبات الخ ... وصفات ذات ظاهر معنی آل است بران که بحمدالله محمد ذاکر جلالت اخلاق وصفات ذات بمقتضی صریح اناه علی خلق عظیم و بموجب قول علی کنت نبیا وآدم بین الماء والطین و بمسمک حسنی و ملک دعی ثبیت بموجه شما را نیز چنان مرتبه صورت یافت بران که محققان را بران اتفاق است که علاوه دیگر بنهما علی ابن ابی طالب علیه السلام بسبب کثرت رشد بنهاد صلی الله علیه وآله مرتبه تابیدن برابر دور گرفته است شیخ قطب الدین که از اکابر علماء اهل سنت و جماعت است و از ذریه اولاد او احمد دو سه دارند انتهی و بدین سبب شده و چون از بدو تنسم صباح بهار بستان تربیت الخ نشود تا بافته در بوته فزونی نیزد نشته حاصل کلام آنکه چنانکه ان سرور را بصفت ذات مش خجسته فرزندی موهبت ایزد چرخ گردنت تابیدن باز بهمچنان فرزندی بنظرت سعد گرا کب ثوابت وسیار بصفت حضور آورد و این از قسم تشبیه بصفت بنسبتی است بنسبتی است

جان فرجون از این شرف طرب افزود ... کان سوچهر از این خبر خطر آورد ... کوه جلالت فرزند گرد کوه ... کوهان آن کوه پیش کس آورد ... از کوه مصرع اول مراد فرزند است یعنی چون فرزند شاه کوه جلالت بود و جواد و مستلزم پیشی گیرا و شده هم زیادتی و پیشی گیرنده سلاطین را گیرنده باشد عدت ابد و صفت سلطنت و هدایت نظر معلوم است که ولد پادشاه را در سلطانی عده و بازوی بود و الدوست و نیز از پیشی گیرنده که مقصد رجحان فطانت و ذات فرزند بر چه رشد است

بگرستاد پدر داد عنبرین بو ... عنبران بگر شادی بسر آورد ... زهره همه تن زدن شود که چه فرخ شید فرخنده دولت بشه داد گهر آورد ... شاه سلیمان صفت بفرزند یکین داد ... یعنی چنین محکمت پسر آورد زان مکه گو نبات نفش همیزاد ... سعد گوشش سماک نیزه در آورد ... یعنی بفرزندی چون فرزند پادشاه حاصل سلطنت گشته شه سلیمان را صفت تعویض همین است زانطرف سبب و سبب الخ این همه منسم گل او جوه بیت چه سلیمان را همین دانون باعث زوال ملک بوده و این همین گشیدن نشانه شکر گذار

... ملک بنات نعش نه نشستاده است که ماعش ملک مرتوجاست و هم و برست از نهال فرزند صفت سعد است و بنیز راجع ملک است که محل اتصال شین را خوان آن و مانیث آن صحیح نیست حضور نمیرود است که قبل از حضور این کواکب شاه را بنات بزرگوار می آورده اند و وقت حمل افتاده بعد ایشان بین سپر تولد یافته و ایراد بنات نعش از اختیار این هر خانه اطافت تمام دارد و ملک سماک نیزه رامح و سماک اعزل و اسماک نیزه دار سماک رامح است و این تیر خانی از لطافت و طرافتی نیست

دولت چرخ جهان گرد چو چرخ ارمش ... چون صف نعل زند خاک سپر آورده ... شاه جهانی ابو دولت و بخت است ... زان صدف ملک دز درج گهر آورده ... ور گهر عمر شاه دست بقا داد ... گاه زیاده از حساب طرافت آن گهر آورده ... بیت تا بدید باد گرد پایه عرش ... خاطر خاقانی آیت هنر آورده ... از افق صلیب سپر بایه نور آمده و عیسه جلال بر اثر آورده

در بحر رمل مثمن محبوب مقصور و مقصور و مذال و مضمر و مقطوف و مقطوع ... بجهت بهای خرمان شاه و گفته

عقد ایام گلستان شد غم گذارند ... سبب نظم این قصیده غرا آنست که امام خاقانی جلیه از حمدالله رضوان رخصت خواست برهنمایی نوجه تا عازم عراق گشت چون لوایت ری سپید از جانب ملک شروان بتماگری بتابنده

گرد خاقانی را مانع آمد نگذارد ... کو کذا زی در گذر رود و راه هجرت فرماید ... میت بستان خرمان را چون من مرغی

مرغ هم آوای سوی بستان شد غم نگذارد ... کیج در ماتوان برده بدیای عراق ... کبر بیاز اچر نهان شد غم نگذارد

نه تنم تنها سوی عیوان بگریان خیزد ... من چه تنها بیران شده غم نگذارد ... چون سکنده زمن و تخوبی نظیان عراق

کوه سوی عیشه عیوان شد غم نگذارد ... صبی ام منظر من با چه جهاد بملک است ... که بهشتم در رضوان شده غم نگذارد

جو صبی کل در بجان نقش بر دست ... کر چه نزد کلاغ بجان شد غم نگذارد ... حد اهمات زمن آمد که در بن شیشه روی

بسوی مغرب جهان شد غم نگذارد ... با من آن سبل عمر نوان در ایده ام ... که سوی کعبه دیان شد غم نگذارد

با مجانبت جیان یک و بن الدوله ... با مجانبت سوی قران شد غم نگذارد ... در بی افلاک معالیت عزاسان عجب

چیچم شیخ از شماست نقد دار بر سر خصم سیل سیه السبل فیضاده تقرض العین من اضلع
عروقها الظاهره فی سطح الملتوی القریبه منه من اشاع شی بها کالدماغ فشبه الغضار الرقیق الا بیض
والنظره ی زیاده من الملتوی قیدی فی اکثر الامر من الموق الاکبر و یجری رایحا علی الفتو ماحصل کلام انکه
فی قیدی را در امور زینت سطره و بر ته اطراف میانه و فتایح را فضایح خلاه سایه

فلقی مردون میسه ازیه خبر راحت عام ایل میهنه فرض در زیه و سنت امور زیه
عذر کردن از کسل میهنه از خاکیس میهنه این خوم سهت تحس رز حل میهنه
کل جمع اعتقاد خاقانی میت عذرش از جهل میهنه ال میهنه یعنی لطائف کل و خوبی علم حین اعتقاد
خاقانی نشده به تردد است سکیکی که در نظر دین داران حاره وی اجابه میهت از ازدیاد عبد ازیه
افضل از زین فضولها دانه نام افضل بحر افضل میهنه مراد از افضل لها جمعی که نه بر طرق تبرعت انه
و افضل شخص اولی خاقانیت معتقد که اگر افضلی از زین فضولها دانش فرا گیرد و اگر او نه

در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف مقصور بر وزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

شب خسیس دیره گزاهل بحر میهنه با من قران کنده قربان من میهنه چون ماه بخشنده مزور از ان چو من
انچو فرزدق کو هر هر انجمن میهنه ماه بخشت در شه کش از قصهای مقطع حکیم بوده که چاره ده فریب زنی ان لشکر
از هول صور رفکرت من ارزه میهنه کز بیم جوانان صور نگفته نگفتن میهنه پرورده کان مایه خاطر منه
کز خوف بگیر بر ده ایران میهنه سیف ولده ذو الیزن با دشت و بین بود در کمال شی عت و دیری
انصاف داشت و بخصوص پسر ذو الیزن بدان جهت است که سیف بعادت انوشیروان عادل رفتار می کرد و در تواریخ
مسطور است بدا رایی ملک بین برسیده شده در بین صورت مرتبه انوشیروانی را بخود مخصوص ساخت که
بوسیله سلطنت او شده مزاد ان بدیعی و سبی عبارت عبیه انشاء و اجمالی عرب یاد نموده اند

ی نبدن نیب زبان و باد کنان ولایت بیرا که سنه طعان ان بخش میهنه چون هفت بی سر نه و خود در نشست نموده

مکتوب عالم ادب

انشاء فی در دیده و دین میهنه کاوی کنده اجون بصد صوت تبشه نیک از طبع کو هر آورد و بسر فکن میهنه
از لفظ کاوی کنده مقصد است که خود را بشکل و صفت کاوا نماید و قطع بعض و خت کردن از چنگ
و خاک بر سر بخن در هنگام قوت و تشنی انسان را الصدف ازان بست کرده اند که زر در بر غرر معانی
را از فکر خاقانی روشن ضمیر و معانی خاطر اند از چه در سنگم دارند از سخاف اندیشه او ده بیانه اند و بالدات
اثمار را طبع کو هر آور و بصر فکن عیب دانف و شتر غرر بت در بین مقام نصر ورت یافت شده
کاوه فرب میهنه افسون کرد ملک روز زهر عضر شکر شکن میهنه چون از قم از دردن جمه نهره دار بر بن
عبارت بین کاوه فرب بشکال شکن میهنه بین نکرت بطرق جامه بهت بشکال بکاف فارسی کرد ان است که بیزی
مدبهت که کاف بوده ما بدهت بر بای اسب و چون رخت کاوکوی کوبند و ان مار خوار بهت
مناسب را مراد ان لفظ شده و از شکن بکاف عربی شکنکی موزف و شبل آن در بین مقام مراد است
یعنی در باطن زهر خاصیت و در ظاهر بزعم بوده و مردم فریبی واقع اند او بش افریش و خوش صفیه
که لاله بهت عرض و هوا مرتعش میهنه اندیشه اسیر نه ناید ران جرشکنه بای است سن میهنه
کوبنده صبی دکرم از عرض طرق برین رانش که بجر کو کرکن میهنه کو کرکن بعی جانش که کفن در زبه
اند و کنده کو کر را نیز کو بنده و نیز نام جانور نیست که مردم را از کو کر بر می اورد و بر دهای کهان
دارد و از انکفار کو بنده و چنین مسموع شده که جانشان بر دست و موی سر و هر موی که دکیر نوانند
شده می را شنده نا بهت کس نبوده مقصد انکه انچه در باره خوش مقصد اثبات نصه ان و قطع دارد
انچه ی اموات بکرد و ایشان بهت را نیز مقصد و بعضی از نظرهای سر زنه با دکیه طبع در کفن بهت می کنند
مادر کوشت بهت نظر دارند و در بین مقام اولی آنه مراد از کو کرکن کفار بشه خود را اهای اولی عوانده و نصه
کاوه خراب بین و هفده دین میهنه بر قلعهای کوه بامحت کشیده اند در بهت شده ولی بر بعی میهنه
چون مسموع صبح کاهی و انجمن مرغ بکی الا سرای کشش و کر دن رزدن میهنه بیم اند بر عرق عالم ولی در نصف

مجلس

گان زده‌اند نوشه یوم الحساب شه | گل زرخسان گرد هوس دور گرشه | تا بهره نوح دهد سر آن قلاب شه
از چهره‌ی وقت آب گشیه صبح مدار | گان دلو ما دیده بر استخوان تاب شه | دولت روزگار خواند اختر خود
چهره‌ی گل ماه خوانده شراب شه | تیغ سعادت از سر عزت برآیدت | گر گشت زاد عمر تو اقناع باب شه
عقل از ادبرات خوانت جواب گشت | ابر دولت در یا صاحب یقاب گشت | عجز خان کش سخن تلت گرد
بهر خسرو نوا جام رکاب شه | سیمیغ از خفیه مرغان نماده نه | هر چند چو لیس خفیه غراب شه
اول نه نقصان گرد دهر گرفت | انگشت کو ملک به کرچ جاب شه | از خطوات این گرد تو مترس
دولت کو بال زان جبل السحاب شه | بر قصر عقل نام تو تغیر گشت | دیده جهل خصم تو شد الله داب شه
لطفی گه باب ارکف آدم حبابش | آنجن چه یکفی گه دهد کشتاب شه

دیگر در مدح شمس مجدون مخصوص در زمان خدمتش معذرتی بعد از نعوت

صبح گاهی سر زناب بگو گشیه | زاد صبحدم از رگس تر گشیه | دانه دانه گهر بنگ بیاید چنانک
گره رشته نصیح از سر گشیه | خاک اب نشسته تولت ز سر چشمه دل | آب آتش زده چون چاه بغر گشیه
نوز از چشمه نوناب بجوگل نوز تو | روی بر چین شه چون سفره ز گشیه | زانزاله صبحدم در این مقام مراد شنهم

صبح نوانده بود در رگس بستعاره از چشم است و این قسم بستعاره را بعضی گویند که شبه بدون مشبه به مذکور شد و از لفظ نوز گه از صفت مرد است قرینه است مراد ساعت نباشد است یعنی ساعت صبح و لفظ غنچه از غنچه خوناب گه چشم است و صفت آن آنست گه مانند گل تو بر نوست و این ادا و غمزگی پردهای چشم است بگوناب و روی را گه از غلبت ضعف یا از غلبه زرد بر چهان شه است مانند سفره زر گشیه و گشیه در این مقام یعنی ظاهر سازنده است و چون سفره گشودن از غرضیه لازم است بستعاره روی زرد را سفره زر خسته گه از مناسبات مجلس عزت | سیل خون گز بگذارد بوس بام دماغ
تا دوان سفره را بجدد گشیه | از نظر سیلی بر زیاده پوپاشا | گره دولت راهش روی زر گشیه

چون سپه بی مشک دهد سر صبح | سر غی خون گشیه بی نصر گشیه | بوق خون گز خود بر آب نوز
از مهر بی زرب آب دور گشیه | رخ گلگ زاد شه بنگ بیاید چنانک | بر گل گلگ اهو بنگ بیاید
زده دل خون نه زاید چنانک | چنبر این گلگ گشیه بگو گشیه | چون خونش صبح بر آید بوبار
این بی گشته دام گو گشیه | دل گبود ت زنیل فلک از تو گشیه | بام مخانه بینی بنفر گشیه
این خوان فلک زد خوانچه خون گشیه | تا نه نهم گه دان زاید خور گشیه | چون از خر انگور خوان نان خوران

جنابت مدوحت سفره باید گه خوان فلک را گه مهر و ماه است از خوانچه خون بر چیده و تصور گشیه تا انگه بر من ظاهر شود گه اکل و شرب را بر خود حرام گردانیده و از گجای نان ماه و مهر در سفره خود آنده شمار ایشان انتفات و میل نگانده شد حاصل گلام انگه بر بصیرت زدگان سفره باید گه بعد از این بصیرت متوجه اکل و شرب نشوید و حرمت را بر حیات و جان دانسته چنانه گه بی اکل و شرب عمر زیست | نز غرب روز گه بگیرد و نگیرد سر نگ
نا نخوان زیره این خوانچه زر گشیه | یعنی روزه نا غرب گه بر به | و از حرمت امساک نانیه و افطار نگیرد سر نگ

گشیه نه نخوان زیره این خوانچه زر گشیه نه گه آفتاب است و خوانچه زیره آن گواک چنان فلک است و خوانچه زر آفتاب و در زیره آن گواک و این بیت نانیه بیت سابق است و توفیق را بعضون این بیت منع انتقالت گواگر خوانچه فلک نبز

نجمان انست بسته بدو یک عقده گه | خورد انست جهان یک زاگر گشیه | گر بیاگر روی سفره زاده نه خورده

روی گه بر زمین گشیه | گر روی قبه زر خان زنه آن بنگ | زاده قبه روی آن بخور گشیه
بهت چشم نخوان این بنگان جاعله | راه آن حاصل ورود ت شهر گشیه | گر نا بسه رسانیده چو گرای فراش
شت گرش سران بر بط گر گشیه | عزدش صحبت زدگان زاده و بهت | گرای تشبیه قزاده و یکی نا خوشی آواز

در یگر قبه ی صحبت زدا بسه سازنده بنگ است و آواز ذوق بسیاقه است بر بط نسب داده و در بر بط شت گوش داده گه نا بر ات مرتب است و مفهوم آن بر بط گر صحبت تعرض و اعراض است مقصد انگه اگر گی بود و آواز ذوق صحبت را بر ات گجا بر ازم مجلس و سرور و اشتغال بسگر دو گوش گودن اشاره است بسیگانه شنونده ن

خاکت نژاد به ازان نرگس رعنا خون تو خورد دیده بینا کرا تو بیتری کهبت خورد و زیاد چو شود خون

دیده خورد ا نخون زلب شیر خوار تو تا چار شود چهره تو بی سرخ و تو گرچهره خاکت کنون بی سپر تو

امروز غذای تو دهند از جگر نیک فردا غذی خاک دهند از جگر تو

منوخاقانی باکستاخ باکس کو یا نخس شود آزرده یا تو نه عهدان کن کستاخ کس را

کوفرق تست از ره ان عقده تو اگر یا باکستاخی کنی تو چو یار به شود کستاخ با تو

رازی اگر عقد جوانی نست کم شد از گفتن در سر به نگه کردن دل خوردم از زه

باب دیده بینی کهخاک بیتویم بدان طبع کز زخم بازیابم از تو

در بحر مضارع مثمن مکفوف محذوف بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن شاعر گوید استاد نام خاقانی است و شعر فرضی است

عطسه سحر حلال من فلکی بود بود بدو فن زرد زنه خلک اکاه

نود فروشد که عطسه در فانه آه که کم عمر بود عطسه من آه جانش یکی عطسه در دو سیم بر خاست

هم ملک الموت گفت برحمک الله از عطسه در ین مقام بیدار و مقدمه مقصود است چه خاقانی شاکرد طبی نیز بوده در ین صنعت بیدار سحر حلال کی شعر خاقانی است او توانه بود دگر بین کار از عطسه مقدمه نه خوبست آن

نداند بود که اول وجود آدمی عطسه بود و بیار و چار و اچون نخست ظاهر شود عطسه کند و در بخاست نیز عطسه مقدمه راحت

و مصرع مقطع دلیل بران تواند بود که این قطعه ستین را بست گفته است و بنش فلکی در ست عاد طبع منفرد او سند

چه ملک الموت گفت بحمک الله مسلم شد

در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ای بی سقط چه فرقی بشود ا

چندین سقط هوس ازی عقل کاه بسقط بفتحتین حطا کردن در کتاب و در جواب و در قول و فعل سقط بکسر سین

وسکون قاف بچه گرنا تمام از شکم ما در بیفتد و سقاط کذلک و چون سفر خام مانند بچه خام ست گرزنان بادر

طبیعت بی نشست و بجب ظاهر از نعمتی که در فرزندان دنی حیات ست خالی نیست و هوس را با ظاهر ا رست

از آنجمله

از عرف گوید و در حدیث است در کمن یستوی یوماه فهو مغبون یعنی هر کس در دو روز خود و یکیست طریق گذارد
بیوقی که تفاوتی در روز دوم او بحسب و معرفت الله نباشد روزیان کار است جزوی در زمن کم شود جزوی میفزاید

روزی در زمن کم شود روزی بر زمن فزاید — عمر کاهد زمن گذارد دور چرخ — ارجعت چرخ زن گذر زمن عمر گاه
از گذرانی چون من بیهوده ای چو تو — عمر میان نای ستاند سال و ماه — کام شبان را چه خوش چکی چو تو
سیل طوفان را چه خوشی چه گاه — افتش سوزان و دلسی نیز را — یک نفحت باشد ز تو خنک گیاه
شمع را زر باد کی بشد زیان — پنبه را زر تش کی بشد تباه — شاه مجو لذت من اگر ز نگاه
شاه منم تو منی فارغ ز گاه — بلکه من از آدم او در بند آز — بلکه کمن از گاهم او فاضل تر زاه

نمی عقد و خنک بان را بهانه — میان بافت اصحاب فرشک بسته

علی را چو خود تشنه دست محنت — علی را بین شب شاهنگ بسته — چنان جاه دنیی بخیل ز ذلت جود
گرسنه و زیاز زیر تنگ بسته — گفت عیسی سا با عجاز نعمت — بت از رز اشرف ز تنگ بسته
دلت کو هر از رزق را تحفه — درون بس فراخ و سر تنگ بسته — سر آید فای بدیع تو ز زهره
بهین ظرف در گیتی چنگ بسته — فلک چنگ پنشت و سا ماه رقص — گر نه پست ناچار است در چنگ بسته
فرشته است لب و استا جمه — زنه طوق بر لب شبه رنگ بسته — سفیدت دستا لیکن مذهب
سیست جمه دلی از رنگ بسته — بدستار جمه بخل سازم از تو — در عنوگذار چون سنگ بسته
مسیح آنی من سلیمات کردم — کرا دنی و فرستادت تنگ بسته

ام هر دو بخت ای بخت خفته بس — نام مذر دو چرخ زنی چون سفر زده — در خواب غفلت بخم سپدار نامه چشم
لا اللطرف فی نیام ولا الید مبسته — چون ماه چار هفته بر دستم بخقال — حالی چنانکه بس علی الی نشسته
دل چون قلم در تشنی فن کاغذ آمدنا — فالنار خرقه ولها جه به — ز ایام دست بلیغ و مرا طاعت است سبد
من بای در گل از نحیرت چو خشته — ز کیسه کسان نم ز اراده دل کرد — ز اراده را چو کیسه کهو در گشته بزه

خشته دم

خشته دم از تقدای بیان چنین چیست — از صفه مزار کج جهان کج فقه به — چون جان سپرد زن تحت نماده است
کو قاب بیشمار مان هر گز و مزه — دولت بدین نمیده مدار کو بسنه چرخ — در نیمه ره و نیمه و بهر چرخ پیه
الحق غریب عقده روا از قضای فن — هر چند کاهل عقد کشاز رگشده به — چاره و چون سپید بیرون آمده ز دیه
شنج چنین رسوخته و برگ زاده — شب تا بجاست راه و بر این بر گذر — ز بهر داری دی طبیعه منزل نزه
چاری گران و نیب راه بیشتر بک — روز آب چو من بسنز زان خوشتر — از پر تیغ خوشتر بعد از بخت
روز نگهند کاه و زنده شب قبا زده — در ره جوب سایه کند کو بدم غلام — کین سایه نوش است فرو دای بیرنه
ارنت چنار وی مرا نشسته حیات — وان سوی چو نشسته بت کشته صد گره — غایب شد از نیچه جانم سیاه
یک عشر تنگم و نشکر ز ره خزینه به — بارب چو فضل کردی و جان باز دردیم — رحمی کمن بخیب جان نیز باز ده

هر چه این و فرخنت و کفاف — یافت خاقانی از جهان هر سه
گر پرسه و ای الملک است — صحت آمد و ری آن هر سه — من کز خاقانیم این سه صفا یافته ام
گر تو ای کرمکافات بدین شان بدکن — چون تو شوم سوخته از خاقانی کفتار بدان — به کو که پناه آرم و او است کوه
ملک کو بر کرا در آرد بدین شان و در نفاه

ای جان و روی کز دوران را — عذره بقا فرستادی
وی کیهان کو هری کز کیوان را — مد از کبریا فرستادی — عزم را چه روزه ره بکین
راه گیر قضا فرستادی — پیش صدمی پیش کاه مزی — عدل را پیشوا فرستادی
تب دین فتنه بود از تشنگر — رفته زد با زجا فرستادی — وقت قدرت سیل از این
بسلام سها فرستادی — روز کین رشد نای ریت را — بمصاف قضا فرستادی
گرگسان را ز حرص چون گشنگت — در دم از زد نا فرستادی — بیم کوه پیکران در زدم
کوه را بر هوا فرستادی — زاب تیغ لیا لو استیه ی — آتش اندر دنا فرستادی

آخر نام خویش ز ابر چرخ — هم نام بجا فرستادی — از سنا برق تیش نشنیده
عرشیان را ستا فرستادی — سر زشش در کواکب افکنده — دو دیش زهره سما فرستادی
کوه در زهره آب گشته و پست — کاینجان را زدنا فرستادی — زهره آب گشته کوه ست
که ثنا را جزا فرستادی — نی نی آن زر ز نور حق توزاد — کز خلق خدا فرستادی
هر به خورشید زاده بود از بخت — هم بگوهر شبیه وا فرستادی — اعظم سپهبد بغداد ست
گنج خاقان عطا فرستادی — بدر ما دردی از خمان کنون — جمله بر ده فرستادی
چشمها دردی از نگارم و باز — قرنی از سخا فرستادی — آسمان کز حشر ان زاده
عهد و مه بر وفا فرستادی — مرزبان کافتاب زاده ز رای — بری بار ما فرستادی
پس ازین فتاب بخشی از نامت — خلقان را فنا فرستادی — بارم مهربان ندیسی غلط
کز مثال رضا فرستادی — جان مصدوع مشتاق را ز متال — خط جوز شفا فرستادی
چون سه حرف از زبانه نامت — رفتو لم لوا فرستادی — خاطم مریم ست حامل بحر
کز دمشق ان صفا فرستادی — مریکش هزار و یک در دست — صد هزارش دوا فرستادی
من بجان گشته جوانی تو ام — گشته از تو بنا فرستادی — جز نخاکر هزار دینار ست
تو ده چندان مرا فرستادی — زین صلت کو قصای گشتن ست — من شدم زنده تا فرستادی
گنج عرشی گشت بت بزبان — کز مرا گیسو فرستادی — همه ورزان گنج من کو زنه
نامرا تو بنا فرستادی — من بنانش کز نیانی تو دم — کز صلت چون بنا فرستادی
بخشش تو بقدر تست لست — نه بقدر تنا فرستادی — همچنین بخش تا چنین کو نید
کز سر از سر فرستادی — فضل و فطنت سپاس در تو نهاد — نیز غلطت بلا فرستادی
تشنوان اگر حسدان کو نید — کین صد از چو او فرستادی — تفو زدم اول لهبته ست

گیرد م کیا فرستادی — سال خط تکبین ابخت — بب نا ستا فرستادی
ماه دی کز م پیرا ز تو ت — پیل بالا تو فرستادی — کز م شب ناب را شب پید
دین پرستیا فرستادی — در سراب دشن بنجو فر — زا ز بت نا فرستادی
شاه باز کلا ه کم شد ز را — در ستان قبا فرستادی — بکر ای و خود و کو ا نی
کاین نکوئی کجا فرستادی — دا م از جان کز ستودم بنا — دا نی جهان کز فرستادی
دختر ز چو شاه اب سلیم — ز سر پید با فرستادی — نا نی سکندر ا ز مطور ا
گنج نی منتها فرستادی — شاه غمان کنی و نا بغه ز ا — زا ز و فرزو جا فرستادی
مصطفی دولتا سوی جهان — خلعه چون مصطفی فرستادی — مرتضی سولتا سوی قنبر
دیبه چون مرتضی فرستادی — بر کشایم در فلک بدعات — کا کلید دعا فرستادی
باش تا چ کیان ان کز بر سپهر قفع — بخت عزو علا فرستادی

در بحر متقارب مثمن مقصور بروزن فعولن فعولن فعولن فعول

بر کشن چو زغ بن کشتی — کرم خو ستی چو زغ فلک — چو زنگیان کشته بند کانش من
کرم دست رفی بشمشیر مح — دبل را بدیت زمن کشتی — بانیب کجه م زدن کشتی
مه و بادیا کاهر من کشتی — با رندزا م ظفر با بدی — سلیمان چو ند کشته دهر من
چو چین خو نیتن را به تیغ — پس از حمز و تیغ زن کشتی — کدیو بشش را زتن بن کشتی
بجوان ادو خو نیتن کشتی — اگر حق در شن بجا آر می — اگر با خصود و فا کرد می
دل و دین بر دت بنا دی — چو سیماب از آب دین کشتی — طوب را چو گل بر چین کشتی

دهن بکشنده و مقصد از آب دین کشتن است که هرگاه بر کسی طمن بیوفائی میرسند آب دهن بر روی او زنند
و میگویند تفو بر تو چنانکه فردوسی فرماید تفو بر تو باد ای فلک تفو و مقصد اصلی اگر دل و دیده را از کدورت

خوار زدم شهر در چو خود ارزان است — خاقانی از غرق بی‌نوا خطر است

خاقانیا فرو خوان سر در گلو شکن — از نقش هر مجادی کو رستمان بمیرد — از خوار دشت شکر در ذات بی‌هنر است

گاجی دلی است کو با گرچه رباب بمیرد — در هر دلی است دردی در هر رباب نالد — زنهار تا نخاری در بن دل نیاری

گفتی کرا سپاس کس میر پیش — گرد هر بحجت بیاست زاد دنا

ای آنکه سوز زده حالی پسران — خورده بر کشت زار دلی — باقی نشده ام از غایت غم

کاموخت مرا ملک فنا دلی — غرگرد و ما مرکز نزع — گفت تحمل شرق و غرب باد

ما فاخته شکر خواجب بشکرم — کز وجود همه کمن تو کمی

کاین دمن کاین خاک درشت — کز خاک این همه کان تو کمی — کز هجر از عین عدم وجه وجود

نتوانکرد و لیکن تو کمی — دل خاقانی اگر کوه غم است — هم در آن کوه معادن تو کمی

تو خزینی نه ز انگشش — در صفا همه خزین تو کمی — کز سود انگشش سیاوی کوبند

آن سیاه ایش محاسن تو کمی — امن و بیم از تو همی دزد و بیس — کز تو شوری و سیاسی تو کمی

در دمن تو بنشوی ای پسر — در دو بیم همه امن تو کمی — خاطمان خسته دلش میدرند

خاک در دیده طاعن تو کمی — تاج بر فرق همه تو نهی — خاک بر تارک کاهن تو کمی

خاقانیا مسیح دمانزین خوان بصبر — نامت چنین چو رست سخنیت کند بلی

مردی گر انشوی به ره عاطفت فرار — شیری چو ذکی ز سر به سگ دنی — در راه حق تشنه مباش که دینار نیس دود

بشنو ندای حق سوی دنیا کز خدا — مردم مجو و یار مخواه از زبردست — با بی و مردمی همه ماری و کژدمی

چون مرد و میم مرد ز چشم کنا بیان — کو رست مرد و مرد دیگ چشم مردمی

اب شهوت مریز خاقانی — دست از زین آب هم بیاب بشوی — بسکه سر خاب روی عمر بشست

زین سپید آب پشت شهوت شوی — رشته جان صبر بر بر بشت — سیم سیما مبر ز سکه روی

بنگه مردی کجاست خاقانی — کو در و در مردمی یابی

نیست مردی کز او صلا بزنی بان — در پرو در مردمی یابی — خود جهان محنت ان کمین نیست

کو در و در مردمی یابی

مردم سیه بر دم با دو بگردی — کوی بدین خرم او کوی بزرگ — من مرد و هم چو از نیستی بگردی

طبع روشنه شب خاقانی جوید تیمگاه — در بگردی خاطر دو نور چو خدایی

رایحه خاطرش نشکنی ز دل قفل نو — از خوار غیب بطفش دوی ما نگردی — کز با قال نشنه دی اصل شیری نعم

تخل دو بین دار بطیبش بین تا ز دل بار — بس کن ز سود و رنج جان در بن خاطر جانا

کز سر سود انجو در رود سر آید بخرک — صورت خوبان بینی چون بیجان آیات — کز برون سوره نشی در رود در دون سوره مرکز

بر کن خاقانیا ز مدحت دونان — تازه سنان تقوی شیر شرزه بگوشی

تا بچه لفظ نام سفله نبری — ز آب خضر کام ما بگزه نشوئی — هرزه و جهت هرزه بود گفتی

خدا ز آن اکنون کز بشش هرزه نپوئی — باب سخن بسته و در پس دامن

مده دسید هم ز حق تا تو تا تیر پنی — ز این بحرهای کز فشدی اکنون — چ من ده بستم صدف گیر پنی

کز عشق او قضای سمانستی مرا — در جای عشق او ورو ی را نشی مرا

گر در ورو ی ز دو صلش زین پا نه — ای مرغ دست از دو بر بستی مرا — کز نه زف بر دو سوز لو کنا دی مرا

ز دین پرده کاسم کز چه دلتی مرا — بفیم کز فراق دو بجان این جزم — این بنو دی کز دو صل او کمانستی مرا

آفت جانت اگه در میان جان مقیم — کز نه در جان او بستی تا با بت جانتی مرا — مرقد خاقانی از فرقه نشاد بی من

گر کوی از دو محل پا بستی مرا — ای با ر دوست بود و سپاس نا شناسی

دی از نشر ار بده بخرنه نا سزا — ز بسکه نه در دوصل با لباس نا کسان — تا کی کشم قبول خساز اچه گهر با

چند آوری چو شمس فلک بر نشا نخی — سر بر زمین خدمت یاران نهوقا — از ذکر حضرات نشدی یاد م نفس

با تو گر زمانه شدی یار دشمنا — الهی هزار گردن جفا کار در رهت — پیش شبیخ ماه ره و پیش خورشید

ما را قضای هجر و ی تو در فکند — وی هم قضای باد در قفا — وی کاش آنچی از تو کنا ره را ما

فی حسن تو کدا نشستی و فی جوانی ما — هم ضد انی بود و کز هیچ وقت — خاقانی از کجا و هوای تو از کجا

زنفات گو تو هر خم چوگان من مباش — بر زلف تو هر منوی مسکین مبتلا

زنگی بر سر کوی تو نشکست بختم — زلف تو در هر خم چوگان من شکست مرا

چو دیدگر بر خط مشکین تو مرا — برای آنکه زهر تو چشه زرد دارم — بجای هر مژه چشم سوزنی است مرا

ز زان خمان گوز تو لاف دوستی زدم — بهر یکی گر فیض تو دشمن است مرا — هر آنکه دید مرا دانم زر بهای تو دید

بفیض شاخت گر باد خوش است مرا — چه دم عشق تو در مانده دم توخاقانی — وگر نه با دم خلقت خوش نفس است مرا

صبح تو دمسار بخت عاشق دلسوز را — خون تو یاری گر بت ری جا آموز را

دست خوش دولت شیخ جمعارا — بر دل من بر کند از بیخ چکاوز را — از بی از اگر شب پره روز است

خواجه گر زود دل برد گنم روز را — لیک من از بی قیب روز بی نوکن — روز بیرون بسته دم آه چکر سوز را

دل چه نشند گر بگیت فیت سوز تو — قدر چه داند صدف در شب افروز تو — گر ز ثری روی تو سوی ثریا رسد

باد صبا دو کند تخته نوروز را — تا دل خاقانی از زلف تو کند دراز — روی دراز آورد بهران دل کج توز را

ای تن شیرین تو خون کرده بجگر ها — بر با دشده بر سر سودای تو سرها

ای دیده عشاق بعشق تو شبنمها — وی در دل زنا دره سوز تو مرها — الوده بخونابه هجر تو دو دیده

پالوده زاندیشه وصل تو بگرها — ای اهرمن بهمه مر زخم زمانه — دلریشده عشق تو فروبسته گذرها

گردم خضری بر سر کوی تو گذشتم — سبیار نه عاشق ازین کوخطرها — خاقانی دراگر گذرد جنبه باقیت

زلفی چو بلای دو جهان رفته بجانها — دری فی الدوم ما طات نوا ها

زنا ناطلب عیشی فی هوا ها — بجای گریه خونم چشمه چشمه — همیدار دخمارم در بها ها

غزلی الجزو بحکمت ما عزلی — رحما الصبر و فی یارحما — بیوسه روش و شکستم

شکست زندره دم نشیخ جفا ها — بدست من چه سانی قلب یار — کان بسملی چه زم من دفا ها

خطا کرده م رد دوم دل به بستم — پشیمان باد عقل زین خطا ها

خوش و نوش خوزمان میروی بخوبان نا گها — خوشی چنان میروی پرورز کوبان نا گها — زانصاف خود ارکره خرم شکار کرده

خوزیز چها کرده خونزده پنهان نا گها — غیب چو طوق کبوتر فرمان بخته ناطوق فرمان نا گها

بر دل چو آتش میروی تیز اهل کیش شدی — در جوی جان خوش میروی ای آب چیوان نا گها — طرف کوثر زده کوی کریمان نا گها

بند قبا باز آمده کمبود بدامان نا گها — در دل شب رو میبر ز شمع رخشنده ای — تو شمع پگر نیز شب دل در دز دان نا گها

مرغانه ناه روی تو جوان بخی مرد تنی — ای در دل تنگ منی ای تنگ شکر دان نا گها — خاقانی نیابت مرد تو مرنا جوانمرد تو

ای کوفته دل خورد تو نا خوانده مهمان نا گها

بان چربت یکجان بنوازجان مارا — بسلان خشت انشکن دل نا توان مارا — زنجان برآر دستی کمر ایجان نا گهی تو

بگران بر دزمانه غم بسگران مارا — بد و چشم آموی تو کبدولت تو گردان مارا — بر جیده تو نیشه سک پاسبان مارا

بی تاری تو روان گنجم مرکب — چو گاب تو روان شد چو گان روان مارا — بیمرانی و مجلس خود مقلب گردانی

چو تو زنشانه ها چه گی نشان مارا — گو فراق گنجم کز نیک رفته بالله — بگرشته مصر بر نه پس از زمان مارا

بنود در کفت خاقانی دل فشاندر تو — از پس مژه خوای بیشه زجان مارا

رفتم ز راه صفا دیدم بگونی و فا — چشم و چراغ مرحبا ای شرف وفا — جای گرست فروز ز کل گلستان ریحان

چانی گرت برون ز دو عالم سرا — محض سرا پرده او صحرای عشق شده — جانا عشق در و رستنه بجای گیا

ز تخت دل انگاه کن گرشا رزمین — در ره موخنگان عنبر بخار هوا — در زنه کان جمال از حسن او بجه

بسنه کان خیال از تو در او بنوا — راه عشق زنم چنان ز چشم رقیب — اندر قیب و در ره سبک گرد تو

گفتا بخدمت ما گر حاجت بگو — گفتم گرست بی زما لیک فلا — هم خود در زه وی گرم بر دشت پرده گیت

ای پاسبان تو بروخ خاکپا تو دار ا — بهر گرشمه از دل خبری دوست دار ا

بیجانی جان از لب شکری دوست دار ا — بیماری جان از نمک لب شکری دوست دار ا

بیمانه صدیقی بخشانی لعل نگین — بیخانه صدیقی بخشانی لعل نگین

نقش جانفزیت دلبری دوست دار ا — زنی مصاف جوان کز کمان کشیده بر ا

گذار گرخجلیت دل کرم مانبوده — زوفا مغرمی کن قدری دوست دار ا

اگر شت قبول کرای جبری دوست دار ا — کمدلی نه تو جانان بجان طلب

جان چون بشنو خوش رسید بوزان طلب — خون خود بریزد بت برهمن پوش — برگ هوا لب زوخت در روان طلب

دل بیهچی زرکش جانست کم گشت — دل وزنکاف بایچ او در میان طلب — گر بیخت کشتی زنخود دبانو توئی نامه

در نشستی در نشیمه دل زنان طلب — نازلف بیافت زی جانان شاه — بس کن حدیث دراز طلب بیجان طلب

خاقانیا پیاده نشو کاول زشت — بر دل سوار کرده فلک در عنان طلب — اقطاع این نشود و رزی خرد نشین

میدان این برق برون زجهان طلب — در بحر خفیف مجنون مقصور بروزن فاعلاتن فاعلاتن فعلت

یکی نامه خود م در یاب — بود انگشت کاغذم دریاب — بعزتی کسوزدم کشتی

بیجانی کسانه زدم دریاب — در دمن بر طبب عرض کمن — ای مسیح منی خودم دریاب

کار مدار دست ندارد ست فرانی — دست در دست نه زدم دریاب — من ازین بهره دکش فراق مهنوز

دیت وصل نشتدم دریاب — الله الله کز رغاب بستر — بهلی الله در آمدم دریاب

دردمند مرنقل خانه لب — بکلاب و طبرزدم دریاب — مسکر خاقانیم بدست عنا

چون چنان شدم دریاب — من که در یک دو نه چار یکی — بسته شد در آمدم دریاب

در پنت نعمیت و معنی چنان شود کزمن — دانشش یکست و دو نه یکو در بسته سه و چار بنزکه شاره بگذر ز پرده

مراتب خانهای خالی زنست یعنی در خانه یکت و دو سه و چار کز نست و کز فه بسته شد در م

ای مراد رباب و کنایه از مواقف صوفیست کز دین موافق کامست کز قوت ست سالک راز روی

می دهد و از رشت جنتی باین طریق بسته عالی در یافتن میسزاید

هست نام بهشت بر دین نیم شب — آن بهشت حقیقی این مجاز بهشت — کوفت باد از زخم صفه در بای خدم

گفتم بکین و فیست بر دین ای طبب — گفت سم نوشنا کر بهر تو زی صدای — گفت سم نوشان کز بهر کردی طبب

او چو در آمد زدر بانگ در زد بمن — گفت مقدار نگرفت و بهشت نبی او بجب — کز دم دربان زخم شکر شاع می

گفت دوست را بود ندم در دوست — گر بهشتی بخشی کی شود ای بی نقاب — و بهشتی بخشش کی شود ای بانقب

گفتم اگر بهشت تو بر دست لیک — در بهشتم فرزنب با تو شکر طرب — گفتم از کز خرج چو پرید زمن

مار دنیا بین نوازین رخ زیبا طبب — گفت کز خاقانیا دوی تو زیم نشت — گفتم و صفا در در از تنانه لبب

در بحر سریع مطوی مکشوف بروزن مستفعلن مفتعلن فاعلن — سر بعد در زنو با ران طلب

جان زنا خوانی از نشان طلب — مقصد از نام عدم یار و دوست است و رضای جان و روح فانی هم وجودی و فانی

یاران چو مست مقصود نیست گر مقصد م — بی یار نشود هم بی جان جانی — در بن در یا نشو مرجان طلب — مرد نیست

ای هم بی ذات خوب هم بی بهره — و اگر بی بهره نشوی هم بی بهره — عالم رد نام یابی کشت در طلب هم بی نشو مهنوز نیا

گرد در وجود جو در مرکز نام بی بهره بی گرد ی شوی در یا رد ریا مرجان یابی بی بهره نیست — و این نیا بیت گر دم

نشنیدی مثل غوص در یابت چه نیاز دیده تا مرجان نیابت — مانده نان چینی در دهان

جان نیابی نه دهان طلب — روی زین خیل خیالین کرفت — شمع برافروز و سلیمان طلب

ای دل خاقانی مجروح جنبش — دل بیت دوره و رمان طلب — زهر مرغ نوش کی زاول چو خضر

پس بروچشمه حیوان طلب — خط شتر دان نشود جز دان — جنبر دان زخط شتر دان طلب

سنگ مقرنه خوانیت زمن — خویش و قربات دکر سان طلب — یاف دیدی کز نجوت چه دید

پشت بر دولت کن و انوار ان طلب — وز زخوان بر در دن و فا پیشه صدق و اندیشه کز در خانه برد

بالی بشیوه رادویی خوانند مشرب شیرازیان زنگیان پرست رتب خوانند بحر زنگیان عرب

روی جویبار نه چون گمدزی در طبرستان چرستان عرب چرستان ولایت مازندران است

و چون پیشروان مازندران و سایر ملک در ارمنی عربیت نایند اگر قرب رده خوانند زه و بای

مشهور بمعنی مصور کننده و بهزاد نام در روزگار ما در عمارتی و جبال و پیشه مازندران هم میرسد حاصل

کلام اگر بعد از چشمان مشاق در اصل مطالب و گذشتن از زورطات مشکله در طریق طلب زنگ خوانی

نداری میده و بجانگاه در آی تا نوش طبرستان و طبرستان مقصد آمال نزاد آشنا مس

یوسف آورده بکنعان عرب دولت جاودانه گشتنی رهست

بر سر هر سنگ باد غالیه سایی بست از شبید نساد بیش علم بیار هر سحری از سر صبح نمایی آمدست

لاله زخون بگذر از تبش فتاب سوخته دل سنگ باصل قیاس است خاصه دریغ باغ گوئی خاقانی است

در سر هر شاخ سرو شعر سرایی بست دریغ این بیت مقصود بوزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

لعل و بازار جان خواهد شکست خنده او هر کان خواهد شکست ماجدان را پرده دین خواهد درید

ماتم غدار تو بر ان خواهد شکست هوس از نازش تخته در جهان نیست محلی در جهان خواهد شکست

بزنیان خوبرو بای بسل غم دل چو بسل پریشان خواهد شکست فاعل شکستن دل را ساخته شیفته نیاز

دل مرا به پریشان خوئی و ملایمت طبع بعیز اگر او و بچیار در پای بسل غم خواهد شکست چنان

شکنی گر پریشان رادو رهبت دلکی و در آمدن بست بزیر بای بسل که در پریشان مصدر است چو با

بای بسل پریشان اجوانی پریشان رادو بست گذاشته و معنی اصح انکه پریشان خوئی از جهت مدیت

جمع معشوق رادو نموده یعنی پریشان خوئی من در بای بسل غم دل مرا شکنه بسلی که در پریشان می

سوخت خواهد شکست چو بسل پریشان در بسته حالات شکنه و مالش بسیار می باید در بین معنی

بر بخاطر بیت والله اعلم بحقایق امور غمزه ارغوانکنه ابجش کوئی کاهلم آسمان خواهد شکست

دعوی الاردی

دشمنان از دوغ چو بسل شیشه اند بل چه برد و بستان خواهد شکست چون بجوان و نا تیر آن محسوس و دشمنان

و بجان بست چه مفارقت عالم را بجوان تعبیر نتوان کرد و بل شکستن در عالم یعنی چوره جهانست و بل بستن بگور آن

مقصود انکه رقیبان و دشمنان را در بجوار محبوب تربت چه عشق ایشان بجز هوسی نیست و عمر نقشی ایست ناپایدار

جای دگر بادست خاقانی چو نی نارد و فریاد جان خواهد شکست رخ تو تو وفق هر سنگست

لب تو بهت شکر لبکست شکر غمزه تو بر دون تهست صف حشم تو یک تن نیست

بر در دل بسه صف زده پاسبان حلقه دیده در بکست من خود از غم شکسته دل بودم

عشقت آمد غمم زبکست نیش مژگان چنان زدی بدلم کز سر نیش در بکر بکست

زهد نامه ای من جوز اکست پر عرقان نامه بر بکست قصه های نوشت خاقانی

قم بجا بسه سر بکست سرو زر کاشت یار من جهت

وقت آمدنت یار من جهت بن مویی ز دولم کم نشود سرو چون زشت یار من جهت

زین آن تو نم دلی خواند نتوانی زشت یار من جهت نیستی از قدت یار من خوبست

ملکی در بهشت یار من جهت کشد از من دل من باز زشت نه دلت نه اهت یار من جهت

چون کم قصه در اکست جهت کقصاص از نخست یار من جهت هم خونم زنده چو خم قزاکر

جای در بهشت یار من جهت بر تو نظارت هزار بکن است از کدام بهشت یار من جهت

من کم از کشکر بسته تو بوسی فندق شکست یار من جهت وقت در دل خاقانی باد

ناکر از وقت یار من جهت در صال دل شکسته دلان از جهر وقت

شکنین جان سوختکان از نفور وست جان در جهت است از ان جهر شست کل از بهر بت پرستان بیشکر وست

لعل جهل کر تخته زان بارکاه بس کز رنگ بیت مختصای نر وست بود م در بن صدیت کرده خدا تعو

کوی خوبر ماش بشتابم از دست دلبای و انم در سر نرکان چه دستی انسوی دل مدو زنکان این نری بکر است

سر بر آستانش نهم این بار گرد — شفیعم وقت است بخت کن و سوی سر برآرد — خاقانیا بساط فقر زده دامن غنی
جامه زاد و سیم چیزی و چیزت بر آرد — زان زلف مشک رنگ بنفشه بیار دست

کجم بیارم خویش بر قدمت افکند — زان لب که تا ابد دهد و جان فزاید دست — وحشی جاریه وه بوسی عطا دست
چون دلکی ز کشیدهٔ آشفته فتوان خرم — دوشی بر دلی مازی و ویرانی باز دست — بندی زلف کم کن و زنجیر مبسازی
قفلی ز لب به زر دهانی خواهد دست — برد در پرده دارش خورد و زده دهانی ما — بوسی کز عادت بگیرد و افزود دست
کاهی مدت خواب بیامم خیال او — گر بر زبان باد سلام او فتاد دست — خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد
دعوت زان هزار یکی را داد دست — بادی گر این همه بکنی مردمی بکن — از جای برده دل او باز باز داد دست
روان تو دارد در تن اگر بر آن نشست — حسن تو در ره دل کافر نشیمنان نشست

سنبله ناف خویش گرسه ریحان — چره روح القدس بر تو فرمان ندهد — در همه روی زمین به در تو دارد فتح
بر ضیعه نه دیه لشکر سلطان ننشست — خاکدست ره ملکت به سه بار ست نرفت — زانکه ده عالم عشقند ز پی نامه ران نه نشست
بتر هاز اینکه دلی پای سر برزد — چه به یکجا سر خاقانی و جان نه نشست — آنچه زنهار دلی نیست در سر خاقانی نیست
بست بر بام سرای گرنی فرمان نشست — باغ وصل تو خار رقیب صد دارد دست

بیاد روی تو در وقت صد درد دست — هزار جان مقدس فدای آن باد — گر بر دهن زلف تو سایه پرورد دست
نبی خدم که سلطان بدر تو نشست — نبی فال گر خوشه باد تو خورد دست — بروزگار هوای تو گم شود نبی
هوای تو غرضی نیست ما در او ورد دست — سوال من سوی تو باد صبحدم نشست — ز ان قبل نفس باد صبح دم سرد دست
سر بر هنه کنم گر ان بگنه کمش — به تر غزه بگو گو نه مرد ناورد دست — بدل سپر هوای تو گشت خاقانی
اگر جان بر دم سعادتی مرد دست — نیست گه در گه تو فتنه بروی تو نشست

وز پی دیدار تو بر سر کوی تو نشست — فتنه بیدار عشق بر سر کار آمد زنگ — بستی کار ره جز غم موی تو نشست
بوی تو جان پرورد و خوی تو خونم خورد — دل که کجای بست در خور روی تو نشست — با غم چون تو شاه دم از ذیرا مزن

دل ای من از بیم آب بر ندارد از گرد — آب من از بیم روی بابت جوی نشست — جوی نباد آورد و نفس بادی از گرد نشست

جان چو خاقانی محرم بوی تو نیست — در دل عشق دوست کز دان چو نیست

دل جان کز نیست و ز جانان گز نیست — بنشست با بخشش بگذرد و — صبر دلم بگذرد از آن گز نیست
نشاید و از کار بیابی وصال ما — مست پذیرم مرا چه مرد دانه نیست — دل بر سیده و عده تو چون توان نهاد
چون بطرپای دارد و فلک پوستین گز نیست — بار عتاب او نتوانم گشید از آنکه — مار بسزای هوج او بار گز نیست
چه کار ماند شتر عشم او کز برد لم — از بسکه خرمست و گر جای نیست — خود بر دلم فرو زند و خود کو بدم گز نیست

خاقانیا خموش کز جانی نفیر نیست — زهر جان چان کز جانت و در جان — دور از بر صفت کی بوی نفحه نیست
مانیم خو کرده و ایم ابد دوست مار اغم نیست — نفحه گر نم فرستی ز تو ما هر دم گز نیست

جانهایان فدای تو خاقانیان بدوست — خطها و در و بخشش و حقها مان بر قرار نیست — چون یاد مار سی بدستی بگز نیست
گر بحر بستگی بجت دیده ز ان نم نیست — خشکی سینه مار ز جالت هر نیست — ای جوان خسته مار خسته مار نیست
یوسف گر کرده ناز بر بند زلف خم در خم نیست — گر کی مار خبر ز ان زلف خم در خم نیست — زلف تو گر خانم ز دست بهمان در بود

این بر و گذار و زلمت کی خاقانی نیست — رفت خاقانی در ین عالم کی گذر نیست — غزه بر مرزن او را در آغاز نیست
یارب آن خال بر آن لب چو خوشست — بر جان آن نقطه از تب چه خوشست

دهنش حقه نبات ز ره است — نقطه بر حقه مرکب چو خوشست — سیر کرده و لب به سیر
لب سیر زده و کو لب چه خوشست — بر لبش خال ذکاره م ذر ست — ذکر کار ز آن لب چه خوشست
زلف بستار چه و غب طوق — ز ر دستار چه و غب چو خوشست — کو شوار شب چه پناه خم زلف
خوشه در سایه عقرب چه خوشست — دل در از زلف سنبله چه بنوشت — مرغ در دام مستقر ب چه خوشست
بنت دست بیشه روی نشست — دو بدان بیشه عیب چو خوشست — بر در حقه کوشم چو در شش
زان و ران نام مرتب چه خوشست — کشت چشش دل خاقانی را — او بدین واحه یارب چه خوشست

مسعود قتی از شیشه ناظم است

کاله یکست کی پنبه جرم و صل ترا — کاکر صاحب بدرگاه تو محرم نیست — سینه تا کرچه ز داغ حادثه بیغم نیست
شیر مردان از زنان فارغ آمد لاجرم — هر کسی کاکبود دلی لب از دعوی بست — خاک ان ره کر سگت کوئی تو کیرد بر سرش
بیدلی را کر دلی با تو میسر کردد — فتنه هر دو جهان سرکران کمه نیست — دامن عشق ز دست کشش عقل نهشت
تا کران خم دران دایره جایم نیست — این شیب کر ز الف قامت دلجوئی کرد — کبن سیه جائی از انکه نیست رزه نیست
دولت سلطان جمالی تو در عالم عشق — دولت صف کبریان تو فرادم نیست — جز نقطه نیست نشستی دل خاقانی را
تو در ان حلقه توئی کین نقطه میم نیست — بس دل کر نبود هر دو لدار پر ز درد

صد بار فغان کرد کر این بار بپرسد — از بابت غم جز نفسی چند نپرسید — از کفت زبان رفتم و زانفس نپرسید
کر سینه تنکم سوی غم تو دو دست تنکست — کر تنکه زبان ساختم و بار نپرسید — این شب کر توان بود دم دو در درکه تو امشب
تا روز غم او در زدم و یار نپرسید — کفتم بسیار بوده ام در بر خویش — بسیار جبل کردم و بسیار نپرسید
روشن شدن از بخت و در افتادن بختست — در زد همه جان در و بانبار نپرسید — بدرفت مرا در اول و در دکر با آخر
جان کاه دل خاقانی بیدار نپرسید — جانی ز سینه عشق کر جای جان کذشت

سودست میندار کر او خود بر ازانست — بر آمد بیاغ عشق میندان دل خویش — در آمد خیالی دوست در ایوان جان کذشت
مرد ایم بیغ صبر بغرمود و رنک تو — کر بر بخت دست برد رنک ز رخسار کذشت — فغان ز دست عشق کر در جانم او فتاد
تو کفتی تصنکت بود کر در بر جانان کذشت — مردی بترب داد کر خاقانی ان ماست — با مبتدان حدیث چکونه توان کذشت

شوری زده عشق در سرماست — میدان دل از زده لشکر آماست
از نیست نظرم دو در افتاده — در نیست جنود و قبله بر جاست — کر بشکنیدم پست بود دم اول
اکنون بر سیل من بیچاره است — در مشرق و مغرب دل من — هر دو بهم افتاب پرست
جانم ز دو حور در بهشت است • کارم ز دو ماه بر ثریاست — کر با فتنام دو در غریبست

بنکر دو چشم من دو دریاست — بانکه کر خصمانت هر چه کفتم — والله کر مرا نکذرد سوداست
خاقانی ار چه روز عشق پست — با این هنر روزکار کو زر است — روزی دارد سیاه جوانیست
دستش بدعا کی نرسد جای خویش است — پشتیم کر فتنه پر بالیست

ربست عشق پای بر جا لیست — صبر با این جا ندارد و پائی — بکریزد نه بند بر پالیست
رستی به کر صبر سعد ور لیست — بر سر تسبیح چون توان بالیست — هر چه بالیست داشتم عشق
محنت عشق بود در لیست — بیخ امید من زمین برکند — اکر مشاطه زمانه پسر لیست
کار من بد شدست بد تر از این — هر شوه تا فلک بین لیست — از کر تا نالش کم زکار کذار
یار دان نیک کر کار تو بالیست — حبسه خاقانی از کمان رهان — کر نه این جان در بست اقبال لیست
بس بشد زین جای پر جان بس نیست — در تو آرم جای نظر زین بس نیست — دل ز تو خواهد تو دل ز خود بس نیست
کر تو خواهی بس نیستم دانی چیست — هر چه در تست بس نیستم از من — پر تو توست کر سیاه تنم است
نظر تست بس ز انکه مرا — تن فشانده و نظر جان بر تن است — با دو سر دم بر تن شمع فلک است
شمع جان در شبه بر من است — هست دیک هوست خام نبود — خامی آن ز دم سرد من است
کل زمانه ز تست ار نکس کیرد — کر چو کل ز ر تنش در و من است — عالمی شیفته زلف تو اند
زلف تو شیفته خوبین است — کرد دام تو بر زمی خود دان لیک — پس پسکون تو تو به شکن است
کرت نظاره هزار ره بکن است

نظر خاص تو خاقانی راست

کار عشق از دو وصل چون دانست — در دو مار از دست درمان در نشست — کار صبر آمد نیست برفرود
کوی بر آمد زبوکان در نشست — در زمانه کار کار عشق نیست — از سر این کار نتوان در نشست
کی بسر آید تو کر نخشی وصل تو — در زمانه نیست میدان در نشست — وه عشقست در اندر زده جان
خاصه میدانه کر سلطان در نشست — جای جولان دامان خاقانی کرفت — دامن او از کریبان در نشست

دل روز دم تو دام تو دام روزی است و زصاف تو در دو جام روزی است

از عالی مجلس تو ما را زد دور چنین خام روزی است

از نجوعه تا مقام روحانیت مرغیت دلم بمنقار پرواز

تا مقام شه مقام دشمن تا خود زدام چه کام روزی است

بر خاک درت مقام دریوزش زان پای بر سرم که دل را

فتوای تو خون من حرام کرد تا زین دو مرا کدام روزی است

کو را ز دو جام نام روزی است الحق غم تو حرام روزی است

دیر و صلا محلسی زود خاقانی راچو باد خوانی

ارزد غا با زان تو نیک چشمی و زمرحبای کمن نکهتی است

من آن ماه بر سپهر زن نیاید در جهانی که نه مرد است و نه زن

در خمار بندگی یاقوت ور چون شبه ز اندود لعل جوهر نیست

واز اندود شبه گرچه بیست میاد نگ کز اندر زبور ها نیز میاد نگ اندر جهت سیاهی اوست و در سیاهی وقوت حسن زاید جهت

بنت چنانکه مصنفه در باب سیاهی مکرر فرموده و چه هر گاه این معنی در اسم دختر مستحق گردد تقرر حقیقی مجالست زیادت

پیشه از هر امری میسر مرحی و این رز زاده دلی را به جهت خفای احوال ظاهر و باطن مخصوص خود فرموده

سنگ در بحر و دکتی چو آب گاه بحتی باد ل روشن گهاست خام گفتار ست خاقانی از زنگ

بچه زنگ سوخته خون خاست شمع شبها بخ خیال تو نیست باغ خانها بخ جمال تو نیست

رو گر خورشید عشق را همه روز طاعتی بر نتابد تو نیست رو گر سلطان فتنه را بیدل

بچه بچه بر زلف خال تو نیست شبه و صده محال تو ام گیست کو شبه محال تو نیست

یم سوز در زرد نی تو در ست یم شب خالی ز خیال تو نیست زار زو ها کز دشت خاقانی

بر ام نر

بیچ دانی بحر از دو صدف تو نیست در بحر صفای بحتن اعرب مکشوف مقصور بر دو زن مقصور خاقانی

خاتم دل خاتم علاست ای دل بیشه بر تو کز خفت چو دیو ست در سر شدی ندانست ابدال چه در ست

در دست بود بر آورد روزگار این در د نه نانست روی نکوئی چه در ست شحنه غریب دشمن و یاری غریب جنس

اینجا چه جای غمزه کان قلدر ست اینجا و در دشق تر از ه ی خانقیت او فرزد شق این کم تر از زوی ی ست

لعلم بصبر دشق بیان کرچه جوز شق انصاف صبر هم ز نصاف تو خوشتر ست اکنون که دیدی آن سر زلف بخشیانش

زنگی بچشم کز خود حقه بر در ست چو چو شدی بر در آن شنگ حرفه زنگیت هر جا که شنگ پسی چو چو بر در ست

چو چو نام شهر یست که شنگ در آن حاصل میشود چو چو در مصرع اول یعنی ریزه ریزه در ست یعنی زیره ریزه از زوجود

تو در ا ز شنگ زلف معلوم شده طرفه آنکه هر جا شنگ بنظری آید شنه چو چو بر ا بر ست حاصل دعا آنکه چو چو وجود

تو در ا بشنه چو چو ست و اینکه ملاحظه ی شود آن مدخول محو ظ میکرد د در قبیل دلالة اول بر مدلول و وضع

بر موضوع از کس دیت مخواه که خونریز نی تو نقب از درون بجوی که دزد ر در درون در ست

خاقانیا بچنبه مزار ار زوی وصل دلی ر چه جای عشق چه پروای وصل ست مرآ دست آنرا که جای عشق ار زوی

دیگر در دل قرار گرفت از پی دلبر ست و معشوق او حاصل ار زوی اوست چنین ر عشق میسوزد چنین ر جان میگدازد

از در خیالی نگنجد نه جان و نه جانان چاره زنی ر ا که سیاه ست چو تن از چون سیه ی بخشش کم در خواست

ان نار تین که عیسی ا لعاز بان اوست عود الصلیب من خط زنار سان اوست

بس شه عیسوی که در شکن جعد او زنار بنده و در چه فتنه طیلسان اوست هر دم بست بخنده ز زید مسیح خو

نا نافه ی دگر اندر دهان اوست فرسوده ز زنوزن عیسی زن من ست با ریک ز رشته مریم لبان اوست

ان حل ا بشنه مریم که در کشید ان سوزن مسیح که شکل میان اوست معقد ز رشته مریم لب معشوق ست

بدستوری که در بیت سابق مذکور ست بطریق سوال میفرماید که ان لعل که عبارت ا زشنی زنگ ست لب معشوق ست

بان رشته مریم که در کشید و در ین حالت نشبه مرتبه دیگر یافت چه در اول نشبه زنگی بود و در ین مرتبه زنگی

پانجبر شدیم که دیدیم حسن راه — او خود ز حال خویش خبر نداشت — ما را بچشم کرده که تا همره اوشدیم

آن نیل چشم رحمت بر ما نظر نداشت — گفتا دوانی بنجویم زین خود کدام کرده — گفتا یگانه باشم زآن خود اثر نداشت

چشمش بدست رفت که گریه وفا نکرد — زخمش بدل رسید که مرهم بر نداشت — گفتند خوان یاغیشتبان و مس او نداشت

نخمی که بار خواهد دیدم که در بهشت — گفتم که بررسم سوی بام سرای او — چه سود مرغ همت من بال و پر نداشت

فاقانی اولین مذهب از نرد عشق او — در شیشه راه فتاد که مهره بدر نداشت

عشق تو قد قضای آسمانی است — در سایه زلف تو دل من

همسایه نور آسمانی است — بر بود دلم کسی ز لفت — فقاکه مرا بدو گمانی است

پیداست چو آفتاب کان دل — در سایه زلف تو نهانی است — عشق تو بجان خریدم ای دل

آتش بهمه جای رایگانی است — هرچند بر آستان کویت — گردون بچه امل پاسبانی است

دلجوئی کن که نیکوان را — دلجوئی رسم باستانی است — فاقانی را بدولت تو

کار غمان مخور ار کار کاه است — می خور که جهان حریف جویت است

آفاق زسبزه تازه رویست — بزعیش زدند نافه عالم — اکنون که بهار نافه بویست

از نرگسکان جوی کمین وقت — وقت طرب و کنار جویست — شو خواجه کن و چامه درخواه

زآن یوسف ناگه گرگ خویست — گرگ آشتی است روز و شب را — وآن بت بش و روز حکمرانیست

فاقانی گفت خاک او یم — جان و سر او که راست کویست — گفتی زسگان کیت افضل

گردست هم از سگان او نیست — علیست بیت یم ازمن دریغ داشت

چار دل تنم قدم ازمن دریغ داشت — آخر بمهنی آرم از آن آفتاب روی — کوبی خود بصبوحم ازمن دریغ داشت

من چون کبوتران بوفا طوق دار او — او کعبه من و حرم ازمن دریغ داشت — بوس و داع از لب او چون کنم طمع

کز دور یک سلام هم ازمن دریغ داشت — از خود بار پیمنی کاغذین کنم — کو کاغذ ترقسم ازمن دریغ داشت

من تشنه لب ز خاک درش تشنه تر رحیل — او تاب داد و یک تم ازمن دریغ داشت

گوید بود کمین کرم ازمن دریغ داشت

تشنه است کاندر آب حیوان تشین گریخت — تا لم چو آب آتش و جوشم چو آتش آب

شوم غریب کند هم کوان غلامش بدید — شد در بهشت عارض آن حور بین گریخت

گرمش خوش آید ازمن مسکین زین بابت — پیرون گریخت ازو چشم میان آبگینه

آن لاابالی از من مسکین زین سبب — در مرغزار سنبل آبی چین گریخت

بس عاقل کز عشق ملامت کرین گریخت — از غمزه ران روی من و مشک زلف او

فاقانیا حدیث فلک در زمین بماند — کاسمال طالعت ز فلک بر زمین گریخت

بدمیکنون لب و بسته دهنت — ببوس خوش خنده شکنت — بزده پوش قدی تیر قدت

بجان کشش شمره تیر زنت — جریر تن و دیبای رخت — بترنج بر و سیب نقت

بدور نرگس بد و سنبل بد و گل — ببرد و صنوبر گفت — بگین لب و طوق بغت

آن نرگس گل وین از سنت — بگهدای تر از نعل لبت — چلیپای نر از نسیم تنت

بی عنبری از سوز بگت — بنجوی عنبرین از بیمت — بفروغ رخ زهره صفت

بفریب دل از روت فقت — بد و مخمور عروس بیمت — خفته در مجمر جزع یمنت

بنیا گوش تو حلقه گوشش — بدو زنجیر شکن بر شکنت — بر شک تر دو خون جگرم

بسته پیرون و درون دهنت — بشتر از دل و دو دهنم — مانم بر عارض و بعجد شت

یاد کار از سر مسکین بست — بکد از تن من در خزنت — بدو تا موی که تعویذ من است

که مرا تا دل و جانست بجای — جای باشد بدو دل و جان بست — توجان دیر که فاقانی را

خود نیاورد از دل فاقانی یاد

جان و دلم گرد لب آن نار نین گریخت

تا دل در آب و آتش آن نار نین گریخت

تا دل بیکغمزه عوت نقش قبول کرد — کالا بجای آب چنین گریخت

دیکوی عشق دیوی و دیو ابلیس عقل — تعویذ کرده ام من آن را بنون گریخت

دل نامذاست نزد یار آمد نت
هرکه در عاشقی قدم نزد است

برخوان ازخون دیده ام نزد است
که بر و تیر عشق غم نزد است

عشق را مرتبه نداند اگه
دل و جان باخت الت هر دو جهم

گرچه باد لربای دم نزد است
بجز اندر دلم علم نزد است

یار ب این عشق چیست در پس و پیش
هیچ عاشق دم حرم نزد است

بادشادی قماش دم نزد است
که بر و در دو غم رقم نزد است

جهان چنین که تو داری بزیر خاتم نیست
چه گوهری تو که کمتر بهای تو جانست

زمانه از نمه خون ریزه پشیمان است
تو راست معجزه نام ربسیمانست

شکسته روزم و شب چه روز امیدانست
بهر کجا که کنی قصد مقصد دیران است

مرا زدرد تو پروای وصل حیران است
بروز کار تو آن روزگار پیمانست

جوبه جو کرد و چو شیشه آه من بر من گرفت
آهی از غمت در فرق دل نگه میدارم

غمت آتش در من افکند و هم آتش تهمال
نالهٔ آتش نگاه دو ختن بر من گرفت

خفته بخت گران و جرم خویشتن بر من گرفت
عشق میخواهد که چیز لاابزم آرایی

گفتم آخر ده فغانی دو دا بیصبر
چون طبیب عشق بشنید این سخن

در ز دست جان من میبود جان من کجاست
دوش ز چشم دیگران گریه بوام نو حتم

روز خراب دل کرد چو گنج بی خان
من که خراب آیم گنج نهان من کجاست

بند روان گسسته ام بند روان من کجاست
که گهر ان سرشک فشان سر که فشان من کجاست

روز بروز بر فلک بخشش من میکنند
آن همه را رسید بخش نالهٔ آن من کجاست

نالهٔ فغانی اگر داستان شد
دشمن تو حاضیت حرام است

از آنکه در عشق پخت نام است
جز نیستی که بر دوام است

سرمایه راست راه وصلت
شوری ز تو مست عشق و ما هم

این باده نه ما نم از پیاله جام است
باد در تو داد ناتمام است

زان نیمه که پاکبازی ماست
بر دل ز تو با هزار داغ است

دیدار تو تا ابد جسم است
تا داغ نبا م او که دام است

فغانی راز دل حدیث پرس
چرا نه هم دهم دل در وصالت

چرا نه هم دهم دل رخیالت
کمالت حاجرم کرده عجب نیست

بیم بم که گر در کنجم به کویت
ندانم بد خوانم یا جمالت

که تو هم حاجزی اندر حالت
خیالت دوش عالم دید و گفت

مرا پرسی که دلداری چه گویم
زفغانی خیالی ماند و آن نیز

که در ز ال ما ز است حالت
همانه ا بماند بی خیالت

دغم تو هست مشکل است صبوری
همتش از نبذ روزگار بپرداخت

از تره و از خشک مرغزار بپرداخت
عشق تو در مرغزار عقل زد آتش

سیر تو افتاد در خزانه عمرم
کیسه بجایی یکی هزار بپرداخت

گوشهٔ دل را انتظار بپرداخت
خاطر فغانی از برای وصالت

یقین شنو که این معنی نه زرق است
دلم در بحر سودای تو غرق است

جهان بستند باطوفان عشقت
نفاقت سوخت عالم این چه برقست

فغان ای جان که ما را چشم غرق است
تو هم هستی در این طوفان بنشین

اگرچه دیگری بر ما گزیدی
ندانستی که تو ما را چه فرمودی

غمزه برگشتن من صبه مکن
طره مشکین که قیامت برخواست

برسرم این همه خشم او چراست
کان نه غمزه است که شمشیر قضاست

وز من باتو به یک گفت کسی
بسکه از خصم تو ام چیم سر است

بر کسی گو که تو انگشت نماست
گر عتابی ز سر ناز برفت

این همه گفتن کان ره چی کار
مرد از جای که صحبت برخواست

که همه شهر حدیث تو و ماست
گفت پیهوده برانگشت چرا

اختیاری بخود عشق مرا
هیچ بد بر تو نگفتم والله

صفت بی زوالی افتاده است
خود خیال تو برین گفت گواست

خوش به خندم چو زلف او پیچم
من جام تو جان اش به مهر

دلخوش جب جایی افتاده است
بند خاقانی اگر گرد گناه

سر کردن کشان کردن نهاده است
عالم عشق حالی افتاده است

جهانی غم گشت تا او کی توست
که ضرور دیست خالی فتاده است

امیده حدیثای بامداد است
دست بر شاخ وصل او نرسید

ز بس خوشا که میریزی ز غمزه
ز انگشت در اصل خالی افتاده است

ز سنج غمزه باری شرم بادت
هر چه دارد همه شیر خاقانی

دستگاهی بود گر دورم فتاد
ملک در یکدو انصاف داد است

جهان از فتنه آبستن شد امروز
که ماه در جهان حسن زاد است

ندیم یکجلس زخم گشاد است
بشام آورد در روز غم ما را

که سهم الیف در طالع فتاد است
نهاده حال ما پیدا است با تو

ز خونخوارگیتین شرمت نیاید
شمار کشتگان تا چند بیداد است

نکود آخر این قهر تو که داد است
همه در خون خاقانی کمی بینی

وز جهان جان من ایمن نباشد
من ندانستم که عشق این بلا داد است

عافیت را خانه چون سیمرغ رفت
چون بدیدم آتش اندر چشمه داشت

ز انگشت دست عقل از سنگ داشت
صبر بر دون آخت از میدان عشق

از جفا او چار انگشت بود
از وفا تا مجمد صد فرسنگ داشت

تا نگوئی منزل او در مرگ نیست داشت
نالهٔ خاقانی از گردون گذشت

نیست بود آنکه خبر عشق دلکش بود
بشنیاقوت زبان شکر بساخت

فروغ خور عتیق اندر زمین ساخت
دلم کوهی است سنگین از معدن

من زدل آتر نامه دست نشستم
که او در زلف آن دلبر وطن ساخت

ملک خویشتن هم خویشتن ساخت
بگرم پیه میمانه دل من

ز خاقانی چه خواهی دیگر ای دل
جز آن کو را بمحنت ممتحن ساخت

انصاف در جبلت آدم نیامده است
راحت نصیب کوهر آدم نیامده است

کو هم دو هزار مرد غم نیامده است
از صد یکی غم نجات کسی را است کو بسوز

ز سافخر نامه که نوشید شیر تری
کان نوش جان گزای تر ز سم نیامده است

کز راه و نات نان هم نیامده است
در دایت چنین نفت زان اندر شکر

آسوده کیست جوی که کس از زیر چرخ
اسباب این مراد فراهم نیامده است

زخم آمدات حاصل و مرهم نیامده است
در جامه کبود فلک بین و بین از آن

خاقانیا وقت جهان زامد اردوست
کو راز اده و قاعده محکم نیامده است

روی گریز نیست که گردون جان کش
جای فرار نیست که گیتی شوش داشت

برخیز از جهان که ز بس طب بغرض است
چون ما ز اهرمت جهان ها دانوش داشت

صبر بر دون آخت از میدان عشق
و نیامد از که میدان تنگ داشت

از وفا تا مجمد صد فرسنگ داشت
دل بامید از کاروان وصل او

نالهٔ خاقانی از گردون گذشت
اغنون عشق تیز آهنگ داشت

صبر کز ظرف شب بر همه وطن ساخت
زنبیل سیاه بر پاسمن ساخت

دروغ است آنکه گوید ایک آهنگ
که عشق او عتیق از چشمهٔ من ساخت

کنون اندوه دل هم دل خورد زانک
که خود اهم فعل خود کمن ساخت

از زمانه نتوان هیچ کس
بر بساط کون و فرصه عالم نیامده است

کیستی تو از زمانه این کجا کند
ذری بهزده قامت او خم نیامده است

با خسکی بیاز که کس را ز روزگار
کین چرخ خبر سرا بهاتم نیامده است

ماه و زهره فلک که ز بس طب بغرض است
کاندر دردن کشنده و سپردن مغرض است

با نوشین لبان بساز کس مردمی مجوی — کان کو فرشته بود ما هر من دد است — با هر که انس گیری از دیو چه شوی

بنگر که انس چیست به تعریف آتش است — عالم نگشت ماه تو گرد نه ما یم از آنک — گردون نپوید موعت چپ همچنان

در نیمه دو چرخ هوا رکان هم انجم است — در زیر ان دهر چو ما هم چو ما رخش است — خاقانی منال که این نالهای تو

برساز روزگار نه بس زمزمه خوش است — زانش اندیشه جانم سوخت

ذائقه یا بد نامم سوخت است — از فلک در سینه من آتش است — کز سر دل اهیانم سوخت است

سوزشها کامن کردلست نام — خامی کردون رو نم سوخت است — شعله مای آهن در پیش فلق

پرده راز نهانم سوخت است — دولتی تستم و بام آمده است — آتشی کفتم زبانم سوخت است

دیده آتش کرچون سوزد پرند — برق محنت پیچانم سوخت است — شرمزن آن سوز باک آمد که غم

خاطر کوهر فشانم سوخت است — در سخن من نایب خاقانیم — آسمان زین شک جانم سوخت است

هر غم که زآسمان مترکرده است — غوغا بدر دل من آورده است

آب از مژه سوی سینه میریزم — کز باد جفاش کرد بر کرده است — پرورده دشتم زلی چنی

کو همنفسی که انس پرورده است — خورشید چیستوی هم سر چنی — نمود نهاد در دو نم فرد است

از پشت جهان نرا مسیح لقب است — الا دمن جهان فرو خورد است — با سینه من چه کینه کرد ولی

با پنجه عقاب اپه نا ورد است — با دانش من نسلخت دهر آری — دانش کرست و دهر نامرد است

خاقانی از دریغ هم جهان — کشته است که مهر او نیازرد است — زین پس سر خاک آن کسی دارم

کو خاک مرا باد برکرد است — تا جانست از جهان اهل وفا بیرون

نیک عهدی بر نیامد از شهانی برنخواست — کوه داند کشور با بر نمی خیزد وفا — یا خود انه هست کشور هیچ جا برنخواست

رخ به خون عیشوی کز راحت نشانی برنخواست — خود بخود میاز کز نهد هم وفا برنخواست — از مزاج اهل عالم مردمی کم مهر از انک

سر کز دکاخ نازکرس جانی برنخواست — با دم کن کز نخستین تخم آدم تا کنون — در میان مردمی دم کیانی برنخواست

وحشتی دارم بر و با جز صفیر خویش نیک — کز میان این وحشت زاد ابرنخواست — کوس وحدت زن درین جغرو نکه کاندرو

زیوای کوس وحدت بصدائی برنخواست — در خور داز آسمردین تخته زد سبز را — کاندرو تا اوست حنظل بوالوا برنخواست

میل جنس اهل کش تا نه پنه در جهان — کز جهان تا یکتر زندان سرا برنخواست — از دل چاه دل امید نکشاید از انک

هرگز از کوکره تهاکیه یا برنخواست — از کرد انکس بر فاقانی سا کن جهان — بیم صاحب درد اصاحب داد برنخواست

خرد خرنطه کش خاطر دیبان منست — سخن خنیه برخانه وخان منست

بدان ندار که دور زمان پدید آورد — که دور دولت وزمان زمان منست — درین زمانه که قحط سخن در دست منم

که دیده بان کرسه دان زمان منست — جهان بسیم ترنج حدیث من بکرفت — که مخزل زر معنی بوستان منست

بزر خانی مرا بهتر ترسم از انک — منوز در دهنست انکه نوقران منست — بشرق وغرب رسد نامه صریر قلم از انک

کبوتر فلکی پیک راستان منست — منم نوحی معانی پیمبر شعرا — که معجز سخن امروز در بیان منست

تو انکه صاحب قدح مئی ولکر وقتی — بر عدکشته شوی آن شرف هم ان منست — بکاد یمحو را فحش نفس آمین منست

که پیچ من ادب تر زخاندان منست — عباس سکر من کین سیاه جد تورا — خرابات خرد جبریل سان منست

کار کیستی انوا زمانه منست — روز لحد لقاد زمانه منست

زان حصار عافیت کایم داشت — یاد کار کنون کیانی مانه منست — وحشتی دارم تمام از هر کسست

رشحه شد کاشنا ذمانه منست — دل زاین وان کز زان میشود — زانکه دانه با وفائی مانه منست

زانکه دانه کوهر عم به خورد — چون کنم اندوه زوانی مانه منست — کوه آهن شد عم در سخت من

در جهان آهن بادی مانه منست — با خنا میاز خاقانی از انک — خوشدلی امروز کجا فردا منست

دین عهد از وفا بوئی نمانده است — بعالم آشنا روئی نمانده است

جهان دست جفا بکشاد آوخ — وفا از ورو بازوئی نمانده است — پر آتش کوفت بستان وفا را

که از خشت ترش بوئی نمانده است — فلک جادو سوی آمیخت جانم — کز آنجا تا اجل موئی نمانده است

ببین تا کم کدامین پسر آدم — بدیدم آدمی خوئی نمانده است — نظر بردار خاقانی زدوران

بگریز که دلجوئی نمانده است — زخم زمانه را درمی چه پیدا نیست

داور برآستانه عالم پدید نیست — در زیر آسمان شب و زور پیچ دل — شمشاد وار تازه و خرم پدید نیست

هرکاندرون چنبره آسمان نشست — از چنبه زمانه مسلم پدید نیست — ای دل بغم نشین که سلامت نهفته اند

وای جم عالم آی که خاتم پدید نیست — در دا که چیک عمر شد از سنه و دریغ — سرمای کم نبوده ما هم پدید نیست

خاقانیا دمی که وبال حیات تست — در سینه کن بگور که هم پدید نیست

مرد انه دل برآتش فتاد است — از آن مغزه پن سین چوش فتاد است — بهشت آسمان مشتی در فزایم

زدود دلی کآسمان دش فتاد است — سفر کاب دیده سخل مبندم — که از جان من در من آتش فتاد است

نخط کفته ام سخل بگزود دیم — به نیلوفرم آب مغرش فتاد است — دلم عافیت میخارد بلا را

بنامیزد این دل بلاکش فتاد است — امیدم بآنداز دل رسیده است — فدنکی جبالای ترکش فتاد است

منم خرم و یک فتاد است نقشم — شما عکس و نقش تان شش فتاد است — برآب بلا من منزل رسیدم

کجائی تو یارب که ابرش فتاد است — من و کوشه کهتر از آوش ماهی — که گیتی چو دریا منوش فتاد است

عجب کعبتین است با نقش گیتی — ولی تخت نزدش منقش فتاد است — منه پیش خاقانیا برجهان دل

که عاشق کش است این پر و کلکش فتاد است

عشق را یک نازین جستیم و نیست — زین پس ار آسمان جستیم امل — امل بروی زمین جستیم و نیست

بر نشین ای غمزه مشین ای امل که — دلستان همنشین جستیم و نیست — زانکه بروی زمین جستیم و نیست

یک مگس را انگبین جستیم و نیست — گفتی ار گیتی وفا جویم مجوی — خرمگس خوان گیتی صفت زدوده است

بر مسیحا و فلک بردیم پی — شیر مردی در کمین جستیم و نیست — بسکه ایدر ماهی جستیم و نیست

مت دیدیم سلیمانا صد هزار — مت دیدیم سلیمانا صد هزار

یک سلیمان از کمین جستیم و نیست — ترک خاقانی بسی گشتیم و یک — مشل او صد ترک این جستیم و نیست

دیو را نشاید مهر و نیست — دیو را قش مهر و ین جستیم و نیست — دل زدانش سوی نادانی کریخت

عقل هم در کوی حیرانی کریخت — بس که دل تعلیم دانائی گرفت — رفت در تسلیم ما دانی کریخت

آفتاب از صد حجاب عزت بنهانی گریخت — در حجاب عزت بنهانی کریخت — دیده مردم کیا از زیر خاک

کوه هم از سنگ زبان دانی کریخت — بلبل از یک مه سخن زان نغمه ها ساخت — بازده ماه از پیشیانی کریخت

ای دل ار چه بازده مشی گشته — هم زدام انس نتوانی کریخت — ترسد از دود سیه باز سپید

توزده و غصه که دانی کریخت — پر نشینم که فتنه بر پایست

رایت عشق بپای برجایست — هر که بایست دانشم الحق — محنت عشق بود در بایست

صبر بدین بلا ندارد پای — بگرزد نبه برآیست — راستی به که صبر بیهوده است

بر سر تیغ چون توان پایست — پنج امید من زبن برکند — آنکه شاخ زمانه پیرایست

کار من به شدست و به تر ازین — هم شه دنیا فلک برین راست — از که نالم بکوز کار گذار

یا از آن کس که کار فرمایست — نیز خاقانی از کنار جهان — که زبس جانبی راحت افزایست

حصن جان ساز و جان خلوت

باک غوغای حادثات مدار — چون تراشد حصار جان خلوت — دو جهان ملک و یکزمان خلوت

ثابت و در دو میزبان خلوت — خلوتی کن بنهان زسایه خویش — ساقیت اسک و مطربت نالد

همدم کم بود ز سایه خویش — چون تراکم کند نشان خلوت — تا کند سایه را بنهان خلوت

تا شود از برسیبان خلوت — قلعه عشق را شوی نقطه — سایه را نیز بر نیاید و ار

نقطه قلعه زره دیدی — کز نشسته است برکران خلوت — چون برونت آرد از میان خلوت

کرم پیله کند چنان خلوت — همچو تیر از میان یاران بس — خلوتی کش تو در میان داری

باش چون تیغ در میان خلوت

بردکف شیر مردان لبش — کرده چون سگ بر آستانش فلوت
در بر خاک جاودان خلوت — یک تن آفتاب را گفتند
عیسی بر سرش فرود آمد — تا سر سینه شد در آن خلوت
انس خاقانی از جهان فلوت

یارب این رنگ سوداز چه دم است — دل دل از خنده ق غم است
با من امروز فلک راز مجو — چون همانم که بس افکنده بهم است
که غمانش محل پاردم است — دولت امروز زن و خادم است
هر که را نعمت و مال آمد و جاه — نفکی را لعبم کلبهم است
نذر آلوده سگ صفه دم است — باز چون در رجستی افتد کار
این کرم جستن خاقانی چیست — که کرم در همه آفاق کم است
عنکساری ز کیمیا کم نیست — خستگیهای سینه را نونو
دم سرد از جهان برآ چو سگر — باز گردان که پای همدم نیست
در همه گشت زار عالم نیست — کشته تهای نیاز خشک بماند
بنوالهزار محرم هست — بگه ناله غم محرم نیست
نان فقر عافیت و پاک غم نیست — دانه آسوده کیست در عالم
مست شادی دو روز شادی خلق — چون به پنی دو روز شان غم نیست
که در و صد هزار ماتم نیست — خیز خاقانیا ز خوان جهان

برسینه داغ و آبله نقش الجمر بماند — وز دل برای نقش مجر لاجورد خواست

تا سنگ از گریه مژگان جدا نخواست — دل کاه بخش دیده مرا پای بند خواست
هر دو سر که دم از زین پای مرد خاست — هر دو سر که دم از زین پای مرد خاست
دل تشنه مراد دم و سیر آمدم ز عمر — وز دیده بر زمین دل کاه کرد خواست
این گنبد پایی از فلک تیز کرد خواست — دل بین کز آتش جگرش آب خورد خواست
خصم کم که با جمال تو دید دست کوفت — زین مهره دو رنگ که زین تخت باخت راست
از دست کوب جسم مرا باد سر دخواست — کرباد خیزد ای عجب از دست کوفتن
کاول نشست جفت نفرجام فرد خواست — خاقانیا مثال که غم را چو تو سزاست
رفت زمانی که ز راحت درو — وز روش دهر زمان کس نیافت
درهمه آفاق نشان کس نیافت — وآمه عهدی که ز جزم دلان
جنس طلب کردی خاقانیا — زین دو رصد حظ امان کس نیافت
سایه به جهان کس نیافت — امل مپندیش که در عهد ما
محمد لیت عجم را که منقش لقب است — بنایی محمد که افصح العرب است
منافقت بدین و عهدی این منتقی — که این محمد ترک آن محمد عرب است
برفت آتش و در آب شرع خشک بماند — بکار آب که این لفظ صوفیان دانند
بهوای دو ده ما دین جاه چو ان گفت — دلش سیاه و معلق چو زلف و چون عنبر است
هر آینه او را معتقش کبر دربست — بهودیانه برین پیر می نهد تصحیف
زدیده مهر می دست راست کرد بدان — که آبدست در اجان خضر در تعبیت
بشانش آمد و نقش تحاله الحب است — حقیقت است که بیت الحب
خدای داند کین دم که رانده خاقانی — کسی که خصم محمد بود نه بوالعجب است
وز بهر است بهمان داد و برات — ای قوی دل بر فتح الدجات

بیشتر است فی از لغات شرح معنی اول آنست که معنی فاتح یعنی گشاینده و مراد از چهار لغت
جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام است و شرح معنی ثانی آنکه از جواهر البحار آنکه ذکر هر یک از
هفت طائفه اند از اول فصیله که در سجود و جلال حیرت اند و از غایت اشتغال بشناخت حق خلق را دم
مطلع نیستند و سجده از متکلفه بوده اند و ویم حجاب بارگاه الوهیت و دریاط فیض ربوبیت
که در صف اول ایشان روح اعظم است و در صف اخیر روح القدس که جبرئیل گوید این دو طایفه از کرو
بیانند سیم حوامل عرش چهارم اهل ملکوت اعلی پنجم اهل ملکوت اسفل و این دو از کروبیان ششم
سفره و بررة که نویسندگان صحف منزله اند هفتم کرام لکاتبین که بسایر کتابت اقوال و افعال
آدمیانند

رای جهانبان نو آیین خط — رفعت ای بخت ده و دولت خط

خطم تو کاورد تو آیین شرع — کاریز تو شد همه مهمات طبع

هم بکمون مشق سر انگشت تست — یک دو آوا بر برید ز چوزع — گاه مردان که بود در سکرات

گر نبدی رونق کردی تقل — پیش پایی ز زمانه حسنات — آن به پیشی که یکی ده کرده

چون زعاد رسد و عشرات — از تو جانی اگرفت ربحا — هیچ کس در پیش از دی صفات

گر الف چون بشد از مشرق تنگ — صفر جای الف کرد ثبات — زان تو نامه نو فرق ثبات

لب از دم و دندان بدست — گر چه هر دو ز جهات سنگ اند — فرق بینند ز معنی تا نبات

دیم از بیاض لقای تو سیاه — بهر خطی ننهم بر کاغذ — خرقه دارد بهت متبوع لا

بد کلامت مخذول چو گذت — گر سر جنبش کلک تو بین — هیچ غفلت ز سخنوران حرکات

گر دل خسته خلق نی را — از نجات بجنبی تو حیات — در بحر منزع ممکن مطرد

مجدد یا روزن منفعل فاعلات مفاعلن فع — رستم و بهرام و رهام چه صفات — این دو صف اند ایم

چه خشم و خرف است — سبب نظم این قطعه است که شخص در زمان ایام قاضی و صفی لقب و لقبه بر یکی از این دو شغل

هر دو فی

بهر می خاص و پیشه بهر از دولت نیستم و بهرام کیسران منوچهر مذکور نه دهمی در صف چهارم یکی از ایشان
دو راز صاد دولت منصب و بهره بود و مرض ان دولت حاصل ان دو منصب بود و بر ادر و گران مقتضی
دولت کراین دو شغل است هر یک در ما را مشغول یکی ازان مایه بود که هر یک مخصوص یکی باشد
مایه شود و این مخدوم چه چیز است سود جاکه در این نصیحت چه لان است هیچ ازین کرشمه نشان است
جهت این از دهای کوه شکاف است مقرع اول اشاره بفیض عرفی قلم و کارگذاری یک پیرایت و مقرع دوم
کنایه از نجاعت و دیگر برقی هنری نمیشود ز زنی یک صره زیم زر زد بر دو ملک سپه شان چه صفات
زده و یک سپه مقصود و بخشش کرفتاری و حجلت را بدر پیشان ازان در میکرده هر دو چه جمع
در نفوذ و کنند کافند هیچ می ز نفوذ و کنند کافند است کافند اول یعنی کاویدن و شکافتن
در نجف کرد ار تبا بطب و فای کنند خانه کمقبره پدر پیشان بعد کافند اند ایشان ز نفوذ کنند
کافند است کرده و هیچ ز نیز همین صفت است کرکنند فلک ز کافند نجفات کر جهت ظلمت از نظر ما نهانست
ظاهر میسازد هر دو الیف نه و زنبر ذو لفقان ز زنی میم است چنک نه ز زنی کاف است الیف بعنی
الفت و زنده و از الف بخشان یعنی ان کو اهل بیت اند و زده و فرقه و مرد و زنیم خصمان انگیزنده و از لفظ کاف
مقصود کفایت است چون مبالغه بر منصب و هر آن منصب است و نسبت کفایت آن مخدوم منظور نیست فی فرمایکه ز زنی
میم است چنک نه ز زنی کاف است آب زده نه سپاهی کام کنند کینه چو دارند سپاه کفاف است آب زده
یعنی آب بر به نیست یعنی جدل ایشان بحث قلیل آن دو شغل کردیده و از نفع باز مانده به سپاه از اکه در یک
بهر نداز کشتن کرد ان نفع است باز می ماند بر د سنین کنند چنک شباروز در کمه عسیر ز نی چنک
هر د مساف است در سنین مراد نخستین است چه در اصطلاح محفظ کیت ذکر هر کاه سر سپاه
بقصد آن ایام مشغول شود و سلامت و از ان در ز ده حادث کرد و بشکل نخستین و عقد بست
انکست که سر انکشت سبحه را بر نافی ابهام کذارند و این هیئت اشاره بتوجه بر ادر است بحل خواطر

کرد نقطه عدلش پرکار کشف اشکال تیمار غم و محنت و کلفت بست و عالم را نقطه مرکز دایره عدل

ممدوح فرمودن اشاره بآنست که هیچ طرفی از اطراف و نواحی خللی از انطلاع عالم از انحاء عدل او بی بهره نیست و تاثیر عدل ممدوح را در کلیات عالم تفاوت در ضعف و قوت نیز نیست چون در دایره

چون نقش وحی از دل ما اسرار کشف حقش شاپور ذوالاکتاف اکتناف هدایت را مانی ضلالت ابر دل از کشف نورش

شاپور ذوالاکتاف در زمان سلطنت دانیال پیغمبر علیه السلام خان فرمان روای فرس بوده و در ایام حکام

حضرت دانیال استعداد استفاضت نور الهی داشته و بخاطر مقدس گذشته چنانچه یافت یکی از کلمه کافر نعمت را استر

ده و تصرف بی مال ایتام مکن و در رفع قطاع الطریق هر چه لازم کردن و مانی نقاش که در این عصر دعوی

نبوت میکند او را بدست آور و در هلاک او هر اراده که جهارت از سر گیرد و در قتل او از هیچ دقیقه

کوتاهی نکند و او را بدست آور و در هلاک او هر اراده که جهارت از سر گیرد و در قتل او از هیچ دقیقه

کشش آن نفایح را چون حلقه بر گوش کشیده و مانی را بدست آورده و در حبسخانه شاپور کرده تا حکایت در

آن روایت بر ذاکر کشیده بیت یا چو رستم کم شد کز پیش چو اسکندر هم ز آهن منع او دیوار کشید و در

یعنی زان جهت که مانند اسکندر عدل ممدوح از منع او دیوار میکشد یا چو رستم گم شد و یا پیش

ظلم خود نالید بدرگاهش از کین کل آتش را برخاک کشد عدلش ظلم مصدر است و در اینجا بمعنی

مفعول آمده یعنی کل از تطاول بدرگاه ممدوح نالید که آتش ظلم مرا در کوره کدار و دار بهجت عدل او

آتش را برخاک میکشد بیت چون امر ای کریمه در باز سخای او کاب کین کشد از در یاکر خاک

جودش چو کشد نهضت در پای مگر آرد کافر نعمتان را تا حشر کشد عدلش از خانه ما را آید در خون

کرگ ار قرمز پوشد چون بره مارکشد عدلش از آهن اگر عدلش اقلیم کشد سازد از سنگ کلای الف

سنگی که کشد آهن سوزن نکند دندان کز خاک سوی دونی دانه نکشد عدلش در ایمن کشد اقبالش

چون رام شد این باغی در بارگه شرعش بر سر زنی حکمت کو تخم نفاق برد کاو فلک ز خواهد

کر عالم دونی دانی شغبت آورد داغ حبشی بر رخ ما کرکشد عدلش شعر یعنی بسیار است

[illegible] شاه و خزانه ای را صد در فتوح [illegible] بر سنگین صندوق ای را

جام و تنور و پن هم بغ و سرای زندگی زشش و پی بهار و گل زاده برای زندگی بر درج خط قدح و زافی شود آگاه

بین دو آفتاب دانور قرای زندگی تجزه امیض کرحقه آبگینه بین لعل و برین در رو نمایگشای زندگی

جان پری و رایحت ارهر طرف دوی نقش پری بشیشه بین تجزه پی زندگی دایره تنوره بین کرنقطه نقطه پی

کرده چو سطح آسمان خط سرای زندگی شبه سفید باز پن بر سر کوه برنه باز سفید روز بین بسته قضای زندگی

سفید باز یعنی باز سفید و قد تنگ طولانی و قسمیت از دام و درین مقام مراد است و اینجا از باز سفید مراد برفت و مقرارست که چون باز وحشی را صید نماید او را پارچه در پنجه گرد سفید باز مادر و در اصطلاح قاچه گویند برف را از جهت سفیدی شبه سفید باز گفته و کرد اخوانی زمستان برسر کوه جای گرفته و از باز سفید روز مقصود انقلابات کرد ابر قضای زندگی او شده یعنی در ظهور او را فضی و متواری ساخته قطره و منبع تجزه بین شیر بیشه و تجمه گاه عالم و رد مده ما گرده دوی تو

سال نوست و قرص خورجو کچه ماهی انگبنه دزبره خوان نو نهده بهر نوای زندگی تا به زر نده بده بر سر جای آورد

چشمه خور بکوت بین وقف صفای زندگی ایکه در شرح جرات در هوا دیده راپس طلسم کاشته جای زندگی

روز کم زسال نو شش بکند رو دم خاک زجمره بیم کرد قضای نوکی ایکه در شرح جرات از هوا

اصفهانی که دفن نجوم بغایت ماهر بود و فی واقعه در خدمت اعلم العلمائی الزمان امیر غیاث الدین منصور شیرازی قدس سره وده در حال کفه را بیدن سی فصل نجوم نشنیده است که چون از زمستان ماده تو مار سنگ ماده دمن گرفته در جوف زمین در آید سنگها در ایام زمستان ماده حیات او کرده و چون در هر مرتبه اعتدالی بجسم رسد یک سنگ از دمن بیرون اندازد و سنگ سیوم در اوا خر جوت اندازد از ته خاک برآید چون جمره سیوم در اول بهاری تو دی فرماید که خاک زنده گانی را که در ایام زمستان فوت کرده بود درین روز قضا کند و سبز و خرم و جوان کرد شاد بگذرد بر منه خضرای

فی حالت چشمه بین زاده و زمانی ای بهزاد جان دلم مست و فای روی تو - خانه جان بگاه حد و قف ازل

بسته جان بر کمان نهم و مژه تیزی کنم ایره بدوزم زبهاد ره دوای روی تو ایجه کوتران مرا زم افتش و بی تو

با دم از عشق کم نکجه بجای روی تو از چه بشت ایسته علقه موی تو شدم آویزه او دم زنگ خاص برای روی تو

ایره بامره ایزد است ایک نفس هر دو مهره کرده ام بهر رضای روی تو نقل بسینه بر زدم کوست خزینه ثبت

تقل خزینه خانم است کشای روی تو غمزه کمان چو کبد ری بسته موی تو نقل روی جان افتا شود پیش عصای روی تو

چون بقضای جان شود غمزه جانی ای پشت عرف زنامی دو وجان بقضای روی تو هر کرنقاره تو شد دست ایره وی تو

یوسف عمدی و بها بیچه جانی ای فتی مستی افضل ای زبت خدا زتو جو جو بردل او تیم جو با و بقای روی تو

بیع خدا بجان خود چون زمن نکیچ تو چون بزبان من رود شرح ثنای روی تو با صفت کجا ت ایجان چون جواب تو زنی

مقطوعه ایسلطنت بخطای ایسن نیت جای چون بینی راه هوای چون تو خود نرسد بهر سری مهم جهانی چون تو

دل هم شست تا برد قفل قضای تو نم کی رسد آن خزانه را قفل قضای چون تو بوسه خانت اصدار زبت در دهن

دامن چست تنگ خان بوسه سزای چون تو ایجه جراح در دهن زهر بیار دایره خود نشنه ای بهم قفل ایخ جای چون تو

ای کرا کرامات بر چشمه ی بر نده دو تا بخراج ری زنم لاف فضای چون تو هم چو سپند میش تو سوم و قرص مسکنم

خود چه خدا جهان شود مرده برای چون تو گفتی اگر چه خسته غم تخم ازین سخن بود خود دبدم گذر کند غم بقای چون تو

با دم شیشکی دم بوسه ربا بد ازبت لرزه شیر ران کرنقره بای چون تو توبه حاکمی زنم بهر هوایت تا کم

نکند ایشتکان قدر اهوای چون تو بر سر حاتمی اگر دست فروکنی سزد کوست دلی و نیجهان روی عنای چون تو

از تو بیاره ایشه لاف دو کون میزنم کم زخرج این دو دره نزل گدای چون تو ایشه بحسبی ایجه رطب زده ت

مقطوعه ایدین هدایت کرایسن اهل عاند بر زمین نیت جای آسمان خاک برآسمان فشان هم بقضای آسمان

چون نفس هر هزار سال اهل دلی نباد و این هر جان کری کند در سرای آسمان ایه ملکو کر آسمان اهل برون نشد

اهل کرا نماد از قدم جهت خطای آسمان کوه بکه نمی رسد چون برسد دل بدل غصه سبدلی نکرهم زجای آسمان

با همه دل شکستکی روی بآسمان کنم آه کر قبله دکریت بجای آسمان محنت وصال نابسند نیست متاع مدعا

چار حلک سرپوش لاجوردای ایردی — خون است بعینه این شراب آسمانی — باغبان دست بعینه این بحر عطای ایزدی

باد دل جهانیان دار از نور طلعتش — چون نظر اصفیان ست لقای ایزدی — قوت روان خردوان شعر خاک درگهش

چون ارغنده اعلا گرد باد ثنای ایزدی — باد چو باد عیسوی کرد سم براق او — از پی دیدن جهان شاف لقای ایزدی

خامه در بلکش باد در فتح گنج دین — عهده در عهود ترش داده وفای ایزدی — کرده ضمان از دو ظفر فتح دو سر برای

او بفزودن ظفر شکر فزای ایزدی — جرخ به هیچ دانش ساخته دوع دوشش — راست بهای درع او فرو بهای ایزدی

دهر ز جرح ملتش گشته دوای کربا — نقش طراز آن ردا عین لقای ایزدی — هر نفسی ز تبه غم از پی شادی اثر

باد بعمر زندگی رهنمای ایزدی — شاه جهانگشای دارا شاه جهان — بادا بعمر او عمر بادا بعهد او عهد

روزهای ان جهانی گر مراد از آن روز الهی است پناه هزار بسالت کما قال الله تعالی تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة و اما اگر مراد از آن روز روز قیامت است پس قرة العین امیر رشید قریب الله فرجه

در بحر اصل مثمن مخبون مقصور بروزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن بیت

رخت همت ز عهده گاه بطهر برندیم — بار محنت بروی کعبی شب از دل برکشیم — تا بر تیر سحری دست قدر برندیم

گر زاهی گر گوه رسم بکشا یم — دیده براهی جهان راه نظر برندیم — زآب رشش زده گزده دود سوخته

لاشرقی گر بصحاری عدم افتاد رواحت — رخش جانانه پیش خیل سفر برندیم

گر بجنایت جاسوس آزاد سحر برندیم — گاه غذین جامه هدف از علی الله

گر چه بگفتار دوان وقت فعال نگشایم — گر چو بکان نگرا ز بهر خدا برندیم

گر زده دیی بر جرخ گر برندیم — چون جهان نا نظری سوی دنیت نا شاد

از سر نقد جوانی چه طرف برستیم — گر زین گنبد او سود دگر برندیم

شکنا فانفس از موج شرر برندیم — آب رشش زده یعنی اب عاروط باشش

لنا به از انگ گرم خوبتن گرا ز دیده بیرون دوان می آید می فرماید که بعضی عرقش از موج شرر گرمی هوا از گرمی

اقتبس است برندیم بیت — چون قلم مرزده از نیم نخ تاب سیاه — زیوری چون قلم از دور بحکر برندیم

دل گر بجار گرانت بگوشیم و رنگ — روزن دیده نخ تاب بگر برندیم — این سبب جاره عرق دوان را دیده

جایی از انگ جبهای گهر برندیم — تیر باران حوادث گنون ز پیش آمد — راه غمش نتوانم گرفت از بر برندیم

بام گردون بتوانم گشت از نقاه — نوک بیکانه ره بسیر برندیم — زنده با مصری بیت گر دون شکنیم

خوبتن چند بغرا ک سپرد برندیم — نار عزیمت به پرنا نر فطره — مرغ زانه بر بسته به پر بر نبندیم

بس بیک پر همرای مرغ زرجی ما بر ی — تا رزم های تو رخوزده از رزم — مقرارت گبوتری را گر بغارت بی

دهر در است فطره ز بر پای می بندد مگر از صید تعصی کرد و از بخا مانده کبوتر خوب و مرغوبت و بخشق حضرت

دیده بر و همپر د همرد و حال مصنی می کشد و بهمین معنیت که توقف کنی تا پای ترا بنور ز ز بر بندد و دوات

پر خوانزن ایمعنی قصد توان کرد که بجا زره تیر پروازی خورده از پرهای تو بندم بیت چون بکمندم بس غلاف بیندم

سد خون ش رو با حوج بطهر برندیم — مرا و از ظلمات ایام سوگواریت و از رو با حوج بطهر و مردک

دیده می فرماید که چه در ظلمات سوگواری ما ندیم مانند سکندر سد خون در پیش مردم گهای دیده برسیم

وابی اشاره بسیار جا کرده خونی است — خاکر اجای عزو بیت که در دامن دارد — نوشش عقد عزا نه بر برندیم

بگذرانیم ز ره چهره خاقانی را — حلی ارایم و بتابوت بر برندیم — ابیت بشنو تو بر چهره شید

قبله ما در دو بستر چه بود شید — دارم اندر دگر عیش بسر می رسد — ابیت در دی که زد در پیش اثر می رسد

مقرارت که مرگاه طبیب احوال بیمار را بغایت پریشان یافت و معلوم کرد که بر هلاک مشرف است ب بیجا

می آید مراد انست که ان طور درد ی دارم که عیسی از علاج ان عاجزت و ابا و استکاف در معالجه می نماید

وابیت بعینی زهی است بیت — دل پر درد تی دود به و اهی بر سد — خود دوا بر سر ان نیز دعوی بر سد

اچو این کار ز دیوان امیدم بر سد — چون ز اندیشه عجب ز ابی اگری بر سد — چه عجب گر ز سعادت بخبر ان بر سد

گر بعنایت بجای گر نظری بر سد — میل خوبتن گر بساق آمده ما ق بر سد — بیت آمده بخم بوگر بر سد

ناشتم تخم ان ری عمل اک جوخت — کشتن تخم چه سودت گر بری بر سد — روز غربت بشام اعده دن جا خفق

غرق خونم گر بشت غسم بحر می رسد — راه تش سینه مزا صبر جو سیماب بر سد — صبر بران شده را دفع بحری بر سد

خاک پای دخت رز تنگ گیرد بانگ منند | با چنین ننگ اگر عشق زر در گیرم | خاک پای تو به تسبیح برخ در مالم
خواست تو جو تخم مهر در گیرم | پی آب سان به شستان دستان جنم | اول از گند فنا بنیاد مسند در گیرم
چون بند بر تو بهارک بر و بوم چرم | آب و آتش بر و بوم پدر در گیرم | هر چه دارم بنه و سنگه بوزم ریب
پشت من چون خم توست از مادر گیرم | بدرم خانگیا نزاجار و سبزه و جب | اول از جب شاه قان خز در گیرم
یکی جانی بر سپیدی قرد گیرم | یکی برین پشت قبای بطر در گیرم | چون شب آخر ماهم سیاهی تاک
افتاب نیی و من بچرا فت جویم | همچو صبح از پی شب تا لب بام خندان | که سپیدی سیاهی بهتر گیرم
بارم از نعص ارتف جگرد گیرم | خواهم از سینه چراغی بنجر در گیرم | هر چراغی که بباد نفسش بنشانم
دارم از انگ پیاده زدم مردوار | در سلطان فلک بن بنا چشم در گیرم | در سیه کرده و چار سیه در سیاه
سیه خانه نخوج آیم در در گیرم | رسم است که بر گاه اهل خانه بانجام هلاک خویند و دیگر کسی نماند در آن خانه

بطل می اندیشند چون قابل از غایت قحتی که بغیر خود داشته باده ی انکه فقدان او باعث اعدام عالمیان است و بعد از قوت فرزند او گویا که در خانه فلک شخصی موجود نمانده می فرماید که سیه خانه خواهم

اتم و دران راه دل کرم با این حرف اثر سوگواری | از روی تو مرا نوحه گری قیقین | کار روی تو کنم نوحه تر در گیرم

چند صف موبه گران نیز رسیدند مرا | هر زمان موبه بر آئین دگر در گیرم | هر چه رفت از فرق عمر جوانی دمراد
چون در نقش چو رم اول پسر در گیرم | ای بسی سرو ندانم چه تر ماند تو | تو گمانی که در این خرمانه ار
در فراق تو از این موخته تر با دیدر | پی مراغ رخ تو تیره بصر با دیدر | تا شر یکان ز بیش نه بندند دراد
از جهان چتو فرا بسته نظر با دیدر | پی زبان لفت آی تا زی وارست | گوش بر زبق خشم آمده کر با دیدر
چشمه نور منا خاک به ما دی گرست | که فدای سر خاک تو پدر با دیدر | تا تو با لوده سروان در خاک خاک
بر سر خاک تو با لوده جگر با دیدر | با تو چون همه کیا ز زبان دارد | بر زبین همچو گیا پای سپر با دیدر

با سفا کرد چو جان آب حیات از آن | پی تو چون گرگ گزیده بگذر با دیدر | تو چو گل چون حباب از آب پی در چو
فرق بیشم آمد بر خاک خط با دیدر | با لب خونین تو گنگ شد پی چو قذر و | چشم چو بین از تو بر سان قذر با دیدر
غم تو دست هوس است کنون بیش عمت | همچو اگف که بین بسته گمر با دیدر | نا ز دست قذر از دست تو بر بود تسلم
نا قدین هر حس از دست قذر با دیدر | عید جان بود پی تا زه کردی رخنی | پی تو از دست جنا دست بسر با دیدر
خاطر جان حس بود و خفت ان بخسه | هم بی جان کو هر پی کان کسه با دیدر | چون حق تن تا بوت بسیج کفت
چون پی بشت بگم روی بزر با دیدر | زیر خاکی کر فلک بر زیر تو گوه | پی تو چون دو فلک بر و بر زده
از عفارت خط سبز و کفت خواب | چون بر سینه رخط سپر بدر با دیدر | پی چلیپای خم موبت از نار خلت
راحت جاحه تن سعد در با دیدر | زا نکه چون تو دگری نیست در سند | هر زمان نا مرد و در و گر با دیدر
آفت ادر رسوا شده را موخته دل | از دل مادر تو سوخته تر با دیدر | پسری کار زودی جا پدر بود
نا به معکف خاک سپر با دیدر | [illegible] | [illegible]

آن نه رویست که شوب جهان است بگمان | وان نه زلف است که موبت ابر جان است بگمان | زلف او بیچم گردون است بدانگ
گر به آن از بهر اضاف جهانت بگمان | راست خواهی با من ابستی نهانی داده | در غم آن آب گرست پی است
گر نه رازم افتابت به پدید ست بگمان | ور نه دلشن گیا شه چون بهشت بگمان | جان بر و پشم ما خت او پی است
دین چنین بهتر زیم گاهی زیارت بگمان | گفتش در سجد و صلیم جای کی گفت بسیم | خسته ام جای ی زیب استهان بگمان
بر سر من بگذر و چند مراد ر خاک خون | با رقیب از نظر گویه کاس خلاف بگمان | او گند دعوی کر خون و ما خاقانی ا
من گنم اقرار و گوم کار زیبات بگمان | عشق او را هم دعا جب رد با پیگمن | گند زین خسه زمان صدر زکات بگمان
[illegible] | [illegible] | [illegible]
در سر زلف دل او رش چه بالا بنه | در دو بعشق آید ا خوش خ زا نجو گویی | گیش چه پی ایت بیند ش و چه بالا بنه
چون طفلی رکت و اگه مرجی بر دا | آن نه رگ پرورت ای بحوبا | چشم سقش با گاب از زین

کمترین خواجه‌ات اندر دفتر تعظیم او | بازدیدم در سر عشق نظری یک نفس | در همه قیدها نه در یکی بستم او
گاهش از بهر شرف گاهی ز بهر متابعت | مرتبت بفزود و اسمیل تسلیم او | مشتری دیده نه روشن گرگوئی کسی
بنده بنگاف سوی حرم شد یک بار او | طاعت نپذیرفت از آن طاعتی گردد گرو | چی ثمر ماند سعف عثمان و ابن عمیم او
عیسوی دم باد و احمدیم چشم هدیت | در شکر خواب عدم بسان اندوم و ایزد تو | بر حجاب او و بر اهل جهان فرخنده باد
حجت تو روز و شب من و تعظیم او | چون حجاب کبریا تو روز و شب منی | کاسمان آئین گنبد قبت حجاب کبریا

واضح نماند که ترکیب فی اوطان التخلص بصفت الهی حتی الله حسبه و ذکر آن جمع جمع ادم، سر این بیت هست

ولا از جان و جان تنگی گوای جانان | چو سلطان ازدت بر جا بنا غلام خاص سلطان | در بحر خوض غمش سالم برون آن ماهی

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن | چون مقررات کردل از جان و از جانان و از ایمان مستفیض است
و جان از مبدا فیاض می فرماید که روی حاجت از منبع فیض محتاج بر تاب و کمر سعی بر نطاق طلب استوار کرده بکعبه حاجات بشتاب و فیما بین خویش و مطلوب حقیقی و اسطه و وسایط را مجال گنجائی نده

هوا را از سر عزت تقاضای حاکپائی کن | خود را از بن دندان حریف آبدندان شو | هوا و هوس ار دست
وقت ز دون از خود و دور ماندن است و خاک پای دل بگریه نم که نقطات علم خاک را بیاد می بازی داده
از بن دندان با مری بشتغال نمودن است بغایت اطاعت و حریف آب دندان بودن در اصطلاح کمال متابعت
و اطاعت بجای آوردن مقصود اگر از زور ارزو را بدان مثابه از خود دور کنی که جز دان وادی تجرد گزیده
و نهایت رفاقت خود دران امر ظهور رسانی اینجا اشارا با شارات چنان ظاهر میکرد که هر که بر خلاف این روش میشد
او را از هدایت تاید عقل سر رشته ارتباط منفصل گشته به فقال فنی از فنون جنون مربوط گردد و قسم باد از جنون
که در جنونیات اعمالش باز خوات و پرسش باشد و هاجر را از ارتکاب اعمال ایام اعاد و سهوشی جواب باصواب

ترا هم کفر و هم ایمان حجابست از تو عیاری | تخت از کفر بر خیز آیی بسر در ایمان آئی | اگر با خاک پا شانت سوار ای از ره باشد
تو از دیو انسانی و یزدان خبر و ری فهم سلیمانی | گرا و شبرنگ در تازد تو خود را کم مکن زینهار | در او چوگان بکف گیر و تو گانا گوی میدانی

در جوانان و چون تو کوی گردان گرد و سر گردان | چو با غیر ای پسر با کی تراز گردی گریبان چه | ترا یک چشم بینائی نبیند تو ز بینائی
بصد دانش ستقبال آن نامحرم پیکان چه | چو در ماضی همه اوشان موا از عاشقی دانش | چه داری از دوا بین بی بصر بی عقل بی جان چه
این مرتبه است بنده از مراتب عشق و محبت که عاشق را در سلوک آن طریق و تحقق بحکم مطلوب مغلوب باشد و از جذبه محبت
غلبه و خوف فنا فرا استقبال غایبه و اتمام و شیرین باس و امید نایقه و در ابعاد از بعد ابتهاج وصال کامیاب نشود
چو تو دارم همه دارم دگر هیچ بنا به حاصل مدعا اگر در نشاء کسب جنبا هوئی را استعداد قرب تعالی محبوب
تقدس بدان مثابه ده که چون حجاب مستعار وجود فانی مری استتار پذیرد جمال از وی مظهر خود گردی و در مباشرت
طالب و مطلوب واسطه نباشد بیت توان مشتاق گر مرغ شوم خواهد بود ترا - گرت کیجو دل آباد ست سوئی کیج ویران شو
تو چون از حرم رانی گرد خانه بنده - نه خانه ای برون ای دل ز بهر خانه خانه شو - تائید بیت عاشق است اشارت بحقیقت
دل بر ترک تعینات کن حجاب دیده بصیرت است از ادراک در بنده فقر و فنا فی الله قسمیل این مدعا اگر از تعلق از
جز هستی از نیابت خویش بر آیی و خود را بغیر منسوب ندانی نامحرم حاصل حریم حرم اختصاص گردی بیت
ارواحی از بن حنزل آمان آن سرایانی | امانت طار یزدان را نیابت دار ایمان شو | رسول کائنات امته شفیع عاصی المذنبین
جمال تو مرا دام کمال تو مرا دانه | بگوی عاشقی ترک ملامت با عقل از فتان | چو در عشق پیش آید بصد جان بشنو ای فتان
چون قدم اول در سلوک وادی طلب از نیاش گذشتن و قسم دانای اصفهان خاطر در بوشتن است چه در مرتبه
عاشقی که مقام فنا جهت عمدانی و منزل بقا و اتصاف بصفات کمال را نهایت عقلی عاقل را راه نیست بیت
عقل در کوی عشق نابینا ست - قیاس کار بوعلی سینا ست - و هر گز در طریق موفت آنهی نبود عقل بی
در شاهد و مشاهد مرشدا علی گزد واسطه هدایت حقانیت است قدم زدن چنین است که جمال او بغیر از حیرت قدم دوم
و خیال بوجب و اضله الله علی علم نگوا بد بود و جمال و حدانیت حقیقی بدیده شهود و شاهد نتوان نمود بیت
نور خود از آفتاب بزیده است - عیب دار آینه نه در دیده است - هر گز اندر حجاب جاوید است
مثل او چو نوم و خورشید است - میفرماید که در طریق عشق بهدایت عقل راه ارادت نباید سپرد و در قسم

وتکرار کردن آن چون حقیقت گفته شد چه احتیاج است بیت عروسان سرهنگ تو در پرده شدند از من
مرا هم هدیه باید کرد روی راز بگشاید من این تحفه طراز دیدم عروسان را که آرایش
چیزدان وحی کرد اندیشه‌ی نحل می‌نیاست اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه شاید چون از ممدوح بخاقانی فرمان الفاظ
آئین پذیرد مطلب آن کرمتابی چشمه سار فیض آثار بلفظات امطار رحمت نثار ترکیب فرموده روان سلاسه
و تعریف شیرینی کلام و حلاوت بیان خود باین وجه ابراز نموده و تعریضی باین طریق بر نفع و ضری که از وقوع
میتوانیافت فرموده و نوشته اورا بآیه قرآن که در باب نحل نزول نموده نسبت کرده کافا الله تعالی و آوحی ربک
الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتا و من الشجر و مما یعرشون بیت اگر ذات تو فیض فضل میزاید لطف تو
ضمیر من تجلی آشنای جان می‌افزاید بجاه تو که گردون را ولی عهد سجای تو اگر عهد تو چون من سخن گوئی بپاید تو
سخن پیرایه گمنت و طبع من مطراگر مرا همای استعادی کز نیستان گفته پیرایه ایضا الگرگ وحی دستور اعظم مجد الدین
در بحر رمل مسدس نسلم مقصور بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات بیت دوستی کو تا بجان در بستمی
پیش او جان را میان در بستمی کاش در عالم دو یک دل بودمی تا دل از عالم بران در بستمی
کو سواری بر سر میدان درد تا بفتراکش غمان در بستمی در دراز آن دارم که در دا فزای نیست
کاش هستی تا بجان در بستمی آفتابم تا بدی با چشم درد تا طبیبان را دکان در بستمی
کو حریفی خوش که جان افشاندمی کو تنوری تو که نان در بستمی سایه دیوارم ار محرم شدی
در بروی انس و جان در بستمی آه من گر آسمان برتر شدی من در هفت آسمان در بستمی
گر مغان را راز فرغان دیدمی دل بمرغ زمزمه خوان در بستمی یعنی اگر مغلدان سر فرو می‌بستند
و دو انفعال اسرار هر فن را در ادراک حقایق و معارف خود نمودم و آنچه میگویند از روی تحقیق است دل بایشان می‌بستم چون از ظاهر حال
صورت انفعال و اقوال ایشان بحقیقت و کیفیت حال نمیتوان رسید بنا بر این دل بدانها نمیتوان بست بیت گر جلیپا داشتی آواز درد
هفت زنار از نهان در بستمی گر بنامم بوی مردی نیستی دست از زنار زنان در بستمی

در خوان بوی جنوط عاشقان کی قبای ارغوان در بستمی هر جفا را مرهمی بایستی
گر پیش از لب بان در بستمی پیرهن پرده خاقانی نمیدرد کاشکی راه فغان در بستمی
گر هم از دستور دستوری بستی دل بدستور جهان در بستمی خواجه سلطان نشان مجد الدین
اگر گردون بکشان سردار دین یوسف دلها بدیدار آمدست عاشقی را روز بازار آمدست
عندلیب عشق کاز سر گرفت کان گلستان بر سر کار آمدست نوربان خواهیم پوسید از پای خویش
کافتابش آسمان دار آمدست دل چوی ندهد بدین بیضاع فلک کافتابی را خریدار آمدست
بین هزاردستانش افلاک از اناک گل ببلبل جان فخوار آمدست شب قبای هر زره زد بنده وار آمدست
کان زره زلف گلدار آمدست از نشار خون دل در راه او کز کس شب کبک منقار آمدست
از مژه در نعل اسبش دوختن نعل اسبش لعل مسمار آمدست دین فروشان را بجوی کفر او
صبحدان بر وجه زنار آمدست مادرم بر یاد مژه روزگار تا نیم دینارش بازار آمدست
خرج ما از کاشکر رفت از اناک کار ما بر نیم دینار آمدست می فرماید که مادر خریداری مطلوب نمیشود به نیم دینار قدر دارد و کسی که نقد
از اناک دم بر نیم و این دم بر نیم ما و بازار خریداری مطلوب نمیشود به نیم دینار قدر دارد و کسی که نقد
منحصر بر نیم دینار باشد کاشکر چگونه تواند خرید و از آن خریداری چه بهره یابد بیت خاکه بر پرانه مسکن از اناک
مرکب نعلش باد آمدست یاد او خود دست خاقانی از آن بوسه کاهش دست خمار آمدست
لشکر رویش چو تو قیع وزیر تا ابد تعویذ احرار آمدست صاحب صاحب قران در عالم است
آصف الایام سلیمان خاتم است همتش در کاهش میان است آسمان محضر جاهش بران است آسمان
مهدی آخر زمان شد کز درش رخنه آخر زمان بست آسمان بر درا و تا شود جلاد ظلم
ماه بر آستان است آسمان جلاد ظلم یعنی قاتل کشنده ظلم و از آسمان آسمان بابغبار اگله در آمد
از زجاجات فلک قرمز داست و چون نا غیر بدر بناجق و دیره که از آلات قطع اند شبیه است تخصیص ماه

دبستن و آسمان زان سبب توانند بود مقصود اینکه در درگاه ممدوح باز اده انگشته و ظلم شود
ماه را بر آستان خود که کنایه از فلک اوست بست و چون سر هنگان آلات حرب بر درهای
خانه خود می بندند که صنعت و کسب ایشان معلوم شود در بین بیت این مناسب نیز
منظور است و از ظاهر یعنی هر دو مصرع آنچه ظاهر میگردد آنست که استان آسمان که فلک
اول اعتبار کرده شده بدرگاه ممدوح نسبت یافته بیت روح شد باشه زهول موکبش
بهر نارونی میان بست آسمان زان سلاسل اخشیجان نافج مشک زان جلاجل اختران بست آسمان
نارون پاسبان و شاطر و سفیر اگویند و در بین مقام پاسبان مراد است و در سابق مقرر شده که
پاسبانان جلاجل بر کمر می بسته اند و اخشیجان ولغت بمعنی اهلست و در اصطلاح خاصه را بدان گویند
زیور امن از مثال امر او برجبین انس و جان بست آسمان زان ملک را چون کبوتر بر درش
زیور پر خط امان بست آسمان از سر کلکش جواهر وام کرد بر کلاه فرقدان بست آسمان
تیر دو ان الفتین را از شاشش آب بحرین از زبان بست آسمان در حکم شریعت تا اب الفتین نرسد
پاک نمیشود و در فتین خلافت و مراد از تیر در بین مقام عطارد است میفرماید که زبان عطارد که ابن
الفتین بود یعنی پاکی شرعی نداشت در هنگام ثنای ممدوح بجهت طهر آن آسمان آب بحرین را در
زبان او بست که هر بحری بمنزله فتین باشد نارد ثناخوانی ممدوح طهارت و نضافت لایق
آن حاصل نماید بیت از خنوط جان خشم اوست شام زان حجاب از زعفران بست آسمان
حنوط عطر کفن را گویند و عطریات از مشک و زعفران و غیر آن تحقیق میباید ترکیب تیرگی شام و سرخی
شفق را بخنوط کفن خصم ممدوح نسبت داده بیت و زحنای دست بخت او صبح زان نقاب از ارغوان بست آسمان
بهر دلش فطنه خورشید را نقش دار حام کان بست آسمان وقف استقبال عهد بخت او
قبه دهر ای جان بست آسمان چند گوئی عقد بخش و کارست عقد بخش آسمان بست آسمان

رای فخار آسمان انگاشت آسمان مجبور داد و مختار گشت رشتان زان حکم کار دل کرده اند
دست آفت زو معطل کرده اند کار داران از دو بر دلش نایه فتوی مجمل کرده اند
از فلک پرسیدم این سر کفت فتوی آن فتویت کار دل کرده اند این است از سخبر افلاک از یک
بر بقای او معول کرده اند در حمایل حوریان از نام او هشت جنت عفت مشکل کرده اند
بحر مصروعیست از رشک سخاش زان سرو پایش مسلسل کرده اند با فلک بادست بر دکلاه او
از سماک رامح اعزل کرده اند سماک اعزل از تاثیر معزول است و سماک رامح موثر چنانچه در کتب نجومی
مشروحا مسطور است مقصد انکه سماک رامح با وجود حدت و شدت تاثیر پیش دست بر دکلک ممدوح مانند سماک اعزل است
بیت دانقاد امر او در بحر و بر رایش از دست دو مه سال کرده اند تا سعادت بخش انجم بخت اوست
حال بخشین را مبدل کرده اند انجمن از بهر کلکش دود سان لاجرم جرم زحل حمل کرده اند
ذابن مهندی بعشق تیغ او جنبان جینی بهنجل کرده اند آتشی کز جوهر اعدای اوست
هم بر اعدایش موکل کرده اند دشمنانش کز فلک جستند سعی تکیه بر بنیاد محمل کرده اند
شیشه زان شکنبا دزان بخت کامتحان چشم احول کرده اند این بیت تائید بیت سابق است فلک
نسبت ذات ممدوح بصورت ثانی که از اغلاط چشم احولست و محض شبیه و مثالیست نسبت کرده که بستاد را
نشاید و تکیه بر و باعث فوت مقصد اصلیست در جنب ذات ممدوح و تلویح این تلمیح انکه احولی خواست که از شیشه
شراب بپیاله کند متوجه شکل مثالی شیشه شد و چون هر دو شکل مقارن یکدیگر می نمایند دست احول بر شیشه فرود
شکست و مقصد احول زان شکل بی وجود بحصول مقرون نگشت بیت راویان شعر من در مدح او
سخره بر اعشی و حنظل کرده اند بر ثنای او روان خواهم فشاند گنج معنی بر جهان خواهم فشاند
فلک او خسار ملک آرای باد دست او زاف ظفر پرای باد عدل او چون فضل او فضلش چون صبح
این عطا بخش آن خطا بخشای باد صبحت او چون خضر و بخشش عیسی صبح آن زمین کرد این فلک جای او

ازدواج نقیب تا حمد چون نام او فاروق دین افزای باد خلد از و فرزان چو رایت روزبا

رایتش چون کوه پایرجای باد دشمنان سرزنگش را چو بوم حاصل از طاعش دولت پای باد

حاطه است اقبال مادر زاد او قابله بنش بامید عشرت زای باد دیدبان بام چارم چرخ را

گرد اسبش کحل عیسی سای باد سکه ایام را بر هر دو روی نقش نام صدر صادق رای باد

هیبتش در کاسه سر خصم را هم ز خون خصم می پالای باد زان می آتش مس داغ سگی

بر سر شیران دندان خای باد زان سر فی در پیشان فتح سرو پرای و سرای آرای باد

از کلاه و که دیوار باد مشتری بام سپهر آذرای باد آسمان در بوسن و سجده بر آن

از لب و جبهه زمین فرسای باد اینده را انسیان تحسین کنند خم کن تا قد سیان آیین کنند

رایضاله فی المقطعات فی صیانت النفس و بیان حاله و کشف اوصافه

من که خاقانیم آزاد دلم

که خرد فاید رایت مرا پیش جانرا نکنم زنگ زده کآینه عیش نمایست مرا

هم فراغت کر اینه جان صیقل زنگ زدایست مرا نکهم مدح سرائی بهروش

که زبان صدق سرایست مرا همه حس در تن من سلطانست جز مشامی که کدآیست مرا

بتوکل زیم اکنون نه بکسب که رضا صبر فزایست مرا نان دودنان نخورم پیش کسی دون

توشه بردوسرآیست مرا من همینم بسر خاک نجس کی کنم کاب جرایست مرا

نور پرورده کشف است دلم که یقین پرده کشایست مرا ننگ دارم که شوم کرکس طمع

کز خرد نام همایست مرا سنجم انگشت کش است و خ از انگ مه ز انگشت نمایست مرا

پاک بودم دم دنیا نزدم کو جنب بود نشایست مرا انچه بایست نداد ند من

دانچه دادند نبایست مرا **رایضاله فی لغت العربیه** یا صفوة الحق شافع خلقه

ای ایتنک عبد الرزق عاینا قد کنت مرتدا فادرکنی الهدا فعدت مرتدا بدینک ثانیا

قطعه

چو دور آسمان شد زیر و بالا لبم بی آب چون دندان شانه ازین دندان کن ایمنه سیما

قطعه

من که خاقانیم بهت شاه پشت خم کرده ام ز بار عطا

شاخ را پشت خم کند میوه هم ز فیض سحاب در صهبا شکر دارم ز شکر کا نعامش

دامن پاره آب روی مرا چون شکر باعث فراخی نعمت کما قال الله تعالی و لئن شکرتم لازیدنکم

میفرماید که از شکر شاکرم که انعام ممدوح بچه شکر بمن نان پاره دار بر دوا از نان پاره اوفات
گذار مقصود است بیت مرغ کاو نانی خورد بگشور شاه کند از بهر شکر سر بالا
من کنان ملک خورم بسجود سر بزیر آرم از برای دعا همه کس را آسمان کند قبله
پشت من کرد واز رکوع دونا وآسمان بر دوش رکوع آورد کفت سبحان ربی الاعلی
جود شاه ار چه رزق را سبب است لیکن از مسبب است خدا چب رزق از خدای دارم دست
حسبنا الله وحده ابدا قطعه مر شاه بالای خواجه نشاید از آنکه خواجه از زده بر خاست از بجا
چه بایستی آورد آن سایه حق که نور یست این سقف از خضرا نه زیر قدم جای لوح است و چرخ
کبالا کرسی است عرشش معلا ندانم که از وی بر کار قدرت بود نقطه کل پرار خطا جزا
معما را ز ایجاد آمد به معنی چه معنی که هم بر زآمد ز اسما نجوم از بر عنصر آمد بمخلص
عقول از بر انفس آمد بسیدا کواکب بود در بر پای ملایک حواری بود زیر دست مسیحا
ببین نه سقف بر زاد هفت رقعه به بین هفت خاتون بر از چار بالا زمین زیر به کوکسیف است سالار
فلک به زیر کو لطیف است و دروا الف بر زاعدا و مرقوم بینی که اعدا در قعر نه او اسفل بالا
نرنج از بر شاخ با شد مرکب نه بار از بر برگ با شد مهیا قیاس از درختان بستان چه کیری
به بین برخ و شاخ درختان کویا هنرمندی زیر دانان نشیند که بالای سر طالع نشیند
نه لعل از بر خاتم در نشیند نه لعل و زر کل حشمت عدا دبیری چو من زیر دست و زیری
ندانم که حاتم که دارد حاتم دبیر است خازن بر اسرار پنهان وزیر است ضامن با سباب
دبیر از برای دلای است تلبین وزیر از پی شغل سود است و سودا دبیری و رای وزیر یست یعنی
عطارد و رای قمر یافت مادا چو یکست تیر و کران سایه دارد چو ابست روشن سبک روح دانا
نه آب از بر ریگ با شد بجشمه نه عنبر بر آب با شد بدریا کران سایه زیر سبک روح بهتر

چو یک سیه زیر آب صفا دو سنگست بالا و زیر آسیا کران رو بزیر و سبک سیر بالا

قطعه

ما غم کس نخورده ایم مکر که دیکر کس نمیخورد غم ما
ما غم دیکران بسی خوردیم دیکری نیز بنکرد غم ما

قطعه

خاقانیا بجاه مشو غره کمر دار کر خود بجاه بهمن و جمشیدی از قضا کندر جهان چو بهمن و جمشید صد هزار
زاهد و مرد کار و جهان جبران نوا رفت انچه رفت و وی زمین همچنان نژند بود انچه بود و بیشت فلک همچنان بتا
نه در نبات بن بدی آمد از نهاد نه در نجوم آن خللی رفت از قضا ما نیز نکذریم و پس از ما بسی رود
دور فلک بکار و قرار زمین بجا آخر بنفخ صور کند قهر کرد کار بند فلک کسسته و جرم زمین هبا

قطعه

بترس از بد خلق خاقانیا ولیکن نبد ده امان خلق را
وفا طبع کردان و امن مباش ز غدری که طبعست آن خلق را
که صد فی رود بر زبان خلق را هم از خلق سر بر زند بر زمین بدی کاید از آسمان خلق را
ز افعال خلق آشکارا شود قضائی که آید نهان خلق را بد خلق بر حق فزون تر رسد
کموئی فزون تر رسان خلق را همه دوستی در زبا خلق نیک بدان شمن خویش دان خلق را

قطعه

شروان بباغ خلد برین ماند از نعیم کر باغ خلد تو بر یغما رسد مرا
دارای دار ملک او شاه مشرق است کانواع بهجت از در و آرا رسد مرا
کر دست از تحفه در یا رسد مرا دریات شاه و من چو کیا تشنه لب سزد
احسان نجم است کز انجا بیا بدم شروان بفر اوست شروان خجسته فال من بنکر کوی خیر و شرم فارسد مرا

قطعه

من بری عزم خراسان داشتم هر روز روزی نو از انجا رسد مرا
تا کیت وحی است چون بندش مرا زانکه جان نو آرزومندش مرا تا جناب مجلی الدین منکرم
نیز بندم راه کان راهی است صعب والی ری بند بر عزم نهاد نیک دامن کیر شد بندش مرا
چون بدیدم راه و زو بندش مرا خورد سوکند انکه تفقت می برم

دام افسون بود سوگندش مرا این خلاف الحق خلاف آمد شکفت زان زبان صدق پیوندش مرا

از یمین الدین شکایت کردمی لیک شرم آمد ز فرزندش مرا آن عماد دی کابت احباب سید

از ضمیر وحی مانندش مرا اینکه طوطی را خراسان جوی داد هم بساعت زهر شد قندش مرا

راست چون کام نهنگ آمد بطبع بوی باد عنبر آگندش مرا کرد بیماری ازان خاکم نزار

سایه کوه دماوندش مرا ری دبالم داد اگر انجا ستی صد شرف دادی خداوندش مرا

قطعه گفتی از شاهان ترا دل فارغ است دل ز شاهان فارغ است آری مرا

والی ری گر خراسان رفتنم منع کردان نیست آزاری مرا گر شدن زان سو کسی را خصومت نیست

رخصه بایستی شدن باری مرا من بر پران خراسان بشدم نیست با میران او کاری مرا

قطعه خاقانی ار بیاد وی گشت دست بدرست از ابر بهمن گریه سیل گشت چشم کعبه را

دیگر لب جنان نزند بوسه تا ابد این تذکره دوای زداید آهنگ کعبه را سوگند میخورد که نه بوسد بجز دو چیز

با مصحف معظم یا سنگ کعبه را و ایضاً له در مدح خاقان اعظم جلال الدین منوچهر شروانشاه و یصف فیه فصل القطب

قطب سپهر صولت یعنی ز کاشاه در اوج دار ملک رسید از کران آب زان پس که تاخت خشم بهر جو نوبهار

چون باد دی بداست کاب خزان آب واز ارزوی سکه او هم بفرزاد زر دست شد درم ما همیان آب

در بارگاه او ز بر کاب آتشین نهنگ صافی نهنگ جامی جواهر فشان آب شمشیر اوست آینه آسمان نما

زان آینه که مهتاب دارش نشان آب هر گز که دید آب مصور بر آینه یا آینه که دید مصفا میان آب

هر گز در آینه نتوان دید افتاب این آفتاب آینه بین در مکان آب خیره مبند از حسام تگرگ نمای آب

کاهی بسنج آتش و که بر زبان آب الحق چه صوفی است مجرد حسام او کز خون دشمنان کند امتحان آب

ما را که خشک خاک بدان بود آبرا شاه اطلاع یافت مگر بر نهان آب زاب محیط دیده کمر بر میان خاک

از جرم خاک لیت کمر بر میان آب انباشت شاه معدن آب و ان خاک تا کم شد بوکز خاکی زیان آب

زین که خاک در خلاب آب سد بست مستقی حسام ملک کشت جان آب چندان بر آمد از جگر آب نا لها

کافاق گشت زهره شکاف از فغان آب شه رای کرد چون کز علی الله آب دید دارد بهم دهان علی الله خوان آب

شد آب پیش شاه و شفیع آورید خضر خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب کف ای بگشته عین بکمال از کمال تو

این یک دو مکشاد و ز کن دان آب شاه از برای حرمت خضر از طریق لطف الیاس را بداد برات امان آب

ترکیب آب خاک بعون بقاش باد تا بر بساط خاک سراید زبان آب خاقانیت پیش رو کاروان شعر

همچون حباب پیش رو کاروان آب **قطعه** رد تا ای خاقان یاد نسبة

قد حرف علامات بکل حساب وصحت خاقان لا کلام بناهه صحیح بنا النون نصب صواب

امن یقطین یا نقد مشابهتی ولیس محیط الکائنات حجاب اما الدلو یعنی شان یوسف الاتفا

و سیارة الافلاک سر رکاب **قطعه** بشتوای پر بند خاقانی

خاک نشنای جان علم طلب تن علم است فقه و علم تن بهست علم جان جوی و جان علم طلب

این قصیده در مدح صفوة الدین بانو

مادر تاج دار کی خسرو جند اقصر ثمرهٔ ملکات کاسمان ظل اسمانه اوست

حارس بام و پا لکانه اوست صفوة الدین زبیده عجم انک دهر هارون آستانه اوست

شاه جبریل اوست مریم نفس که مسیح کرم زمانه اوست دهم نه زان بنی که زقدر

شش جهت نعیم خانه اوست حاصل شش جهة که هفت اقلیم عشر انعام ولی بهانه اوست

این جهان قلزم سخا اس کرف خندق ان جهان کرانه اوست تا بقا شد کهوتر حرمش

نقطه اسپن عرش دانه اوست جاه خاتون عالم است چنانک پر صدا عالم از فسانه اوست

آسمان را دوال کاو زمین از پی شبت تازیانه اوست شمع بخشش جهان جهان افروخت

کز فلک زده دی از زبانه اوست قاصد بخت اوست ماه و نجوم زنگل قاصد روانه اوست

مست خون حسود اوست قضا | هم ز قحف سرش چمانه اوست | نسل شروان شهان مهین خجست
صفوت الدین همین میانه اوست | شاه شروان بفرخ زندش | که سعود ابد نشانه اوست
بخت نقش سعادتش بندد | بر ششم چرخ کان خزانه اوست | شانه کو سپند چرخ شکر
کین معالی بشان شانه اوست | بلبل مدح اوست خاقانی | هم در شکرش آشیانه اوست
از فلک در ثنای تو بگریخت | که فلک بنده یگانه اوست | جاودان باد کامگار جهان
بر همه عمر جاودانه اوست

و ایضا له از این قطعه در مدح ملک ابو الشیر والی مازندران گفت

اعظم سپهبد ار ز قبیله یکی است | عقلی که شد دو قلعه ز ابن قبیله نداشت | خاقانی از ثنای تو بگریخت در سکوت
کالاسکوت دفع چنین حمله نداشت | قطران گر بخاند در فضلون نبیس عطا | آن چون تو بذل این چو ری جایگاه نداشت
قطران ز بحر خاطر من قطره نبود | فضلون ز خوان همت تو فضله نداشت | **و ایضا له در مرثیه ابا الحسن خورشید فرزند**
گو انکه نقد او ترازوی هفت چرخ | شش دانگ بود هست بهر گفته گه سخت | در بیع کاه و جو به بادی بداد عمر
در قمر و زمانه یکی بیاخت بخت | جوز اگر ایست چونکه عطارد بیست نطق | عنقا بریخت پر کیلمان کند سخت
زین نغمه چون چرد و ز چرانیت نریز | زین غم عمود مسیح چرانیت گریخت | ان نقش جسم اوست نه اورا در میان خاک
شبه مسیح شد نه مسیح انگه بر درخت | خاقانیا مصیبت غم خوار نیست | همین ز ان زار کز سخت افتاد سخت

و ایضا له فی الجد و التحقیق و الحکم

ای فتی فتوی غدرت نه تسم | کاف غدر هلاک اسم است
غدر نقابی بنیاد وفاست | ایخ بنیاد کی جز اسم است | صبح حشرت قران نقب چنین
کاف نقب زن از صبحدم است | غدر چون لذت دز دلیست نخست | کافرش دست بدین الم است
تا تو جز ار نفاقی بدرست | هر چه محنت شمری هم سقم است | ور هم غدر کند دویت سرش
سرخی عضو دلیل ورم است | خانه در کوی وفا گیر و بدان | که ترا جبل متین معتصم است
من وصیت بو فاضی کنمت | گر چه امروز وفا در عدم است | دوستی کم کن چون خواهی کرد

آن چنان کن که شعار کرم است | هر کرا دوست برانه تو مخوان | کرنه در چشم وفای تو نم است
وان کرا دوست بانصاف برو | منوازش که سزای ستم است | وان کرا دوست بیفکند از جای
سر فرازش مکن ار شاه جم است | وان کرا دوست بخت ره کرد | پند برا همه اهل حرم است
شاخ کو بر نکند از بن و بیخ | خشان کر همه شاخ ارم است | وان بلی کو بنشاند به حسد
بر مکن گر همه خار قدم است | هر خسی کو بکسی مردم شد | قدر نشناسد کافر نعم است
گل که بیشش طراز و مرغ است | نی کرا پیش شناسد قلم است | لطف و حق هی چندان کن
که خداوندش ازان دل خرم است | نه حواری صفت است انکه زده | استقصان خوش دل او عیسی دم است
اهتری را که تو نگینش دهی | عامه گویند که زهره چه کم است | سگ سگ است ار چه بیاغالند شیر
کاستخوان نخاره شیر جم است | باد در سبلت نا اهل دم | گر چه نا اهل خریدار دم است
تو فرو رفتی و هی او چیره شود | ظن برد کو نه رهی این عم است | پیش رجای خدم بنشیند
ابله مخدوم چه جای خدم است | کهتر از فرهمان نام ور است | بیدق از خدمت شه محتشم است
هر فرو تر به بزرگی است عزیز | هر پیمبر بخدا محترم است | مهتر ار چه بزند بنوازد
که یکی لاوه هزارش نعم است | که کند بندی و کو بخشش از انک | بحر نه دست و که بخشش هم است
مهتر آن به که درشتی نه نرم | که درشتی صفت فحل رم است | خار پشت است کم آزار و درشت
مار نرم است و سراپای هم است | از درشتی است سفن قایم تیغ | که برد نیکه که رو دستم است
آب نرم است ولی خاین طبع | ساده رنگ است ولی ماج و خم است | سنگ رعین درشتی است امین
اهرم کاه محک که حکم است | آب اسنگ است نه در بر از تنک | سنگ را بچه خورد رشکم است
جمله الامر سری راز سفیه | فرق کن کان ملک است این حشم است | غصه سفرای سر از استیز
خاصه کانفاس سران مغتنم است | بی سر از سر و کردن مفراز | بر فرازش که ما را چه غم است

بس نکو ابر همه آدمیند آدمی است که شبطان نیست — در بزرگی جهد شان منکر

کو دل خورد و بزرگ از هم است — از خلال ملکان فرق مکن تا عصاکان زشیان غم است

نبرد دیده بسی داغ — زانکه با خواب در او هم است دیده فیلسوف چه کند

تاش محراب زبد ظلم است — کاوه را چون فرافریدون بافت چه غم کوره و سندان و دم است

عیسی از مهجر و برساز و زنگ — او چه محتاج به نیل بقم است به دمشق همان کهتر گیست

که ز آزمه صفو و ترشک شم است — این و آن خصم سر نهند بطبع آری آری عدو شک نرم است

زیر دستان کله بر علکس کنند — کله شان از پی نفی و تهم است یعنی آن زخم گران بر سر کوس

لرزه و دل سبکی بر علم است — شکل شاگرد غلامانه مکن گرچه این قاعده ترسم است

زانکه شاگرد غلامی نکند — عقل کاستاد سرای قدم است با دب زی که به شمشیر ادب

عرب اقلیم ستان عجم است — حرز جان ساز ادب کین کله بر سر افسر کسری رقم است

نه کبوتر که امان یافت ز تیغ — باد ب خاصه بیت الحرم است ادب صحبت خلق از سر صدق

نسخت طاعت رب الشیم است — هم نمودار سجود صمد است شبنان را که هوای صنم است

به تنعم جهلا را مستای — که ستودن بعلوم و حکمت یاد کردی به هنر جاه بس است

که ز اسباب همه مدح و ذم است — شمس را خوان پره بنت شرف شرف شمس بواد قسم است

بشنو این نکته که خاقانی راند — گو بمیزان دری یک درم است از بد و نیک حذر دار که بد

گر ذم اعمی و مار اعصم است — والیضا له در مرثیه فرزند الدین ابو رشید الله در ریغ میوه جانم رشید اگر رشید

به بیت سال در آمد بیک نفس بگذشت — مرا ذخیره همین یک رشید بود ار عمر نتیجه شب و روزی که در هوس بگذشت

چو دختر آدم از اجداد بخشین پسری — سرشک چشم من از خشیه ارس بگذشت مرا ز داد دختر غمی رسید که عمر

نه بر دل من و نه بر ضمیر کس بگذشت — چو دختر از ده من جمع دید صوفی وار سر و روز عده عالم بدشت پس بگذشت

والیضا له فی مرثیه بنت

سر شکنده شدم چو دختر زاد — بر فلک سر فراختم چو برفت بو دم از عجز چون خزاندر گل

بر جهان اب ناختم چو برفت — نامم عمر داشتم چو رسید عمر ثانی شناختم چو برفت

مختش نام خواستم کردن — دولتش نام ساختم چو برفت والیضا له فی مرثیه بنت

در بحر خفیف مخبون محذوف بروزن فاعلاتن مفاعلن فعلن بنت در غربت گزید خاقانی

گه بازدار ملک خاقانست — خورش از شربت قناعت ساخت که چو زمزم هم آب و هم نانست

نیرد ما تواند انده رزق — کانده رزق بر جهانبانست عمر اگر بهر رزق موقوفست

رزق موقوف بهر فرمانست — نپذیرد ز کس حواله رزق که ضماندار رزق یزدانست

مور دار روزی از سلیمان نیست — که ز روزی ده سلیمان است تا بغربت فتاد خاقانی

یک در خانه ابش ز ندانست — نه درون خانشش توفیق است نه برون خانشش سامانست

مگسی چون عنکبوت در دیوار — پس سنگی چو مور پنهانست پاسبانش برون در نقل است

پرده دارش درون کلیدانست — اشک گردون دور سمرقندی دل بخواری و آه سوزانست

بیش این خانه چار دیوار است — که درش سوی چرخ گردانست از برون لب بقفل خاموشی

در درون دل پر ند ایمانست — خانه در بسته دار بر اغیار نادر این غریب مهمانست

بر گ عیشی ساز خاقانی — که وجودش ورای امکانست عالم از چار علت بپای

گر یکی زان چهار ارکانست — خانه اهم چهار حد باید که چهار اصل کار بنیانست

علت عیش را سه جنس نهند کان مکان و زمان و اخوانست زان نگفتند چار میں یعنی
نیست چیزی که چارم آنست از چار ارکان عالم میتوان عناصر قصد کرد که علت مادی باشد
چنانچه اشاره بران فرموده با چهار رکن دنیا اراده نموده که مراد علت صوری که یکی از علل اربعه است باشد
خاقانیا چه مژده دهی گر سواد ملک یکبار فسنده ده هوالی فرو نشست از اگر کرد کار را آورد شد بمنه
واز اگر روزگار قرد بر دکشت نیست گفتند خسته کشت فریدون و خان ببر زان تیر گز کمان بکمینه کسی نجست
من کین سخن شنودم را ندم هزار بار وندر برم ز گریه شادی نفس نکشت من خاک این عطارد پیران چار پر
کو بال آن ستاره راجع فرو گذشت نحسی که داشت چون مه نخشب فرو گذشت از لاف اقتابی او خلق باز رست

قطعه

حوری از کوفه بکوری زعجم دم همیداد حریفی می جست
گفتم ای کور دم حور مخور کو حریف تو بهوی زر تست نان و نان تا زخری دم نخوری
وز خوری این مثلش گوی نخست که خری را بعدوسی خواندند خر بخندید و شد از فهم درست
گفت من رقص ندانم بسزا مطربی نیز ندانم بدرست بهر حمالی خوانند مرا
کاب نیکو کشم و هیزم چست قطعه در بحر رمل مسدس مخبون محذوف بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلن

هفده جنس نهاد ست نبی که همه مسخ شدند و جه مست حضرت امیر المومنین علیه السلام فرمود
که حضرت حق جل جلاله هفده تن از بنی اسرائیل را مسخ فرمود هر یک را بگناهی اول موش گردانید
که دغلبازی رقص میکرد دوم طوطی که مردم را فریب میداد سوم بابا دروغ میگفت چهارم میمون که تو
بود نداز یهودای بنی اسرائیل و اعمال ناصواب میکردند چهارم قردی زنی بود که دایم خود را می آراست
و بمردم می نمود پنجم کلاغ مردی بود که بشهرها میرفت و خبر دروغ و ناراجیف می انداخت ششم گنبوت
عورتی بود که غسل حیض و جنابت نمیکرد هفتم مرغ شوم که دعوی میکرد که خدا را بر من حقی نیست هشتم
خرچنگ که هفده نفر بودند از بنی اسرائیل که چهل و دو روز از خوان عیسی علیه السلام که از آسمان می آمد

طعام خوردند و ایمان نیاوردند هم خوک گردیدند چهل نفر بودند از بنی اسرائیل که خلاف شریعت اعمال می
آوردند و روز شنبه را که روز عبادت ایشان بود نامی مینهادند و بمعاصی اشتغال مینمودند هم
عقرب مردی بود که قبر می شکافت و کفن می برد یازدهم روباه مردی بود که دایم خیانت
میکرد دوازدهم سوسمار مردی بود از بنی اسرائیل و غارت مردم او میداد سیزدهم زنبور زنی
بود که پیشه او خود جاده میکرد چهاردهم خرگوش مردی بود که در راه مکه دزدی میکرد پانزدهم
سنگ پشت زنی بود که با داماد خود فساد میکرد شانزدهم فیل مردی بود که اغلام میکرد هفدهم
خرس کوتاه پاک بود روزنا میکرد چنان یکی خرس که بدخلق طبع دیگری پیل که بد فسق بست
من خری دیدم کو مسخ نبود خوک شد چون زخری کردن جست بود اول خر و آخر شد خوک
چون بر بنگاه خسان دل دبست سفله بود سفهی شد دون پشه آمد و پیلی شد دست
بر خلق بدی دان که بطبع در بد سفله تر از خود پیوست تا مقر ساخت به بوم و بر ظلم
چون دل از مولد کم کاست کست نیک بد کشت درین منزلگاه گرچه بد بود دران مولد پست
احمقی بود سیاهی در دل ظالمی کشت سپیدی در دست علم خیز و چو طبیعت شد حمق
درج آید چو دقایق شد شقت یعنی هر گاه که احمق از ابلهی رسوخ یافت و مرتبه کمال حاصل کرد افعال
و اعمال او مخول بظلم میکرد همچنانکه دقیقه که بشقت رسید در اصطلاح اهل نجوم درجه میشود که مرتبه کمال اوست
زان پس از حمق عوان طبع شود شه زروزی که به بغداد نشست ازین بغداد باغ داد مراد است این
بیت دلیل است که ظلم پادشاهان از حماقت ایشان می باشد چه هر گاه پادشاهی باغ داد و مخور رسی نشیند اگر
ظالمی و عوان طبعی را پیشه سازد از حمق اوست زیرا که هیچ صاحب تمیز عاقل ظلم را بر عدل اختیار نکند
و ایضا در مدح [illegible] همین مضمون بر سبیل [illegible] دوش آنزمان که چشمه زرآب آسمان سیماب وار از آنسوی جایه زمین گریخت
مرد اگر فتدیم و گفتم نه تیغ میر جرم فلک ابس سپر آهنین گریخت لرزان ستارگان حسام این

چون سبک گردد گذر آه معین گریخت | سیمرغ دولت از فرغ دیو کوهران | در کوه هر حسام سلیمان نگین گریخت
حزبیت گر فغان ز آه من بزرگ | بگسست در حبایل روح الامین گریخت | ترسان غروس ملک چو دخت فریدون
در ظل پهلوان تهمتن نگین گریخت | طغیان ماه روی که از مار جیرمی | در ماه رایت بسر آبنین گریخت
خاقانی از تحکم شمشیر حادثات | اندر پناه همت شمشیر دین گریخت | پندار موری از فرغ عنق سبک نگس
اندر شبک نگس انگبین گریخت | شمشیر دین نگر که ز شمشیر اهرمن | همچون سر اوش مرگ رمه پسین گریخت
یا عنکبوت غار ز آسیب پای پیل | اندر حریم کعبه پیل آفرین گریخت | چون رنجه شد پرستش من رنج شد رهن
گفتی که جم ز آمد و دیو لعین گریخت | از من گریخت حادثه زا اقبال او چنان | علت نیاد عیسی کاوان نشین گریخت

و ایضاً در مدح جد خود زین الدین صلی گوید

ضرب از رقاب دادو نسیبا طین از را | خاقانی بلند سخن در جهان منم | کاوازه ی از جهان روش تیغ منست
چون دیو پیش جم کرو خدمت منست | این تیغ عقل کز ملکان قسمت منست | این گنبد فرشته سلب کاوه ی منست
کی یاد م جنابت دنیا که روح را | اسباب بست نیست اگر نیست گو مباش | کین نیستی که هست و اصحت منست
زان خواجگی که در نیه همت منست | گر دیو سفت و لوکش عصمت منست | میخواستم که رد کنم احسان خواجه را
هر دو با قلزم و طراز فرست | قلزم بر زبان خوام نام دریا ئیست واقع میانه شروان و گیلان و گاه
حاصل میکرد و خود را در جوصله و عظمت و کثرت جواهر دریا طبع و دریا خانه فایض نفس بآن دریا و شهر نسبت کرده
سوی جاودی بی نماز فرست | مقرر است که جادوان در حالت سحر سازی از بابلیان کرتی شرعی بری میباشند
بیت زدا گر خاتم ترا نشرید | باز در کوره گداز فرست | یوسفی کو بهفده قلب ارزید

گشت صبر مرا نیاز عطات | بیت گشته نیاز فرست | سحر من شعر و شعر با نسکن
گان طلب آنچه سوی کار فرست | اق لعطارکیت آنچه تصفیر آن سفید که و آنچه علم زر خوار است
از نقره کار بلجنین زرگران که طلا و نقره را در دم او داده بکوره گداز می برند چون کار گیرنده طلا و نقره
خود را بکار نیست کرده می فرماید که در خور جایزه شعر من کدا از انعام ملک برسد و من بقبول آن نام بحرص حاصل
کان نیست بیت بسبل ایک صفیر مرغ شنو | کند ناسوی حقه باز فرست | بس دراز است قد امید م
درج انعام هم دراز فرست | آن عطا کز ملوک یافته ام | عشر آن وقتا هتزاز فرست
اهتزاز بمعنی جنبش و حرکت است یعنی وقتی که بدست سخا از جای درآئی و از موقف همت خود قدم پیش
نهی آنچه از ملوک در جایزه شعر یافته ام بجنبه من نفرست و این تعریضی است در پستی همت مخاطب بیت
آفتابی و من ترا خاکم | خاک را آتشین طراز فرست | بس زامد حتی فرستادم
سوی من خلعتی بساز فرست | یا صلت ده یا شکار مرا | یا به پنهان قصیده باز فرست
عقد در طالبان لبی دارد | گر فرستی باحتراز فرست | لؤلؤ و مشک گر بکار تنیست
هر دو با قلزم و طراز فرست | قلزم بر زبان خوام نام دریا ئیست واقع میانه شروان و گیلان و گاه
هست که اطلاق این اسم بمطلق دریا میشود و طراز شهر ئیست از شهر های چین و خطا که انجا مشک خوب
حاصل میکرد و خود را در جوصله و عظمت و کثرت جواهر دریا طبع و دریا خانه فایض نفس بآن دریا و شهر نسبت کرده
می فرماید که شعری را که در مدح ممدوح گفته فرستاده ام اگر بجایزه که لایق آنست سزاوار ندانند و نفرستند
جان شعر را بمن باز کردانند لؤلؤ مناسب قلزم و مشک مناسب طراز است بیت سحر بابل کرت پسند نشد
سوی جاودی بی نماز فرست | مقرر است که جادوان در حالت سحر سازی از بابلیان کرتی شرعی بری میباشند
و این تعریض است بر ممدوح چه اشعار بر آنست که مدح تو در حالت بی نمازی گفته میشود و ناپاکی لازم مداح
بیت زدا گر خاتم ترا نشرید | باز در کوره گداز فرست | یوسفی کو بهفده قلب ارزید

باز چاه افتاده باز فرست · هفده باز فرست تقدیر باع است یعنی بچاه هفده باع باز فرست و باع
بباد بسم الله وعین همله است مشهور است که چون حضرت یوسف را مالک تاجر از چاه برآورد و برادران یوسف
خبردار شدند بر سر چاه آمده دعوی کردند مالک بهفده درم یوسف را از ایشان خریده چون اخوان
واقعت که دشمن بخش در اسم سعد و ذابحین جهت بهمای یوسف را بقلب صف فرموده باز
اوا بمعنی دیگر بار است و با بعین همله یعنی طولی که در کشایش بغل و بار کردن از استاد و دوست هم
میرسد و عمق چاه کنعان که حضرت یوسف دران افتاده هفده باع بود و لفظ باع در مصرع ثانی مقدر است
یعنی دیگر بار بچاه هفده باع فرست و این اشاره بکثرت تعمق ایام خاقانیست در غوص معانی و دقیقه اشعار خود چنانچه
در یوسف صفتی معانی حسنه او که در غوص طبیعت او جای داشته بیت ناز پرور د بکر طبع مرا
کم مکن با حجاب ناز فرست چون کبوتر بمسکه یابه من از عراقش سوی حجاز فرست
چون امیر صالح شهرزوستانی نگفته میر چون هفت بیت من خواندست ده شتر بار کیر فرمودست
یا نه افلاک همسر ند مرا این ده اشتر که میر فرموده است و اضافه الدین صفی الاسلام عز الدین کرده
و اظهار سعد رست کند کرنه قدر صفی اسلام عز الدین بدانست روح روح القدس شد بر فرق کیوان خاست
بر دل آکنس غباری نگذارد از من چه رست در بوی انصاف بر تخت سلیمان خاست خاطر او آب حیوانست خاقانی نشرم
آب شد تا کرد از و برآب حیوان چون نشست بهفده در موضع جدال الدین شروانشاه گوید شاه معظما ملک الشرق خسرو
توحید دین و حرز کیان ذو الفقار تست شروان کرند کرده شمشیر تست بس شمشیر وار در کف دریا شعار تست
بحری به تیغ و شخص نهنگان غرق تست کوهی بگرزه جان پلنگان شکار تست نو تاج بخش جمع سلاطین و مهجمین
سلطان تاجدار فلک طوق دار تست از آسمان خاطر و بحر ضمیر من در دری و کوکب دری نثار تست
از و بهر خاطر فضلا را مخاطره ست خاقانی از مخاطره در زینهار تست از بس کرم که دست و زبان تو کرده اند
و ستم تنا نویس و زبان سحر کار تست و زبس که گوش من زر زنان شنود لطف کوشم خزینه خانه گوهر نگار تست

اوا از الفریق بگردون رسید آوازنک جانم غریق حمت گردون سوارنست آنجنگ دست بوس تو دارم وفی نرم
لرزان تنم چو آب خورشید وارنست خواهم که چشم بر کنم و سر برآورم اما چه سود چشم و شرم شرسارنست
چون چشم بر کنم که سرم زیر پای تست چون سر برآورم که سرم زیر بارنست شروان بروز کار تو امیدوار باد
کاقبال روزکار هم از روزکارنست قطعه سلام من که رساند به پهلوان جهان
جز آفتاب که چون من درم خریده اوست صبا کبوتر این نامه شد دران نه کا که صورت کرم امروز آفریده اوست
ملک چه طفل عرب طوق دار شد زلال که چون غلام جمش داغ بر کشیده اوست سخاش نوبخشین شناس فی صور تین
که جان نقاب امید در دمیده اوست ز عفران رخ خالمان کند که عدل حنوط جیفه ظلمی که سر بریده اوست
ششم عروس فلک را امید داماد ی ز بخت بالغ بیدار خوب دیده اوست شنیده اند زمن صفدران بحفظ الف
شهای او که صف نعل بر دریده اوست به پشکاری جهرش همه تنم کرست بسان بنده وفائی که پیش دیده اوست
ولی ال از سر سام قوم بفرق او زبان سیاه تر از کلک بر کفیده اوست چکویم از صفت آرزو که قصه حال
کلمه من زبان از دلم شنیده اوست قطعه دمی جدل با معطلی کردم
که ز توحید هیچ ساز ندانست آستین فضول می افشاند که ز ایمان بروط از ندانست
آخرش هم مصاف نشکستم که سلاحی بجز مجاز ندانست نیک دو از خدای بود از من
بد او خیر خدای باز ندانست بی نیاز از تو نصرتم داوی بر کسی کو بتو نیاز ندانست
و صفه در موضع جدال الدین شروانشاه بیت گفتم ای دل بحر در بان جلال نعل اب از تاج آنانی فرست
دل چو آبش داد کز نعل بیش تاج هفت اجرام بالائی فرست نکته او دانه ارواح است مرغ
دانه زی مرغان صحرائی فرست این دو مقبل مند و از بام دماغ بر در صدرش بمولائی فرست
باز آب دست و خاک پای او دقه طفلان دانائی فرست بیش بگران ضمیرش عقل را
داغ بر رخ کش بزلائی فرست حاصل شش روزه دولت چل صباح یک شبه خرجش که فرمائی فرست

هر بساط ذکر کارا بد بوسس — هر طراز شکر کارا آی فرست — شحنهٔ شرع است منشور بقا تا
سوی این نه شهر عنایی فرست — شب بدان شهرست غوغا خراب — هر شحنه سوی غوغایی فرست
از تن دوال چون کنی مون القلم — نزد شحنه شکل طغرایی فرست — پیش فکر او خشت شمس وار
شمس کردون را بجرایی فرست — بهر ازین عروش خاطرش — چرخ اطلس را بدیبایی فرست
او به تنها صد جهانست از هنر — یک جهانش جان به تنهایی فرست — مصحف کلی فرستادست بدح
تو جزاش از سحر اجزایی فرست — او ز کاوت عنبر هندی بده — تو ز آهو مشک یغمایی فرست
کر نداری خون خشک آهوان — سنبل تر بهر بویایی فرست — دست جم چون راح ریحانت داد
خوان جم را خاصل خرمایی فرست — آب زمزم داد بطحایی ترا — از فرات آبی به بطحایی فرست
هفت جوش آئینه داد تو نیز — پنج نوش از کلک صفرایی فرست — پنج نوشش را اصطلاح حکمای یونان
در کتب طب یونانی منج نوش است و از اجناء الحدید کوبند و تفصیل تصحیح آن سابقا گذشته بود
و در اصطلاح آن هندانچه شنیده شد اجزاء آن بر این موجبست اسپاب کشته ۱۲ ابرک کشته ۳ فولاد کشته
مومس کشته ۱ مریم آهن کشته بیست — داده نعمات نعمان عرب — شکرا چون حاتم طایی فرست
کوه دانش را جواد و دار نفس — منطق الطیر از خوش آوایی فرست — بانگ پشه بگذران در گوش جم
کر فرستی لحن عنقایی فرست — از دوات کوست دارالملک تبر — نیزه بهرام هیجایی فرست
بهر ری کو پار زهرت داده بود — هدیه امسال از شکرخایی فرست — طوطی ری عذر خواه ری بس است
سوی طوطی قند بیضایی فرست — ری بدین طوطی ز هندوراهی — خدمت رای هندوی آرایی فرست
روح شیدا شد ز عشق منظرش — از نظر کوهر ز شیدا آی فرست — عارض دل مرده را در وی گریز
کو مرا با مسیحایی فرست — چون تو ای خاقان ترکستان طبع — مهر خی با مهر عذرایی فرست
نظم تو نقش و ثریا نثر تست — هدیه نقش و ثریایی فرست — آه تو شمع است و اشک تو شکر

شمع و شکر بسم هر جایی فرست — باد را بهر سلیمان رخش ساز — زین زر بر کش بر عنایی فرست
وان پی احمد براقی کن ز روح — پس برای چرخ پیمایی فرست — ور نه باری سوی بهمن جهتی
تنگ بسته خنگ دارایی فرست — همتم گفتا که ملبوس جلال — دق مصری فرش صنعایی فرست
عصفش گفتا ز تکلف در گذر — شش گزی استاره یکتایی فرست — مشتری فرد عطارد ظلمتست
تحفه اش از مدحت افزایی فرست — آفتابی شو ز خاک آگنده زر — زی عطارد زر جوزایی فرست
چون تو ئی خاک صفاها را مرید — خرجش انجا نقد انجایی فرست — هر سحر کامش دعا صد دان
پس چو ای عرق فرسایی فرست — و ایضا در مدحت نبیاد بیان عالم — مشو خاقانیا مغرور دولت
کز دولت سایهٔ ناپایدار است — بدولت هر که شد غره چنان دان — که عید انش آتش و اوی سوار است
چو صبح است اول و چون کل جهنم — کم این کم عمر و آن اندک قرار است — بزنگی کز خم نیل فلک خاست
مشو خرم که رنگ سوکوار است — دران منگر که نیل او سرابست — که خود نیلش سراب عمر خوار است
بساد دولت که محنت زاد او است — که خاکسترز آتش یادگار است — سر دولت غرور است و میان لهو
بپایانش زوال روزگار است — بمی ماند که می صرف است اول — میانه مستی و آخر خمار است
بسا محنت که دولت آخر او است — که دی مر را نتیجه نوبهار است — و ایضا در مدح خلیفه المقتفی لامر الله ابو عبد الله محمد بن المستظهر
ای انعام تو عالمک قوام روی زمین — تو آفتابی و صدر تو آسمان دار است — زده و خانه تو شرق و غرب بر زمین است
کرتو محیط جهان خانه تو بر کار است — ز بس که بر سم اسبت لب کفاه رسید — سم سمند ترا نعل لعل سمسار است
بدست عدل تو تا شهپر عقاب برند — کبوتران را مقراض نوک منقار است — فسون خصم ترا بحران مقرر سامری است
که مغز خصم بسر سام خفته بیمار است — مرا بدولت تو همتی است رفعت جوی — که آن نه در خور تو نه سزای مقدار است
بر نیم بیت مرا بده تا دهند ملوک — تو کدخدای ملوکی ترا همین کار است — بدان طمع که رسانی بهای دشنام
شریف وعده که فرموده ره هموار است — بانتظار اشارات تو بجه فردا — دلم نماند بجای و چه جای نظار است

بسعد وردابدان ذکر برود گذشت مدتی وخاطرم گرفتار است نه لفظ من بتقاضای فرا فتوت

نصد رتو بعد اعید کثر سزاوار است خدای داند کز آن بهاست بیم سخن کز اکنه که کز انهم هزار و بنا راست

اگرچه چشم کرم داشتن متوقع است ولیک تخم سخن کاشتن مزارعت است سرم که نیم جوار زر نیز دهد تو

بخشش زر و دستار بس کرانبار است کز این جگرخوری از زد بهای دستاری ز من پزید که این بها و بازار است

کنون بعرض بها حاصل من آنست کنون بجای درم در کف من سرار است تو کر بها دهی آن داده راز کوه نما

مده ز کوه برانکس که گنج اسرار است بوام کن زر و زین مختصر مرا دریاب چه وام خیرد ازین مختصر پدیدار است

کرم کن و بجز از دست دام خواهانم که بر من از کرست واجبای بسیار است ز گنج مردمی این مایه وام من بگذار

که وام شکر تو بر گردن من ایثار است ازین معامله گر خود زیان کند کرست دلم ز خدمت تو وز خدای بزار است

بده قراضکی تا عطات پندارم مگو که سوخته من چه خام پر کار است بچشمهای جگر گوشه انگبین مرا

مده جگر که فلک خود مرا جگر خوار است بجان شاه که گر بگذرانی از امروز که بگذرم ز سر این صداع ناچار است

بخاکپای تو کوست خون بهای سرا گر حاجتم به بهای تمام دستار است بشعر اگر صله خواهم تو ما لهایخشی

بران مگیر گرایمایه حق اشعار است بیکدو بیت بود آنچه داد کافی کون برای من که مدح خوان احرار است

ترا که صاحب کافی خریطه کش نبید چهل درست که بخشش کنی چه دشوار است بمردمی آخر که صلب جوی منی

که از قراضه معلول قلب کردار است بهای خیر طلب میکنم بدین زاری تبارک الله کارم نکر که چون زار است

قطعه چار چیزست که خوش آمد دل خاقانی را گر کریمی معاشر مدد این چار دوست

مال پاشیدن و پوشیدن اسرار کسان باده نوشیدن و بوسیدن معشوقه نست قطعه

قبله ابدال شد قبله سیلاب چین کوز شرف کعبه وار قطب مجال است کعبه بود سبز پوش او نچه پوشد

جامه احرامیان که کعبه جلال است در خبری خوانده ام فضیلت آن گه خاست مرا آرزو و قرب سه سال است

رفتم تا بر سرش نثار کنم جان کوست عروسی که اتهاب جمال است چادر سرد رکشید تا بن دامن

یعنی من بکرم این چه لاف محال است مقصد چندین هزار ساله عجوزی بگر گجا ماند این چه نادره حال است

موسی دختر آمده بصومعه او صومعه دار دگر فقیر و مثال است هست همانا بزرگ بینی آن زال

چادر ازان غیب پیش بینی زال است گفتم چادر زروی باز نگیری بگر نه شرم داشتن چه خصال است

گفت پس از چار سه که چادر من باد خرقه کند بهر عرش جایی و صال است از سر یکران چرخ چادر غیرت

بفکن خاقانیا که بر تو حلال است قطعه دوستکانی داد شاه بهرام در یاشکمن

نور دم انجام و شکوفه کردم و دخم زدست انکه در دریا رود کرنی کند غدر ش نهند انکه در دریا فتد کرنی کند معذور هست

قطعه شکر انعام پادشا کفتن نتوان کان ورای غایتهاست

راه شکر ش جهای بر کین نیست که حد ش زان سوی نهایتهاست کرچه انعام او مرا نیکوست

شکر او از من شکایتهاست قطعه چون زیاران رفته یاد آرم آه و احسرتا علی من مات

چون ز عمری که شصت رانم دم آه و اغصتا علی من فات [illegible]

تا ای زمانه دولت شاه اختسان نگر کافاق را ز رستم زال در گذشت آمد همای رایت شروان شهی پدید

ذکر کر کس فلک به پر و بال در گذشت نعل سمند افسر شاهنشهان بقدر از تاج قیصر و سر جبال در گذشت

جان میکند نثار منوچهر از بهشت بر شاه اختسان که ز همال در گذشت کر شاه بران بهشت ارم شد عجب مدار

شروان نه فرش از حرم امسال در گذشت مهد شرف بصفه شاه اختسان سپید صفه ز هفت چرخ کهن سال در گذشت

آواز کوس عشرت ازایوان اختسان بر آسمان ز دعوت ابدال در گذشت جان عدو که بود ز سهمش هفت سال

شد یار هفت دوزخ و از حال در گذشت مسکین عدو که فال همی زد بروز نیک روزش باخر آمد و از فال در گذشت

تا شیر مرغزاری نصرت کمین گشاد چاره ز دست رو به محال در گذشت اسکندر آمد و دریا جوج در گرفت

عیسی رسید و نوبت دجال در گذشت قطعه خاقانیا چو آب رخت رفت در سوال

مسئول نوال کس که وبال شهانی است بر خشکی دل مطلب مرهم قبول نه دل بر هی که جراحت فزای اوست

ترا که بشکند و نوازش کند باد یعنی که چون شکنی نوازش دهای هست پندار آن شکر که بکشند کردنش

پر زر دهان کنند که آن خوبهای تست گیرم که کان زر شود آن کوه سخت او را ز زر چه سود که سودش بقای تست

قطعه برخوشی حیات مشو غره کاسمان سیماب پیشه است که او را اعتبر نیست

این بر بکر که بر پی طفلی همی رود بهر مویزکی که جز انش عزیز نیست روزی بدست طفل شود کشته بیگمان

چون بنگری کلوبر بر جز مویز نیست قطعه در بحر خفیف مقطوع مسبغ بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعلن است

همچنین فرو باش خاقانی کافتاب این چنین دل افروز است چه کنی غمزهٔ کمان ابرو

که بر تیر جفا جگر دوز است یار موئی سپید دید و گریخت که بدزدی دل نو آموز است

آدمی از صبح دزد بگریزد کز پی جان سلامت اندوز است بر سر جا بجاست موی سپید

نه ز غدر سپهر کین توز است سایه بایست بر تو بخت سپید آن سپیدی بخت دلسوز است

گرچه موت سپید شد بی وقت سال عمرت هنوز نوروز است تنگ دل چون شوی بموی سپید

که در افزای عمر امروز است شب کوته که صبح زود دمد نه نشان درازی روز است

تو همان خور چو نوح دشمن از انک سام بر خیل حام فیروز است سام و حام فرزندان نوح علیه السلام

بوده اند و مشهور است که ترکان از اولاد سام اند و اهل هند از فرزندان حام مقصد اینکه اگر سفیدی موی تو اظهار شیب و پیری نموده بر سیاهی غلبه کرد ازان متبحر مباش و بطریق نوح بکار جهان مشغول باش شاد باش که در طاعت الهی و رضا جوئی نیکان خلق اشتغال نمائی بیت طعن نادان مضیعت دانست

زان یوزه عبرت یوز است یوزه سگ تو را گویند که بقوت استخوان جانوران را در شکار بدرد کند

و چون بزبان فرس لفظ یوزه بمعنی جستن و طلبیدن است آنسگ چو بندد جانور است ازان جهت او را یوزه میگویند نیز

مقرر است که آزرده ساختن دل کردن خوردان باعث نکبت و ادبار کلان مان است و دور نیست که در اصطلاح پیر

شکاران نیز این چنین باشد بیت شام بردار شرق و غرب نوئی که حدیث چو غیب مرموز است

منکه خاقانیم عزیز مصر زانکه عبدی خطاب من رانده است هر چه بارب ندای حق راندم

تا تحف حق جواب من رانده است من بکنجی و حق بهفت اقلیم مدعا محراب من راندهاست

بیک انفاس بر طریق مراد دعوت مستجاب من رانده است ناوک وهم بر نشانه غیب

خاطر تیز تاب من رانده است گرچه دولت ضعیف و عقل قوی است که قصور از جناب من رانده است

بخت گر خفت رای بیدار است گر پی پاس خواب من رانده است فضلاء زمانه را یک یک

چرخ زیر رکاب من رانده است وین فلک گرچه بد عمل دارهست هم بنیکی حساب من رانده است

همه جای نان من پخته است همه جوی آب من رانده است قطعه

نسبت از علم گیر خاقانی کز بقاشاخ علم را ثمره است علوی را که نیست علم علی

نقش سودا است هر چه بر شجر است عالم است از صف عباد الله جاهل از زمره هم الکفر است

عقل عالم نه سفینه جهل است خیل موسی نه سحره سحر است شادن شناسد محل گرچه

سخت زاد سفره سفر است زاد مخدوم فضل تو نقص است پیش مزکوم مشک تو نعره است

زان فرود و عوان نشانندت که عطارد فروتر از زهره است چه عجب زیرکه نشیند آب

کز زر زیف آب سیم سره است زیر دونان نشین که شیر فلک به منزل فرود کاروبره است

زیرکان زیرکاو ریشانند کال عمران فروتر بقره است قطعه

فلسفی این مباش خاقانی کز صلاح مجوس بیزار است فلسفی را به نیم فلس مخر

زانکه دانا نمای نادان است فلسفی و مجوسی ار چه بدند در میان فرق بتوان دانست

این چو طوطی بود مجوسی دان چون خردسی که طبعش احسان است خرده صبح خیز مسیحا است

طوطی مرده کوی فتان است خرده ایشار صوفیانه کند کینشش بین که بو سلیمان است

همدمی کو که کرده بکف گیرد جعلی دان که کوی گردان است مشو از کمرنان ریاضتی

کان ریاضی ریاض انسانند | چون بباغوان صدق پرورانند | زریاض آن حکیم رضوانست
زهر پیش ارشمانه کرد غذا | نه غذای هزار دستانست | تخور ار نخل خاک را بخوشی
مار را خاک خوردن آسانست | از نجات و شفا که می کوشند | خلط عقل و علت جانست
حضرت را نجات زاخبارست | علت را شفا ز قرانست | در دل شفا عقاقیر است
که زبیت الدوای فرقانست | فلسفی گرچه نیست امیر النحل | هیچو زنبور نا مسلمانست
در زنبور کافر از چه رسد نی | خاصه دار السلاح بیکانست | هر کجا کودکان قضابست
صف زنبور حشو دوکانست | نحل شوشرع را مشو زنبور | که همه نیش رنگ والحانست
نحل باکز نهال باغ خرد | در شبستک نعیم الوانست | خان زنبور و کلبه قصاب
کلبه نحل صحن بستانست | نحل چون عیسی آیت احیاست | در قصاب کور حیوانست

قطعه

خاقانیا جوانی و امن و گخاف چست | بالای این سه چیز دراز ای کس نیافت
چون هر سه داری از همه کس شکر بیش کوی | کین هر سه کیمیاست بیکجای کس نیافت

قطعه از پی جلوه عروس کرم | هر زمانی منصه عجب بست | خیر مکرمات حاتم و معن
روز خیره منه بخیره بده | که نزاد او حصه عجب بست | مال ناست پایمال سخی است
لیک چون نیست غصه عجب است

قطعه چو خاک سیه را کند آب روشن | بسالی گلی برد بد گلستانست
ستم خاک و تو کرده ی آب لطفم | دهد صد گلی شکر در یکزمانست

فی التشبیهات

بخدائی که در ره عدلش | بنده کان هزار آفتهاست | که بدل پیش خدمتم دایم
گرچه اندر میان مسافتهاست

قطعه شاکرم از غزلتی که فاقه و فقر است | غارغم از دولتی که لغت و نازست
خون زرگ آرزو برانم زین رو | جست زمن آن بتی که آتش و آزست
برقد حت قبای عزل بریدم | گرچه بیالای روزگار درازست | تا کی جوئی طراز آستین من

بیست مرا آستین چه جای طرازست | دور فلک را یکی دمن نرسد و هم | گرچه همه سر نهاد و شوره سازست
من بصفت کمدخدای حجره دارم | شکل فلک چیست حلقه در راست | دهر نه جای خست بگذرم از وی
مسکن ناخان نه آشیانه بازست | از تنگ و نازم نداخت که آخر | نیستی هست آنچه حاصل تنگ و نازست
آنچه ز تنگ کهزار سال بماند | عاقبتش جایی هم دهانه کاز است | خواه ظلم باش خواه نور گزین بس
دیده خاقانی از زمانه فراز است | کار من آن به کاین و آن نظر از د | انکه مرا آفرید به کار طراز است

این قصیده را باب فرج مسعود سعد گفته

خاقانیا ز دل سبکی سر گران مباش | کوهر که زاده سخن است خصم نیست
گرچه دلت شکست ز مشتی شکسته نام | بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست | چون منصفی بیابی چه معرفت چه جهل
چون زال دهر بینی چه بستان چه بوستان | مسعود سعد نه سوی تو شاعر ست فحل | کاندر سخنش گنج روان یافت مرکرست
بر طرز عنصری رود و خصم عنصرست | کندر قصید آتش زند طعنهای چست | آتش ز آهن آمد و زو کشت آهن آب
آهن ز خاره زاد و ورا کشت خاره دست | فرزند عاق ریش پدر کرد ابتدا | فحل زینه دست بمادر زند نخست

قطعه

حیفست این ز گردش ایام و روزگار | کین ناخنه بدیده ایام در برست
خاقانیا بدولت ایام دل منه | کایام هفته ایست خود او هفته پرست | روز و شبست هیم سیاه و زر سپید
بیرون ازین دو عمر ترا یک بسر نیست | چرخ است و خوشه پرکاش مدار چشم | کان جماع کرد ابد و دهری یک ضمیر نیست

قطعه

چون در زمانه چیز نداری خرد چه سود | کاندر که چیز نیست خرد هیچ چیز نیست
خاقانی انگسان که طریق تو میروند | زنهند زاغ زار و ریش کبک ارزوست | پس طفل کار زوی تزار وی زر کند
تا نیخ ازان کند که ترا زو کند زبوست | کیرم که مار چوبه کند تن شکل مار | کو زهر بهر دشمن و کو مهر بهر دوست

فصل این قصیده را در هنگام بازگشت از حج گفته

خاقانی ز دوانی و سیع آمد

بزرگ وار امیران امام خاقانیست | کسی کز ابن احمد رو ابو دوی مرسل
رسول شرع را حج خوانی آن بزرگ را | که در جهان سخن ملک و سلیمانست

قطعه

بجا گیای عزیز رسول شرع آمد | خاقانی از حدیث نه مانه زبان ببست

کرچه هست بهر زبان نکو تحسین نیست کیرم زردی عقل همه زیرکیش نیست باکیدروزکار بجز اهیش نیست

بدهد آب زیر زمین اکب لیک از دام برفراز زمین اکهیش نیست قطعه کیرم که دل درست نابنیست

آخر نام درست ماست خاقانی را اکر سفیهی بهنکام جدل زبان فروبست

این هم ز عجایب خواص اکلاس است کالماس بزخم سر بشکست قطعه امن جستی مجوی خاقانی

کین مراد از جهان نخواهی یافت اندر افلاس خانه سکیتی کیمیای امان نخواهی یافت

قطعه بماه چارده یماند آن بت که اکنون چارده سالش بسیدست مهی نو کرد ماه چارده را

برنجی کز پس نه ماه دیدست قطعه دبالت نازسر نخفتن درست کراز کوهر اراز سفتن درست

نکو راست اندیشش خاقانیا همه آفت از راست کفتن درست قطعه

مرنکی را وقف کشتن میدوانید ابلهی کفت مقصود از وانیدنش تا رکه کشتن است ما همان مرغیم خاقانی که مارا روزکار

میدوانند این دوانیدن همانا کشتن است قطعه کر نشستی ورای خاقانی

فی وراعیب فی ترا هنراست زحل نحس تیره روی نکر کز برمشتریش مستقراست

هرکجا لفظ و آب جمع شوند لفظ بالا و آب زیر تراست آن نه معنی که بر سر خرمن

دانه در زیر دو کاه در زبر است قطعه کرچه خاقانی از اصحاب فرو تر نشست

نتوان کفت که در صدر نتوانم کم قدر است صدر تو دایره جاه و جلالت مقیم در تن دایره هر جا که نشینی صدر است

قطعه کر فرو تر نشست خاقانی نه مراعیب و نه ترا ادبست

قطعه

قل هوالله نیز در قرآن زیر تبت یدا ابی لهب است

کنج دانش تراست خاقانی کاردونان بآب رنک جراست نام شاهی بشیر داده

پس علی برتن پلنک جراست هفت اندام ماهی از سیم است هفت عضو صدف پر از کهر است

قطعه فی همت من بپایه راضی است فی پایه سزای همتم هست

بیت چو زهبت در پایه کمتر پایه کاردونده دست پایه چو هشتم بر فرازد

بایت من چو پیه کن پست قطعه خط مجعول دیدم در مدینه

بدانستم که الفقه شش بیت بحفظ اولین منظوم رشته کر جز این نفه خوانده بسانیت

کجان بوده شب کذشته خوانده ام کمانم نیست جز این چیست چو شش نه زانه کین چه بست

قطعه خاقانی قبول و دلوار کز کاردان

دیوان فرشته نه انجا که قطعه عردان خشته نه انجا که قرار است

قطعه

کمر بندی کمش کر به شهر است

کمش بین کر بعد فوقه اکت دست من کم زنا پیروز بسی

قطعه دیکر

عافیت خواهم از ربی مدد معرفت خواهم از ربی ثبت

آب حیوان جهل خانه تست کر نبودی خضر خود است

ناصح اکبان فرو خود است بهت هرزه رفت کوهر است

قطعه دوست دشمن کشت دشمن دوست شناسد

ناتوانان کاندرین بادیه بی برکت اند زنکه شوند کر بشناسی برکت اند

وحشت ترکت انکبوت از آینه انکیخت وحشت نرنیکی دانشه انکیخت

دشمن موفق خود بود دشمن کی کر بشناسد

قطعه

از پادشه تو چاه کمر عمر کاهی تو هر زمانه بچرخ

کر چنین زه جانت نه زره جان ستانی تو جان ستانی چرخ قطعه در وصف جوان الدین

ایمن از حسرت و معرکه شاه چرخ در شرف زین زجاه تو کنب نیاکنه زکاه دولت فرزانکان و جان من

کشتی بغداد پرورش کرده — بصفت چون فرس خانه است — کز لبش سکش به پرواز نده

وایقاً له الوعظ

بخدا اقتصاد پیش دار — بتپیدنت خاک برنکنند — تهمن دین توبت نکنند

بخود غره عوت نکنند — به انصاف چو گوین دران — جز بر انصاف حکم نکنند

بخشهی زمخصان مدار — کاهی خواص خوش نکنند — مشکن از خلق خوش نکن

جوشش عشق پروی نکنند — دوستیت خواهش کوام — بد هم قوه بد نکنند

گرچو جمشید جمع خاصان کرد — اره برسر برآری نکنند — ماه نو زاچه نقص اگر گیران

ماه نو نگره وعظ نکنند — عشوه کاره بپیش چون نشیند — بنت چون سایه وقف چه نکنند

شوخ رو نخ نکن کرکه دان — کرکنند تجمل نکنند — پیش چون نقره پوی دار پیش

عادت چون رنهیر کرکنند — پیش یکدل کریم کریکدل نیست — دره پیش بوبکی به نکنند

از دم دم زن کرکه بگ — خطبه شهر بروت نکنند — سیر فراز تا کوه دران

سرت با مغز چو تکه نکنند — بغض وقتی نکن کرخواص — رسی واقبتن پیش نکنند

باجهان آب زیر کاه پیش — تا کرآب تبرز کرنکنند — پس نشین از حدود کرنکنند

جز بسین جیش کم نکنند — چون کنی زشت آبروی — کرجبان کرسه نکنند

از خان بهر کان مطلب — کرزرع وفیی کار نکنند — با سران کوشش ریست کیر بیت

بچشم کثرت نکنند — وبایی این قطعه در واقعه حبس خویش گفت. بوزیر عهد فرستاد

بهشت عدن اگه دولت تو در بر تست — برستان تو در اهل بهشت تکه تست — فرشتی هوی از بهت تو کعه شرف

پناه خطه رفیع تو کرفت نژاد — ببارگاه تو دم میزنند بر بالا — زاکه تو کرسان در بدیه شد پیدا

سپهر چهره بازوی جهان کوشت — ازان قبل زقبول خلق آزاد — سپیده چون کوکی از دود تو خوشت

کوشت شب دوزد اه بهر شش نهاد — بود حضرت تو بوقا مدر سکن — مدام جام صفا نه کشنه تا بغداد

ربود بنده ذهد او چه برخیزد — کجا خیمه تقی شود بنوده و مبالا — مضار خلق توچون تو تا تواند جست

کرات وزنده یمنع هم تواند داد — خداوکان سپهر سخا تن نخواند — که در جهان سخن بنده پایه نظیر تست

بنده موسی برید آن دیان بیت — اکرچه موسی شدم زان دین نیاد — دران چنین کنه نشت در دکری زدست

کجا چنین چهره اسم از دود کزاد — دران چه عیب کرزیر بنفشه باس — هزار بکه زاس نشکنه فولاد

جاه خم آدم اندر جهان سنتی تو — بنده پیر بر نام من بدین خواند — دران دهر بکه چین نه کنه دم

کرد بنده فضل کرکویدم خنیده — بباغ خلد من خوده نه نام من — زخشت بیه برآنه ده چه ارزش دید

زخشم شوه توان چید چون بیت نیست — زبیکرم توان چید چون نخشبد — اکرجان من زرغم کهن شد شت روا

جان جمع تو تازه کرد بجای تو باد — دلما کرجمع تو کویه شت برآرد — چرجان کنج سلامت خراب به کا باد

در بشش دوات دقلم کوید — دوات من زبرون جدول ودرات — نهنک دات بیشش عجب بدان ماند

عود مجمع نه دی بود شام دود — دوات خبر زخود خبر بدان ناند — دوات کرید دبیضا موسوی دوات

کر خنه نیز به شجان فرشان نه — زبانه خانه جوشش در دزده برخم — بدر بشش سنان خضیر ترسان نه

چو خنه دان کذم برصاف نقوشت — زان بخانه زناد خسروان ماند — عنان جسیون در دست جمع خلقانست

زبانه بهتر قدر خان نه — ذالمدح هر التوفیق الشکوی — عقل کرزان دعض عین کمال

لکمال ابطقه عون المستجد — ختم بالخیرات الموفق جنت — بخیفة الله المنیع المتهد

قطعه

ناخم ماه بالطغرای شه — حاجم تابنده بوقف رسید — چشم فلک بود مکر آفتاب

ماه نو نشر ابرود کس خم نه — چشم پیوانده پنهان ماند — ابروی خوبان شده آفه پدید

قطعه در بحر مجتث مثمن مخبون محذوف مقصور مردوف مقطوع مضاعف مضاعف مضمون بیت: زنهون بدی نکنید ترس خدا نیست

بکسانی که سر و سر نهند تا تو بشتر سواری اندر قفند خار و خطل بغیر گلشکر نه

پیش اشتر دلی چو خاقانی باد تو جز بکام هم نخزند دوش در روضه دانه ترا

اشتری دان که زیر بار روند اشتری دان که بار بر نکشند در فروشم تا زیر نخرند

در بهندی دانست صد دشنام که یکی زان باشتری نرزند

میر چون همت پست من خواهد دست دو بشتر بار گیر فرموده است یا نه افلاک سم برزم را

این دو اشتر که میر فرموده است در بحر مجتث مثمن مخبون محذوف مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

عیاث ملت و الدین شمس الدین امام وقت عالم کآسمان ششم سعود اشتری او را مشیر

که بحر دستش رزین بکاری سازد فضا غرش فلک را ریسمان

کجا بر است چیان را شمار میسازد مغفرت که عقود دست ریست در اطعام و اشتر را

و عقود دست چپ در الوف غطا رویست زحل سر زبان خامه او که از دو بیش خرشید

بموسی مغنی بهار از خزان همی آرد ببذل گنج خزان در بهار میسازد قرار ملک سکندر ردا

که در رحیله حیوان قرار میسازد بقهر کردن فرعون بد عهد سر دارد قلم دران بر دیده شان

چو موسی که مقامات دین و خشکفر زمانه همره و در بهر یار میسازد جهان بکام بت اهوان

که کارش از قلم این نگار میسازد فلک کشکاف و هفت طبقش شکاف داده هفت

اگر نشان بنی نه شکاف دست تمام زاقتضای شکافی شعار میسازد دلم که اهوی فراک

ازان دو دال پلنگان شکار میسازد عبادت دال بهار من کند دوش که از زمین فلک

ز سکندر من تاقت آفتاب فرش مرا چو در شفق شعار میسازد سپهر حقه نوش

زغلغله در خود گوشوار میسازد سپهر کشم ز عجم در عرب صد عجم مرا چو طفل عرب

مرا ز خاک برون می کند مدرش هوشعار بهر وقت یار میسازد دل مرا که ز نوفلی

بنده عشق عالم رفعت جاه جمال ز نام و کنیت او برگ و بار میسازد بهزیت من هر کس که

ز لفظ و معنی من بود و تار میسازد بفاخصار تش باد کین حصار کوه ز سایه گاه تحصن

در بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف یا مفعول مفاعیل فعولن

خاقانی را بپرس کز غم ایام چگونه میگذارد دامی که ازین دو رنگ برداشت

از کینه عمر میگذارد جوجو ستد آنچه داشتم ایام خرمن خرمن همی سپارد

پل در بن ناخنی فرو راند تا نیشکر طرب نه کارد چون دل نبود طرب کجا جوید

چون ناخن غیبت سر که خارد خوناب جگر خورد چو موسی چون علقمه دل نمی گوارد

با این همه از نشک بر نرخ نه الحمد می لگارد با آنچه منیر محمدو م

خواهد که نفس زند نیارد مجد الدین مختار سلام کاسلام به و تفاخر آرد

گر لیت نهنگ سار گاهش گر لاکهه ازدهان نیارد در ظلمت آه حال انده

باز خیال او کارد می فرماید که در ظلمات اه زبان و حال انده و طالبور خیال

مطلوب ممدوح می گزاند حال انده و اشاره بر انست که انچه از زبان حال او ادراک می نماید چه

گذشته و انچه در زبان بالفعل موجود نیست از زبان و حالی را که از زده و اه آزرده کارش بر انست

باز خیال مطلوب میگذراند بر گل جواهر آبدش چشم چون بر خط او نظر کمارد

دل باد کند فضایل او چندانکه بدست جیب شمارد ریا و محقق معینه

انگشت کمینه بسته دارد آخر چه حساب گیرد انگشت گوید ار زمیان فرو گذارد

مقرر است که هرگاه که خواهند مطلبی فراموش شده در رشته بر انگشت کمینه می بندند که هرگاه بنظر آن

قدر امر مقصود بیاید آنچه حساب گیرد یعنی حساب نگاه دارد است همی چنان شود فراموش نکرد گذارد این بخشت

کمینه بیاید و ان حال مطلوب بصیغه طالب و انگشت فرو گذاشته شده است چه بیاد او ان بیاد از نظر بر انست

و بعد از فراموش شدن مقصود از یاد و داون انگشت چه حاصل چه هر گاه دهول غفلت میان طالب و مطلوب تحقق نیابد مفهوم طالب و مطلوب متحقق نمیگردد

در ضمیرم سفر نمی آمد — در به تبریزم آب خور نمی آمد — از منم آب خور نمی آمد
در بارمن دو جنس میدیدم — دل بجای دگر نمی آمد — هر چه میکردم آسمان با من
از در مهر در نمی آمد — هر چه می ناختم براه امید — طالعم راه بر نمی آمد
خون همی شد ز آرزو دلکم — وز رزوی دگر نمی آمد — از آرزو بود در حجاب عدم
بتمنا بدر نمی آمد — همتی نیز داشتم ایرا — دو جهان در نظر نمی آمد
پیش پیش از آرزو کایرا — با کم کم بسر نمی آمد — آب روزی ز خشب بیرون
یکدو دم پیشتر نمی آمد — دل نمیداشت بر خشک آخر — در جهان بوی تر نمی آمد
ترک پیشی بگفتم از پی آنکه — گشت دولت بسر نمی آمد — آنچه آمد مرا نمی بایست
و آنچه بایست بر نمی آمد — برامل کرم ز خاقانی — که بر کیمیا مرد از آن بود
بمیزان همت جهان را سنج — که همت جهان سنج میزان بود — عیار کشیمان شناسی تو را
شناسد عیار انگور آن بود — ولیکن قبای بخیلان مخواه — اگرچه قبای کرم زان بود
مکو بر چمن منت باد غرب — مکو زخم انگبین ارزان بود — ترا از حیات گران مایه تر
که از مردن بخل ورزان بود — اقتضی القضاة عمر عبد العزیز است
جهانی گران مایه خود چیز کرد — او زبده جلال و چه نقد بر و جمال — ناچیز را ارزوی گرانمایه کرد
تبریز کعبه شد ز عدش استوان عدل — صد ره فرشته خلق پیمبر نمیکرد — ارزی از ابتدای جوم را کیه شان
هم ملکیات عمر عبد العزیز کرد — در عجم کیست کو چو طغرل زد
طوق تو در گلو نمیدارد — همت در جهان نمیگنجد — هفت دریا بسر نمیدارد

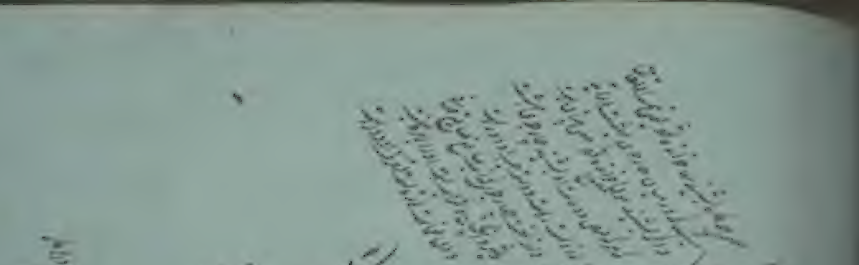

ای آنکه تیغ نوکه غروب — جز هیبت صد نمیدارد — آنکه فیض جود است از آن شنید
چار جوی از دو سو نمیدارد — کوثر تیغم بخاک مسکین آنکه — ز آب حیوان وضو نمیدارد
رای تو چون سپهر تو بر تو زشت — رخنه در سیج تو نمیدارد — کسری ار نشتم لعل خاتم او
خاتم او سر و نمیدارد — بی نسیم رضات راه عمر — سر نشود بی بو نمیدارد
بی قبول همات قالب عقل — قبله از لات و هبل نمیدارد — بخت سیتو نامه نوشت
گر ز تیغ عبده نمیدارد — نوعلی همتی دعالی تو — زیوری خوبتر علو نمیدارد
کافرم گر فراز گفت تو — دل من آرزو نمیدارد — لیکن از زوی طعمه حضمان
آن آن سیج رو نمیدارد — غصه ها هست در دلم کز زبان — زهره باز گو نمیدارد
خلقت را که چشم بد مرساد — حرمت من نکو نمیدارد — آب دیدم ببرد در سر زخم
زلمه بر کین فرو نمیدارد — روی جرم نکرده را کاوش — در نقاب عفو نمیدارد
جامه صبر من درید چنانک — دل همه رفو نمیدارد — حرمت بیت ساله حرمت من
تو نگهدار کو نمیدارد — وان خاقانی نیاز خم خاک رست
گدای جوگان چنین کوی نیازد — زجیب بی قرارت زیبد ار سر — که با بل چون تو جاودوی نیازد
زبان هر صفت کرده صفت در — چو طبعت چرخ با فوی نیازد — خرد بر سد بر فلک آخ با او
عوالی لطف مندوش نیازد — بشر واں کز کرم رنگی نیازد — بباب الباب هم لوی نیازد
هوا هم گرچه دریا دارد اما — کریباتش نم خوی نیازد — چو کشتی شو غبان از بادبان سنر
این دریا که او لوی نیازد — نیازد موکبی گاه بام دروی — رویف هر سگ آهوی نیازد
نکوئی گرچه معشوقی نکبت — که مشک آهو آهوی نیازد
چو ان کشتی نیند اهل بیت خود — کهتران را بای بت خود کنند — زاد مردان عاقلان دگرا

از شراب جوانی دست خود کشند — سربلندان چون تهیدستی بسنده — خادمی خاک پست خود کشند

مهتران چون خزان احسان انگیزند — کهتران هم نشست خود کشند — گر عمامه دیگری بندد رواست

لیک استنجا به دست خود کشند — گفت انگه خاقانی بحر پیشه

دگر خاص درگاه خاقان نشاید — بلی راست گفت اولی گفتم اینرا — که دیو آید اندر سلیمان نشاید

گرانی ببرد از خرد کامرانی — مریز بگدل گران جان نشاید

وقت رفتن ریشخند را گفتم — که بخواه آنچه در رفتنت آید — گفت کو عمر کاندرو خواهم

کار زود بهر عمر می باید — وفا جستن ز خلق خاقانیا

که جستن باندازه جهد بایست — مگو کز جهان دیده ام نیک و بد می — غلط دیده باشی که دیده است

یار موسم بمن نمود و سفید — زمان نمودن خمان بمن بفزاید

بهترین دوستی که بود مرا — بهترین دشمنی بمن نمود

سرشتگان نغز خاقانی — از خواجه بشنو که عشق بد دارد — از تشنه بپرس آب خوش از خواب دیرا

از زاد و دانه که آرزو دارد — از خامه مپرس شکل خاقانی

هر روز زده خاصیت عیان آید — یا زهره مزاج دشمنان فهرد — یا مهره نوشش دوستان آید

تا بازنمتی رسیده ام برمن — اهل زمن روان می افشانند

خاصه همسایگان نسطوری — که مرا عیسی دوم خوانند — عیسی بچرخ چارم افشانند

کز من و خلق می سخن رانند — بحر زره عیسی را همچنی آب — غرقه بحر خاطرم دانند

چه عجب گر بحر خاطرمن — بحر از عیسی عدد ان گردانند

چو شد که بادیه بر لجه زنگ خاقانی — که صبح خام شد از راه شام گردانی — در آفتاب بپرسی که چند ره گردی

چو میغ زنگ زده میغ زنگ خون آید — میانه طعنه دران کشتی سموم بادپیمت — که آن مگر ز عذاب سقر فرو خانه

مکن چون سیه رنگ را تشنگت بپای — که از زمان که او از آب مردم آید

دست برنجی از آنچه یک چند — تا سری بر تو سروران نشود — شوره سرایی را بهشت مگیر

تا دگر بر در سران نشود

از زمانه مثال خاقانی — گر چه در غربت مثال نماند — که زمانه هم از تو نادان تر

دگرم را دره مجال نماند — عقل پند ار برگ از در دل — که تو را عشوه مثال نماند

خاتم الکمالت شود کاروان — دیو پسند است را خیال نماند — نکبت گاه یعقوبت لعبد الیوم

بحر بر اکرام ذوالجلال نماند — خواجگان را با نفعال بدان — که در ایشان جز انفعال نماند

انفعالت عقیل کردن اثرست می فرماید که خواجگان را متصف باین صفت الان که از غیر ایشان

اثر فاضل شود و در ایشان نظیر و بدان مشابهین صفت بر ایشان استیلا یافته که نامی هستی از ایشان

چون شیوه کشته و انفعال مصرع اول بغیر شرم است — ماتم خواجگان رفته بزار — گرد رخ کم مخاران نماند

ای خرمان ترا شهاب نیست — وی صفاتان ترا جمال نماند — گر سفالش کنی بهفت اقلیم

یک گریبان سخا سیال نماند — سفلگان را دروا و مردان را — کار بر یک قرار و حال نماند

هر که را مال هست بی منت — هر کرا هست بت مال نماند — تو لی نعمتم کیست خاقانی اعظم

گر خام حق دعا کو شاید — محمد خصال بت همان نماند — من او را رسته یم مرا او رشته

هم در حزن مالک ملک معنی — ملک ستان نگه نگه شاید — بلی هر رزمی را هیبت و تاخت

ملک دادان و تراز و شاید — بیانی که نعمت فرزانه داند — خاقانی گر سخت بت بزرگ شاید

خبر برآمد کان آفتاب شرع فروشد — هزار راه زهر کان خبر شنود برآمد

چو دود سعد ازین چرخ پر وبال فروشد — ز چرخ ناله و اسعداه رود برآمد — چو دود صبح نهانی شکست حصن امان

عراق بیت شکستی ز نعره ای برآمد — خواص از هجران خود و زار بچان — بسوخته ز نهیب برآمد و دود برآمد

چون شد یقین ترا که بد و نیک از تست — بر کس گمان بد دستی او دشمنی مبر — از مرد دشمنان صد نیک ایمن باش

آنجا که حق بعین قبولت کند نظر — بر مسیح دوست نگردد زمن کوتست — دشمن نگاه بد نبرد دوستی بسر

ور مسیح دشمنی مشکن کز ان قدم — هم بار گردد و شود از دوست دشمنتر — گردد ز غرور هنر زعیب

دشمن بعیب گردنت افزون کند هنر — ترس ز لطف و دشمن و کردت بلند نام — معلوم شد که باد فروش بگ

از ترس دشمنت نزاد دستی عظیم — کوزد بان تست پیام مکال — پس دوست شیشت بلا

بس دشمنت دوست بحقیقی در نگر — با هر که دوستی کنی از دل بکن غلو — با هر که دشمنی کنی از حد مگ

کان دشمنی او دوستی کاین چنین بود — از عداوت یهود و نصاری دو بهتر — کز دوستی مسیح نصاری بترست

ور دشمنی مسیح یهودیت در سقر — گرچه مسیح را صداوت از دم یهود — از کینه نصاری بهتر

طعن حرام زاد کی از چه بدست به — اما مخالفت دم ابن اللهی شتر — گر عقل این سخن نپذیرد

ان عقل را نشیمن و لانکی شتر

که کینی سیوم جعفر الکاشتش — چو قحط کرم دید در مرز دهر — علی وار خم کرم کاشتش

دمان جهان ناله از دست — بدرستخاوت بنیاستش — بسلطانی جود چون برد دست

قضا تیز دولت برافراشتش — بمعماری کعبه چون دست برد — زمانه ز براهیم پی برداشتش

ازان کافتاب سخا بر چرخ — رزوی زمین سایه بر داشتش — جهان را همین یک حصار

فلک هم صد بر نگذاشتش — چنان سوخت خاقانی زهر گلا — که با شام بر می نیاید بکاشتش

جهان عطارد از تشش قاصر آمد — چو ان سوخت کز لطف

جهان وحید را لفلک برد و الجلال — تا هم فلک بجای عطارد نشانیش

جدل فلسفی است خاقانی — تا نقاشی نگیری احکامش — فلسفه در جدل کی یونان

وانکهی فقه برهند نامش — مس به عت بزر بیاراید — بس فرو شد بهرام خامش

دام در گفته مشبد دار — بس برخیزد بانگ جرس دامش — مرغ از دام لطف صید کنند

بس بر نیزه سر بنا کامش — علم دین بشت اورد و انگه — کفر بشد بخن بفرجامش

کار داد تو با که نظر بست — کار طفل است و ان مجامش — شکرش ده و ما ان ندهد انگه

چرد پاره زاید عطارد نشانیش — دلبر او حمله مغفرت کوید — ای خداوند بنده خاقانی

خداوندات عطارد پیشه دانیش — انچه خود میکنی ز فضل نکوی — و انچه او گفته ز جرم بپوش

خرد و فرهوش کن کز مرد کریم — هم عطا هم خطا کند فرموش — و الله اعلم بحق چه خواهد کرد

در بحر مضارع مسدس مطوی مقطوع بروزن مفتعلن فاعلات مفعولن

کز انس تو هر جهان دانش — هم زاده بوده از نفرت دانش — استاد بوده یوسف بخارش

هم طبع او چو جمله رسانش — هم خوی او بریده چو صبا رش — روز ارفلک بوده همه فریادرش

شب اهل بوده همه یارانش — مرخ اگر بچرخ کهن بودی — حالی بده دستی و دو مسمارش

هر نفس گرفته بای گران سیرش — اصلع شده و ماغ سبکسارش — جمعی را این حالت که پوست بر عینی

جهان بانده ک احساس حرارتی بر مخبر و دمیدی آن زیاده از دیگر مراتب چنی میتاسح چون اصلع صاد و نظر که

موضوع بحیث شخصی است که پیش سر او موده نشده باشد تکمن که مجاز اطلاق این لفظ در این مقام فرموده باشد بعید

چون لیفه دوات کهن گشته — و سینه گوشت در تن بیمارش — اتش نه دی رفته و باد از سهر

افتاده در متاع گران مایش — منبر گرفته مادر مسکینم — فردت ان منبره خونخوارش

با انکه بهترین خلف دهرم — ایدز فضل و فطنت من عارش — کای کاش چو امتی خاقانی

تا این سخن دری نبدی کارش — با این همه که سوخته و پخته است — جان و دلم ز خامی کفارش

او تاب خلست بر ز رق من — یارب ز ناپات نگهدارش — عن ام خاقانی بعراق رسیده بخدمت

بگو بات شهر ان فضل چون این قطعه نوشته بر و داشتند اگر کسی بس اصرار و ابدی مرسل

بزرگوار امیران نامدار خاقانیست
رسول شروان چون خوانی آن بزرگ را
که در جهان سخن ملک سلیمانی است

رسول بازپسین را بزرگوار کنیه دهیم
بجان پاک عزیز رسول شروانست
که در خطابی او را بدین لقب خواندیم

کجا فضایل سیادی شناس و بس
کز علم عقل ثبت دوران شناسش
استاد حکمت من شاگرد حکمدان

گر چند فن فواضل بر بیان شناسش
جان عقل جهان غرره هیئت لهجم
جاماند عقل خاقانی جان شناسش

قدرش عراقیان چه شناسند کز سخن
چون آفتاب امیر خراسان شناسش
سلطانش امیر خوانند و من بر جهان فضل

سلطان شناسش و سلطان شناسش
از مرغ راگه سیمای ملک شناسش
بیتابه ملک خاقانی شناسش

ما آنکه مور حوصله دود پور کرم
چون مرغ او شوم که سلیمان شناسش
او خوانده ام بسخره سلیمان ملک سنج

من جان بصد فن مور حواس شناسش
مرغ است حرف افضل سایر ملک سخن
هوزی که هست منکل رضوان شناسش

تا عقل خطبه کتاب دست کرد قصر
پرهت عقل دستان شناسش
او خود مراجعات به داد حضر را

زان فطنه که چشمه حیوان شناسش
دارم دل و دوده در شعار ابنه
تا خوانده ام صحاری انسان شناسش

وز خط او جوانه داغ ستم رسم
جان فرخ بر همه نامان شناسش
بر حرف او چو دیده جرم نشم

در کوش عقل حلقه فرمان شناسش
تا او بوس روز دولت او
من روز دولت جهان سخن دان شناسش

تا دیده ام بدولت پیر نگاشتن
زاد نگاه بر سنم دستان شناسش
کمتر ترانه قلم او عطا ردست

زشت بد غطارد کیهان شناسش
تخم عقل سواد دولت هم جانگ
جرم سهیل ادیم قلم دان شناسش

اشعار شش عراق ره اورد می برم
گاکبر کج خبر دستران شناسش
بر عیش بد کوارم اگر کل شکر دهند

سوسن گوش تاب که مژان شناسش
تفاح جان و کل شکر عقل شعر او
کین دو بسیاه بهجت سپاهان شناسش

خود در مثال او نهم ار دانش ثبت جهل
فطران سیر که قطره باران شناسش
کر چه کشف چو پسته بود سنبر دو لب

جانا که مثل پسته خندان شناسش
جانم هماره دوست کند عقل مجمل
قوت او فرمش انسان شناسش

خاقانی از اراده معاش چه دیده است
انقده دانه که قبله خاقان شناسش

مستمع هست خاقانی با نشاط و طرب
به بین خلایق چه ماند زان نشاط کرا

زهم بسیی مروان گه و گروان نیست
بزد خرگه شروان بر آسمان نیست

نظم

مقنعه کرده از اثبات دلیل
بیت حق بر مقعر سلی

مشتی ثبات عقل روزی خوارش
فضلی لامذ که الا نصارش

گفت من طاعت انکس نکنم
خوش خوابست که خاقانی داد

که نه پیغمبر پس زان دمدارش
ارپی رواشدن کشارش

نظم

چشم نگاره دست ز جانها بداشته
غیرت اری بزاد بره خویش

بر زان گشتار کرده خویش
جنس زن بابی و بیابی کس

نظم

خاصه صدر هدی جمال الدین
گز سخن در ثاب مجلدش

ثابت الصدر از خطاب مجلدش
فکر و نظمش چو نکت ثاب جهت

مادر دانش نوش مهره دیده
چون عنوان ثاب مجلدش

در بن جواب مجلدش
حامد ش ثبات گردامن

جانش نگر که چون جان
رافن در ثاب می چلدش

گر خوی ثبت ثاب مجلدش
شب نخ مرغ بر خوی ثبت

گفت هدی مرا که از حرف
همه در خثاب مجلدش

خطرنا بر سراب مجلدش
باد اهواز خون رسیده بگز

قدر ثبت فی الکل رسد شها
هم می بر سد ثاب مجلدش

کتاب چین ز انتقاب مجلدش
مبسوط تر نهاده عرض دیده

فلک بمجره ست ثبت فرقان
بر روز شعله نا خاک او بدیدش

ویه فی ثبت به بین انگارش
که در دمدن حق محروم اند

نظم

رنگ رو دست بر فزون ز انگبت
جنس مازان در دخورد خویش

رانش مگر اب مجلدش
افش مرمی بدیش ز صمغ

رانش ز رگلاب مجلدش
اسمانی است گر گریبان ثاب

اب چون ز انگبت می چلدش
خورد رنگ کفش تبت ثبت

کان حبی ز انقاب مجلدش
مرکب ابر چون بشوره رسید

شهد تر چون شراب مجلدش
بگر طعش نقاب هندی داشت

هر می ز انقاب مجلدش

قطعه

خاقانیا بنبال اگر یکدرم دهی — خواهی خرابی آن دو جهت از فضای خویش
بس نام من کرم کنی تو ابر مرحمت — نام کرم ببرده دهی در سرای خویش
تا داده راست شافی سری ز خویش — مانیک دهی بخلق تو دو خوانی بر حق خویش
دانی کرم کدام بود آنکه هر چه هست — بدهی بهر که هست تو خوانی خدای خویش

من کیم خاقانیم نمودار ما — مختصر دیده ام بطالع خویش
برگذر دیده ام بطالع خویش — بیت اولاد و بیت اخوان را
بس که بیت الحیات را نخست — شیر زر دیده ام بطالع خویش

چون برج سه تشبث سرکار خانه عمر باشد قوت خواجه دانست و باعث طول عمر خواجه بود
لیکن از ششم و ششم خود را کم ضرر دیده ام بطالع خویش خانه ششم خانه مرگ است و ششم خانه
دشمن و خانه مکاران و بجایست مخصوص انکه از نیها ضرر من خواهد بود بنابراین بوقت حساب
سبک تر دیده ام بطالع خویش او اشارت بخانه ششم است که خانه مال و خدمتکاریست سرکار خانه
ششم را سبک تر دیده ام که ثمرات سبک تر خواهد بود و از ان شش خانه و خطا احتراز لازم است

بس سپاری ار بیش را — دم خود دیده ام بطالع خویش — هست صد عیب طالعم را نیک
دو در دیده ام بطالع خویش
بیت سیزده ام بطالع خویش — که خانه دوازده دشمن من — این اثر دیده ام بطالع خویش

بر کس از من مبارک تر نیست — این قدر دیده ام بطالع خویش

قطعه

خود سر کین کسی که هندو خواب — بخت و دولت کند بتو شرش — کین سری هر چه بخت و بخت است
خود سر کین آن ز سر کرش — هر گز ره نقص و بد در خود

کامل تر از امل من شمارش — ان کات جهل بت بر خویش — فرزانه ترین من شمارش
هر گونه هنری است عیب خود گفت — با جان هنر فزین شمارش — عالم که بجهل خود مبوشه

از جمله صاد فین شمارش — خود را جسته و نگاهبد — عیسی ملک لقب شمارش
منصف بصدق نفس خود را — خاین شمرد این شمارش — با نفس که بخود فرو نیاید
پوینده حق ز فین شمارش — عارف که گفت خویشتن بین — معصوم خدای بین شمارش
دشنام که خود بخود ده مرد — سرنامه فرین شمارش

نجمی که کرد کردون را — کلبه فرقت آلتی خویش

قطعه

هیچ سودی مکن بنای خویش — که ندیدم نگاردار ی عشق
گیتی بهوی نگار دان بنی نهاد — با شعر من حدیث معنوی و دلکدار
جون خشت پنیر من و اد بدرون — جان معنوی انجا معنوی کند بر عشق

ربی العوانی خبات مکلف طرا — سیجی الخلق عن سخطه الرفیع
ولو بلغ الرفع ذوی البوقع — وجد نارج قبض الذات فنا

علم یکبر الرجوع الی الرجع — واعتبار و سنکر و طاعه به که پادشاه وقت باد

خسرو اخاقانی خدایخن هندوی است — هندوی را رنگ خضر اوی حبشی ایلک — اوخلوای واغ مرغ عنبر و کافور است
عنبری در دریا دادی حبشی ایلک — خاموش کردند خاقانیان جرکا ایلک — تا در اخاقان خاوادی حبشی ایلک
بر رخ اخاقان بت و اقتدر روز اسرشت — دلخاشا بهش خطر اوادی حبشی ایلک — روی در دریای دولت پشت بر اخاقان
گر نبود اعصر قرش خاوادی حبشی ایلک — چون نرهش ماقی در عقل چون عقل جهان — خانه بالاش ماوی الوحی حبشی ایلک
سا قی کاخ سلیمان جای ماوی است — پس بدست مرغ کو بادادی حبشی ایلک — مرغ را دیدی که خفاقان زوال ایست نبود
خانه بیت المقدس اخاقاوادی حبشی ایلک
خانه چون خلوت گه من جون ادهم زیرا — بهن اسفندیاری کاخ رستم سیستان — سیستان را بهمن اسفندیاری حبشی ایلک
جو کندم کون خضاوادی حبشی ایلک — نایب زوان قوقی امروز چون یزدان

قطعه

بیکصد فی صد هزار فرسنگ — کشتی ارزد در بن دریا — همه در کاخ جه وان دریاست
تکمله بضبع صاحب فرهنگ

یک گرسنه بد و یکان بستدن — هر زمان مایده نشش هزار آهنگ — در پناه خود نشین کرخرد

کردن از زشت تا لا آهنگ — تو دنائی چه صدر و چه ایوان — تو دنائی چه میر و چه سهنگ

مادیحه خاقانی در توصیف خلافت و ثنای خلیفه عصر بر به عقد گفته و فرستاد

چون عنان ورق عنبر بو مشکین بنوشت

برامد از مشتبه از صحفه حال — چو صبح صادق دین بر شفق ظل آله

که آفتاب که سهش خوانی آفتاب آرد — روان کند خوی هیبت زره مسام جبال — چو چهار در خاک شد بی جهت

مثال نور فرستاد آفتاب مثال — که آفتاب چو گردد ز هوا صحیفه سیم — مثال نور نویسد بروز قلم مثال

به بین مثال خلافت هیبت الدین — که بهر دست سلاطین گشند خوار خال — ملک چو دست سلیمش بر اخر آن بنده دست

که صبح دار بود اختران نگاه زوال — خجسته نایب صدر الخلافه عون الدین — که ارتعاشش السنین بست دنبال

چو بیک خواجه بدار الخلافه باز رسند — سلام بنده بماند تا بستان حلال — در نع سنگ محالست بر نمی تابد

که راند می بنای خلیفه سحر حلال — که خوردی از شفق ناگه گلابی از عسل

در صبح در سنگ بد در نگست در خصال — خاقانی این راه دور نگی مگران بشو — ما عاقل عاقل نری ما غافل غافل

واقعه ای بیان خود حمه دانگشت خاله

تراهمی بود خاقانی استاد — کجا کم شد ان کنج مسکین با مل

دل ان به که از روی همت بندم — که در کوه با وای کنج است غلغل — کرت همی ست ملکی بگنج کن

که چون ست نای ان بود بنجل — بدکان مصاف بلبان در نه غلغل — بقل همه بسیوع بقل نه عسل

سئال از فلک کرمنای مذلت — همت گدازگی بین اب گردان پل — بیک بخل کن سنده سر همت

که این را تعزز نه ازراند نخل — نهی دستی و پای دولت مردست — به از کم ثنای لعل و زر کل

زرندان همتی برون چو چه همت — وگرنی چو رندان بنان کن تخل — حه باری گران بار باشد ور

بمواش بر به مقدار دخیگل — مواکیر چون باروحشی چه باشی — گریزی شدن هر خلخال و خلخل

چو شیران ز ناف مردی گرم — چو خرگوش و چو حضی از ضجنط مل — بده کام نفس و بران لاف همت

برای دوستان نعره زدم پای دل — چو طوطی کمل بس قفل مرا لقمه — مخوان دیو گیرد بدار انسین غل

در آسمان گر شود بسته روزی — کلید در روزی بنگ توکل — توکلی توکل زمت طلب کن

قطعه

که عالم خوان جوین خورد چنین او توکل — مال کم راحت افزون رنج

لاجرم مال نمی نخواهد عقل — همچو می کاهنده کش فزاینده رود — لیک بسیار او کاهد عقل

مطلع دیباچه نامه حاکم ناصر الدین عمدة الدین

بخت سیه سپید دلم کرد روزگار — بخت سیه سپید کارم — بخت سیه سپید دلم کرد روزگار

مانخت سیه عقاب کردم — کز بس سیهت دل فگارم — بخت آمد و خون گریست چشم

گر رنگ سیاه شرمسارم — اما چه کنم قبول کن عذر — گر مرگ ام سوگوار دارم

سلطان ابن سلطان عمدة الدین — کو بود مراد روزگارم

قطعه

فرزند بمرد و مفقد هم — ماتم زنی کدم دارم — بر واقعه رشید موبم

با نعوت امام دارم — سلطان ابن عمدة الدین — کز عدتش احترام دارم

قصیده سنج البحر — در بحر رمل مثمن محذوف مقطوع مسبغ بوزن فاعلاتن فعلاتن فعلان

ای غراغره که جغد دهشت — خفت اوراچو عمای اصل کریم — چون کلاغ است بخس خار و خسوده

چون خروس است زناکار و لئیم — هست چون قمری طناز و وفی — هست چون طوطی خمازه و نعیم

واقعه بس دارنده و خوش و خندان و بشاش خواهنده و در این مقام مراد خوش و خندان است و گاز

بوده و در و ندیم هم صحبت است چه طوطی در خانها هر چه بیند و بشنود باز گوید چون غراب البین و ندیم غراب الغراب الکوه از این جهت میگویند که جانور شکاری جانوران

جانوران شکاری نیز از میکنند و غراب البین و صفیر آن غراب که بوال او سرخ و پای آن زرد بشاشه و غراب شاهی

و غراب قسمت یکی سفر با سیاه و دیگری چه و دیگری انکه مذکور شد و چون قسم مذکور بهتر از ان دو قسم است

شفای مطلق بی بهره است پس آنکه درد و شفا از او عارض شود لقد ابایم شفا از این عارضه محروم خواهد بود
این جهت شفا را شفا جوف فرموده تعالی قال الله تعالی امن یجیبه علی شفا جوف رفا فاره بی فی
جهنم واصله لا یهدی القوم الظالمین معنی چنان باشد که ایا ان کس که اساس بنیاد امر دین خود را بر کنار
رودی گذارش بر سیل جاری شده ظاهرش بکا افتاده باشد و شکافته شده و نزدیک باشد فرو
رسیده باشد و این چنین بنیتی سست ترین قواعد باشد چون بران بنا کنند پس ان بنا سست بگردد
تا بنا بانی ان را دانش دوزخ افتد و این مثل برای انست که بنای دین خود را بر امور باطله نهند و مال
ایشان رجوع بدوزخ شود و خدای تعالی راه نمی نماید کردار ستمکار را بر انچه مقصود ایشانست شفای
حال را بر شفا جوف تشبیه فرموده که اگرچه ظاهر استحکام می نماید فاما غایت سست بنیانست حیث قرآن
شناس کی جلیلست این متین سست نجات دان کم مر طبیت مستقیم ما این نجات طلبی در ره نجات
جهات بان نجات هادی ره سلیم لفظ این اشاره قریبست یعنی این نجات وقت و حال که ازانند موهوم
دانست یعنی اگر این نجات در طرق نجات طلبی مکان طلب باشی و آرزوی این نجات موجوف ان کسی که
دارنده نجات ست ندا راه سلیم تر اگر همت کند در تزاحم جهت دیدن حق مضاف که شفایست پس بر
وزدین جهت ان که نجات ان قدیم ترین قوانین نجات بود و در دو شفا تا حی راستی شوی ای با سکونه تیم
یعنی ترسی که از فقدان ای باعث نجات دور در دین تو گر مستلزم شفای عینی ست ترین ست این شیوه با
شعار سازنده بر حق صدق شوی ای میت و این اشاره خطاب کنایه از کمال نزدیکی مرکست
باد می ار با سکونه مراد از کونه نیست و نیم دار کون میت علیشود میت راه ایندفعه ای نمایه نه اینجا
زراول انقلاب بدیپس کف کیم کما قال الله تعالی انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء
و هو اعلم بالمهتدین یعنی ای محمد تو بدایت نمیتوانی کرد کسی را که دوست میداری ولیکن خدا راست
هدایت کسی را که میخواهد و خدا داناتر نسبت بحال راه یابندگان طریق هدی و ولایت زرد اون لقاب

بر ما حیان بصیرت طاهر ست بیت و بایدت ابر بطلقان عهد خاک ، شیر کرم نرسته و اوباد بی نم
یعنی شیر اتفیضا و بایدت ابر بطلقان عهد خاک که نباتات و حیوانات و غیرها بایه نرسند و ازو
نیم ست غرض انکه انچه از هر قسم خیر و سیلت هر کس بر کس میرسد بتخصص و سیلت و فاعل حقیقی جمیع
مکونات الله تعالی در ع میرابی بحر شکسته ابن عین و بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف ازوزن
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

ای دم دو بحر بحر ابادی بحر ات — وقتی نخفته بخت سوی من اید م — امروز حجت غفلت بسیار میزدم
سیراب کرد غفلت بسیار میزدم — من بی دو بحر شکر انا میزدم — لب تشنه ام دم لب بحر تو کباب
یعنی صبح صادق خاتم شکن من — کز شرم سرخ روی شفق وار میزدم — در کوشه گاه خفته ام ایمن بخلق جهان
باشد که دولت بیدار میزدم — کاسی کرم دهد بمن و من خرمی — سرمست کاس او دل هشیار میزدم
کس نیست کز کرامت بروار نمیزدم — من مرغ وار بیت بروار نمیزدم — رو در نمیتوان چون الف کوفی ام
یعنی نمیتوانم رو در نمیتوان چون الف کوفی ام
بر ان ال بر نگشته بجل میزدم — چون الف ثبت در رفاع و انچه داخل عفت قلم است شمله دار میباشد
و الف کوفی بی شمله است از این جهت صفت بادار می فرمایند قال ال با الف کوفی ثبت فرموده دران تاریخ
سلطان مستعلی بود و دال پشت خم و سر در پیش است بواسطه گران باری احسان ممدوح و خجلت جوشش
زان خود را پشت خم و سر نگنده بذل نسبت داد و قت بر عین غین گشته زخجلت نخجین مال
چون حرف غین بین که گر انبار میزدم حیث — از پیش این چنین کوکار یک نزاد
گفته بسر چو خاتم ده کار میزدم دار فی المبنیات دال فخی چنان علو همت

بر دوش دون مردار طلعت ننگ — این چرخ نقش کی من دارم — کعب علت بیاض عرش رسانده
این من دون عقل دون که من دارم — خیل خوخای آرزو کشنده — این دو صف در کمین کی من دارم
خواهی گردنم نفرما بنده — این دو شیر غرین کی من دارم — نه ما کرچه سحر تا دارنده

کس مزار چنین کمن دارم — بنده دل زاستان نوک — این دل نازنین که من دارم

کحل آشوره خاک شیراز باک — این گرامایه چین که من دارم — نه زسیر دان خود طپا چه کرم

این نخ شعر مکین که من دارم — حسبی سیه مرست نقش نگین — چم بدین نگین که من دارم

تخم حب ستاره بردارم — فلکت این زمین که من دارم — دل سمرقند و خرابیشا نه

ابیت کنج چنین که من دارم — همچو سر زتاج در دارد — ابیت وزد این که من دارم

من که خافانیم مدام خم — که چه سامیت این که من دارم — وانه نسبت مال بنده دان خلق من کسی نیست

من که خافانیم خدای وطن — برده‌ام در خدای کعبه‌ام — از خان چو سار شور انگیز

چون نخ نر طاکر بخشه‌ام — شاهباز هوا کر قبه علی — کر کریز بلا کر بخشه‌ام

مدح شهبار چه کنم بخشه‌ام — کر دم اژدها کر بخشه‌ام — کر نه ارزده‌ام زدست خیان

دست بر سر چرا کر بخشه‌ام — رستم از قهر ناخدا ترسان — لاجرم در خدا کر بخشه‌ام

از کمین کاه چرخ دنیه قضا — در حصار رضا کر بخشه‌ام — من نه از حیص باز دست رئیس

وقت سیل سخا کر بخشه‌ام — ان سبل است چیف طوفان نیست — پس طوفان سپر کر بخشه‌ام

الغریق الغریق میکو یم — زان چنان سیل نا کر بخشه‌ام — کر همه کس زنم بکر بزه

منم ان کر عطا کر بخشه‌ام — قطعه — مشکوب طبعم آوخ دمکوس حاتم

بر عالم سبک سران بکران یوم — من کوب بخت جنم مشکوب ازان یوم — من کوس فضل کوم مکوس ازان یوم

قطعه — من که خافانیم مسیح مدی — بدخواهم کواست برد اهم

برتر از نقطه خاکنه بذات ... نه بپرگار نه افلاک در نه ... بهم چسب صد و خرده

بقلم نیست حکم قدرنه ... بنی عسکری ملک طراز ... لشکر آرای ملک بشرنه

تا دولت همه پیرو لشکر است ... همه شیران کرد نیشکر نه ... تب نرده شیر نیستان بهر سوی نه

تا بنی نوک قلم را ببرند ... سفره دانه برابر هم است ... تا همه سفره دلین سفرنه

خوانش خوانچه خورشید سزد ... که همت بهر عیسی هنرند ... گر کهی خوردن ترکان طلبند

که همه در رسم ترکان نگرند ... همه ترکان فلک سوبل از ین ... خلق تتماج ایشان شمرند

خورد ترکانه عجب می سازند ... هندوی کو که مرا طبخ کراند ... خورد ترکانه تتماج دهاجت

که از آن در طبخ نی نیست دمی ... دو مقصد در زبان قلم است ... چون تحریر قلم بر صفحه کاغذ

می شد و چون نقوشش تحقق یافت ... مقصود به نظر تفقد و تفکر ... می آید و بمالج ... تتماج نیز

چون چیزی را اعظم این مقدمات میدانند لهذا در بیان موسوم بهر اسم کرده اند بدین جهت زبانهای قلم را بطبخ در

آتش ترکانه نسبت کرده و تخصیص خورد ترکانه بنا بر کسر نفس داده گویند ... که چه قورسپرد قرصه خور

قرص خرپزین که بحور سپرند ... مقرر است که تتماج بران اول چیزی است که می سازند و لهذا ازان برشی که

در طبخ می نمایند به تیر آتش چیزی را بهم می کنند چیزی بین را قرص خورد نموده و بحور خطاب فرمایند

از قطب شمالی جنوبی داصل در قرص خورد آن حرکت میکند ... و چون چیزی که کنده از قرص خورد

بر آتش که بحور آنرا نسبت داده بران حرکت میکند و قلم را بر عکس مصحف صفحه لهذا بین حالت

فرموده که درین مقام ... هندوان نامه سر شار نسبم ... لیک دارنده نیز خرنه

سر تیغ قصه پرداز کنند ... چون ارتش پیش سپر بازند ... هندوان بهر فتح در طبخ من

که چو دیلم همه بر سیمین سپرند ... خورشی کرده بهر آن به تیغ ... باز رکان بشر نیزه خورند

مقصد از هندوان بستوری که این مذکور نه زبانهای قلم است و از طبخ بحیث نسبت بهای آنهاست

دیباچه دوم که از دوم جشن از مصاحب سپهر دوم بین می باشد و از خوش کردن و نوشیدن مسافر آن

بهمدیگر بین وضع است یعنی با نیز تتماج که اسباب خوردن آن است که در زبان ترکان باسته مشهور است

در خوش باد خبر آن دعوت است که در وقت خوردن این قسم آشش آن دوکه مذکور نه سیخ با یک مثل خطاب بهت

از شای خوردن صاحب که بسوق الطعام صفحه شد ... بسه خوان چه چالی قسم خوشش ... سیخ چوبین آهنش آن که بر کنار آن

بهت تیز تتماج بهمدیگر بان که کنایه از نانی بهت آن بسه نانه بود که خبز بر حروف در بخش نقطه از زبانهای

نهاد تا بتوی نقطه و از تتماج تیز بر وی کردن اخوذ که محرر یکرد در اجرای مسطح صفحه که فذ از کرباز یکه گرفته

رسانده از البرز نقطه داشته و خاطر مثل سراج الکاشته و الفاظه فی الوقت بدع الطابعه در خرچنگ

مطبخ بهت ... از نامه ناطق مخاطب خطاب بهت ... الصبح الصبیح لمن له کاذ ... الشار الشار کاه بار

الذی هم الصبح و الشار الف لام عهد نه بهت ... یعنی آن صبح دنیای که در عبارت تکلم می طلب موجود بهت

... یعنی اند یعنی خوان خوان ... باری از خوش دمی جو باد بهار ... چون برکار بار و ما صبح

... که مثال ... جام خوانی اوذر آن که صبح ... دست بوسی برارد از کهسار

... که دعوی جای از بزم عباس ... اردکه چو ما غزلوار ... و در آخر مجلس با اهل عرب العالم

می نمود در مقام مراد از این الفاظ ترکی جام بهت ... مقصود از دست بوسی آفتاب بهت و بنسبت

بهام اول بستعاره بهت موسی جسته و از نسیم تشبیه صفتی بصفت است که آن خوراب بهت

و مثال خم آتشیت که بهت ... عقل حیران از دروی شراب ... خوانی او خمته را که بنده که در خش

نه ... بهت بشتعال آتش بهت آتش خم را تشبیه بصفت خاصی داده بیشتر و بیرانه که در مثال خم آن

خوانی آتشیت که عقل را از او خته ... از دروی خمته ... الآنست بین از زردست و آن شده اب چیزی که بهت

عشق و بهت و آن خم بخوان ... بهت که بشر ... و کف ... بهت ... بر خ ... و ... بهت

بهت بنگ فنک بهت ... عقاب بهت ... بهم عشق ... که خم ... بهت ... ده

دست برگن زدوست می‌دارد — مار گزدوی زهرناک خورد — زیرو زبر کام زهر جان گیرد

نحل کحل عجب خورد در تاک — بادوازدست شراب آرش کوزر — مثل جام و بادبه یابانت

آب در باد و مرغ بر بنهار — پادشاه را چه لذت از خشت — حنیفا را صه راحت بر بطه

کیکاوس کش حریف پندداری — عقل لعمن را در دو بین پندار — باز گوئی ایمان آن کس را

گویدت داغ غلامت این کفتا — هر که جوید جز مجانت نا ممکن — هست فرمان کس بجز تن یک بنده

گر زدد و هم حسد می جوئی — در ریاضت کم کنی پندار — بخطائی که بکند در دو هم

عدقان را سه زاست سه خطا — گر زستی یاری عمر شان — دوستگانی بدست خضر پیار

دوستگانی پیاله که در نوبت خوشی کم کسی نخشنید در ایام او نخفته است و نخفته در ایام او نخفته است

الله الله یا کرم ان تو در دولا عادت الی الطاعه عرف آن کار را در اختیار باید کرد چه از راه مرضا جود نیست

جوده کن با کیان ایثار — نیست پس ای دل نگار آب کم عقل — هست از آب کار او تیز تر

مدت العمر دانعم است ایام — باد و نیک را بدست خار — هر صفت را بر قرار است کرب

هر بیش را مقابل است بسا — سنگ را آب برده در شکم — آب را سنگ در قعر نار

یک فرح را هزار غم بش است — که پس هر غمی هزار غم است — هر چه پیش آید کی بستیز مکن

بر دگر روی بر نشین چهار — کاو نیرنگ جوشه خوش است — خر ربط بر نشین ایمن از فار

دل انصاف بر خانه ملک است — شش در شیشه گر و غدار — خر عقل است مرحم دل ریش

شمع را در شب مقابل شب تار — چون زبالت دست بر سر عقل — راز دم وصل را تظلم دار

هجو دف کی عذر است پیراهن — هجو جنگش طاس پیش آور — باد و خر هر کس غالب

دیو را در ملک تمکن ساده — چند خواهی راز آهوی سیمین — کاو زبر کن که بجو رد کاهنار

یک بجو رزان می جوزه کاود — خاطر کاو زمر و شیر شکار — هم زمی دان که شاه با خود

[illegible]

[illegible] — از می آزاد دم زدن اصبع — دم مشغوف با کسار

جام گیر و دست در دست من — گر نه باز کامات اظهار — سلسبیل حلال خود نوشین جام

دار جشم حرام خود بسیار — قیض بی انتساب آزرم هدف — حیض بنت العنب بجا بگذار

شب پلپان شیر خود رشتی — حیض حرکاش بی مجوز زنهار — زاب کنی بجای عقل مدار

شعله از بهر شیر میار — حیض اسلاف در سفال مدان — کمر سرب در سراب مکار

یک دو بیت اسلاف عرضه است که از ری بیاورده اند شاید تا تحقیق معنی این بیت آنست

که شراب حرام از بهر آن حرام است که از ری بیاورده اند و نه از آن جهت که شراب است

رشته بگسسته جشم خواص خاص شده کان از ان لاری و این حلقه فت بهم عقل فسرعت پیت

ای کنیزان نکو بی زاورد — بنش جشم بیت عقل مدار — هم و لذت ده و ار مغاک زه

پیر خمار بلکی مدارز — عقل بین تنگ فرصه و ان آر — کز برا رندان نگار و مار

کز چه خاقان ال تحریم نیست — یاد در بنش بر تن نوشور — نیست جز مثل نیست مر کریک

عنکبوت دون در دیوار — مار مسکین کو نیت جبل الحبل — روی ارغوان زن گلزار

[illegible] — زنگی جاه با ده زنی شد بیار — المطلع الثانی

[illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

نقص بیت و از حاجت معید ظهور عیب خواسته بر تبه که حاجت بعید نداری یعنی از خوص خواص و ظهور عیب
مر نقص نیست خصوصاً که شبه او کرد شبه عیسی بگاه رود بر او بظهور این سوال و جواب
است که یکی شخصی سوال میکند که شبه عیسی بگاه رود و بچه مقام سزاوار است مجیب جواب میدهد
که بر دار و خلاصه شرح بر دار بر وفق شبه عیسی موافق آنچه در تواریخ و سیر مسطور است در رفع حکومت
عیسی السلام بآسمان آنکه چون یهود بر عیسی ظفر یافتند و آنحضرت بغاری در آمده در آن غار منفذ و
گشاده دران ثقب قطعه ابر نازل شده سقف غار مشق کشت و بر عیسی سایه انداخته بآسمان
برد چون آفتاب طلوع کرد یهود اشخاصی را بدرون غار فرستادند که عیسی را از آنجا بیرون آورند
آن شخص در غار رفته عیسی را نیافته بصورت او مصلوب گشته بیرون آمده و قوم گفت که عیسی را نیافتم
چستم نیافتم ایشان گفتند که عیسی آنی و مجزای که بسحر او بر تو راست ما جان بری از دست
سوگند یاد کرد که ما او را بقرمان شما در این غار رفتم نیافتیم و ما ان دم از دانش بیگانه گشته کامل
تعجب و متحیر شده و لکن نشسته ام و ایضاً کار فی الشر بر ما مشتبه و یقیناً بل علم الله الیه

نیک آن کبک دری دیدم و دلدار بچنگ نشکفت اگر ز کرمه سخنم
نظم همه زیر کمری معیار سنگ آن کیست کز ام خاک بزار که بر و آب قند ز بیعار
منم امروز سابق الفضلاء توان گفت ار حقه اغیار که غبار براق من برعرشش
سیر و در این فسان جسور غبار میفرماید که بسبقت و پیش گیری خصوصیت نطق و نطق من بآنجا است که اغیار
با من در زبان دانسته و دانست من نتوانند برد بلکه ایشان عصور و اقصه آن چنان اشری که با نر

ماند فی و دانشیست این عجب نیست بار از آنکه کمان که چنان مسند روزی خوار
بل این هم مراست باقیده که بحل میسم و این معیار هم در آن نظم و نثر نشته
در زر و جوهر نهم محسل نقد نیک در آن که فرع نیز بیند بانگ در آن بر آورد بیکار

نیک غار و دانست نطق خیانت عظیم در و دانسته فرقه طراز یعنی فرقه را چون بر قسم از کبر
و خود را مستغنی دانسته و مادر را که شیوه فروتنی آزرم تر است در بیگانگی و تعالی آورده
و گوید در و در ضمیر آن عزیز تا حق کرد و دانستن او را گرد مقصد آنکه از نظم نثر و نثر بیت شود غرض این
کلام آنکه می بیند که فهم نثر نمی کند و دانستن نکته و نظیفه او در سر فرقه بر کبر است
که چرا حساب حال در سر او نمی رسانند و نمی تواند بود که حمل کلام او دران بر آن نکته که ایشان حسود او شده
بیگانگان گشته اند بآنکه مفهوم آن عبارت را دانسته و دان او را در بحث و گفتگوی ایشان شوریده
گردانیده حاسب بخاطرم آمد و دانست نه طرم کشت خواهد او را زد نامنت از عرب اشتقاق
او را که بر و گرد آورد کعبه بر مرفق ما راست زد فق نیک را فق نیک
و او را بیقین و انگذارد حقیقت مغبر این سه بیت آنکه از امر و او التیسر که فصیح شعر عرب بود
بحضرت عظمت و عزت آنکه آشنا نموده بود و در کعبه آویخته و دران وقت رئیس آن او را بیشتر و قصیده عرب
بخط مرصع نوشته بر سیده اشتند حاصل کلام آنکه او دران فرو آنه کریمه قد ارض ابی مالک و بالله التوفیق
ایشان قصیده را دانسته بجای آن کشت دران او در کعبه آویخته و امرء القیس را بیقین ماند قدرت
سیری و بی عبارت و معلوم شکوات نیاید فرو آنی نه که این کلام نمی تواند عرض فرستاد که این قصیده
نامش آن عصر شد یعنی در محاضر خصم شیرین است ماند کور چنانچه اگر این قصیده را در کعبه نیاویزند کعبه
بر و او مزخرف و بر و او را عبارت نشاسته و فصاحت بگیرد از دل فصاحت بگیرد آن مضاف دارد که قصیده

مفاخر بنگ من ذکر حبیب منزل بسقط اللوی بین الدخول و حومل را
در فصاحت و بلاغت مغلوب خود ساخت و معنی این بیت آن است که بایستد
تا بگیریم بر و دیار حبیب و منزل بیت یعنی از دو ری و مفارقت حبیب منزل

شرشار فرقت العسكر — فی اکرم الاخلاق الکبیر بسطة — من اظهر الاعراق اطهر عنصر
السامی العادل الملک الذی — صادق الملوک الصید الاکثر — فرعت العرب الاعاجم عزة
یا سامی الهامات یشی ابحر — رب الندی والبرین عنده — نصحت اثبات السحاب الممطر
یا ارض الکنوز بسیدة مغمورة — والکنز عن خطراته لم یعسر — عودالخطیب علی المنبر بالمعر
هل الخطب الخطب فوق المنبر — عبدت کرم الله عزة وجه — مازور قطوف العفاة الزور
وبیوت تشبر بالکرم القی — متضمن الحسنات عود المنبر — هم الجبال عن انتصف جبره
قمر الهدا الزهرا سابقة ابحر — اقلعت بحزم الظلم لما اطلعت — یمناه شمس العدل بالعرب الظ
اعلام نصیر المالکی اذا ابدت — ثبت بذا فی الحین الخمیر — لمارای فی ارضه سدا الهدی
سباه بر صنا ثانی الاسکندر — یا ارض یا بیت الباسبة بیت الخلفا فی — ذا نکد بنجب التنحص المتعذر
یا بنت الله بنیا فرتیک فاسمعی — هذا الحشا عن سنا عز تحجر — ارض حری شیخ الجنان صعیدا
لذ و اجنان الولید الاحور — یعلی بحیم ذو صعید اطیبا — صعد السما هذا الصعید الاطهر
یا ما جدا جدواه ابسلی فایدة — و مجاهد العفاة فی ایثر — حتا اعدت نفوس اهل بیت
و فجعت ارواح الکنوز السیر — و نشات فی حجر العلی بحجرا — عن ذکری کل متوج تحجیر
شرفت مسجد الانامل عن علا — وافی ثم الحادی اطلق الخضر — و ذو الجیوش له یکب جوادا سجدا
سجد الملک لهم و خر المشتر — قبل اعاطی فی جمال یدیه — نطوی بساط الارض عنه تحشر
احیی کرما بعرفه فضل منقط — وابنی مجلا بسدل معشر — فاخلد و خلده بالسعد الاوفی
والملک رقاب المالکین و سخر — واله و ذو منظره الملک حافظ — فاحفظ عباد الله عز او النصر

یرخ دیدی کوزیدوانه را — کردکی کاذه کسارم بود و بس — از جهان زود بوده ام محو شود و بس
محت این دلراجنان بربود و بس — من زیرخ آب کون نان خواستم

صبح از حایل فلک آبخت — بخورش کوه اوبم شد از زخیز
اوبم در رفت بر پشت و سطح پوست — شد از و بخت خلاف آن معهد
شه بخت شاع آفتاب شعاع — بر شعاع آفتاب شد از زین

من بجوخونه سجده دکنان جبین عرضش جان رنجم چه بود بر عید جان نوبش چشمم چو خشت خون زد فرخشاب
درخشت آب دیده توان ماه عید دان درخشت خون دیده بود ماه عیدش یعنی هلال عید به بستگام شام ما
دیدم صبح نیم هلال سخی دیدش چون دیده من که عید شد دانست همان اشکش زناله برگ دهد علما عیدش
ان اشکی که شهله ریزشت و عید امست بهد بیش زدود دزخم فزایش در کعبه کرد عید دزرزم مژه آبست
چون بیگو جگاه نرم اشکش بودم درین که خنجر آمد زا، دفت عیدست دلورمان شد، ملک عید منست
خاقانیا بانچه عبدی چهار جان پس بشکش کرجیت ست، منظرش خاقان اکبر انکه دو عیدست در سه عید
شش روز، وقت زخار سال کاهش ازداد عید مرا دعیدیست که بگاه ای ایام شادی ارد فرست در عید ادرش
دطول وعرض که مقصود ازان ترکیب عالم است شش روز امام فرمش عالم کما قال الله تعالی ان ربکم الله الذی
خلق السموات والارض فی ستة ایام و بیج وقت او قات صلوة فمه و جهار اصل عناصر بر وجه مقصد لکوذات معدوح
باعث و جود امر دجیی، روزه کارست و ازین مرتبه نیز صفت معدوح را ترقی داد، میفرماید
بل شش هزار سال زمان دانست رنگ عید تا رنگ یابد کوهر ذات عظمش بل تا تمام بجهت فضیلت بشمل عام
زیدبل عمر، میفرماید که عید روزگار، همان در زمان ظهور دو شین ماه رمضان، معدوح بر ملک ازین عرفی که
دجیز، دشمن زده، روزگار بود در مدت شش هزار سال ایام خلعت آدم و ازمنه عالم از فرط فتوت داد حسنی
عید بود ما وجود با جود معدوح در سرای نشهود حالت نگین دگین یافت صبح هزار عید وجود است بوعرش
خنجر ست راتش ملک الموت جیرش اظهار بیش از، بزیادتی طول زمان عیش دانست و الفاظ هزار نیز
که قید عید ست افاد کثرت می فاید و نتیجه رایت بخنجر عید نیز بوشی رانست و نیز بیج، افاده تعدد جوهر معدوح
میکند بر دیگر وجود ها اقلیم بخش دتاج ستان ملوک عصر شاهی که عید خنجر ملوکست افسرش
فی فی بزم عیدی و در زم دوغای شست گنجور ابدار و سکندر علم برش زان عید زای کوهر تیغ آب دار
شد آب بخرد آب شد از زخم کوهرش زان همتدی سلام که در همت عید آرزوست ایران نگار کرده و توران سترگ شش

بر این سپس فرح عیدی و نوروزی آورد ان بهره عراق و بر ضا و عسکرش مراد از بهره ایران مقام بوالمظفر ملک است
و بر ضا و عسکر معضود آفتاب اکوکب چون فرح و مال های رعیت از روی اکرامست و عیدی و نوروزی آوردن
نیز روی رعیت و جیب خاص و عنوان بهره کرانوا د عراق و از بر ضا که پادشاه ملک است و عسکر بر ضا که آب است انواع
را از رعایت فرستادن ایرانی عیدی و نوروزی باد بر ضا و عسکر بر ضا و ادای فرح و از بر ضا و عسکر بر ضا پادشاه و آب است
که آفتاب که پادشاه ملک است و عسکر او مجدود و فرح بمدوح و بهره را بر ضا و عید مناسبت است
خود کمترین نثار بهاست عید را بر ضا و عسکر از بر ضا عسکرش بر ضا آفتاب زان سپید پوست را گویند
و عسکر لشکر آفتاب که ستارهاست درین مقام بوق کلام را ترقی داد، میفرماید که زان بگری از آفتاب اکر مقصود باشد
سهل است بلکه عید از اکر مقدرت لشکر ممدوح آفتاب کمترین نثارست هر جا که رخش اوست همه عید اوست
زان بای و دوم بر ست خاستند معلوم عید اکه روم را بود از پایگاه او کر خوک پایگاه بود جان فرخ ش فرخ در
زمان سابق عادت خسروی بود، و در مطبخ قدیم رسم آن بود، که بجهت چشم زخم در پایگاه، و طویله سواران خوکی می
بستند از منجمه برای اسا عید که بال روم را حاصل شود از روی فتوت و خوشحالی اکر جان فرخ خوک پایگاه ممدوح
کرد عید از فرست بهره اوقات بهر اکه شهی ست عین عید فضل نگار ش چون عین عید فضل و فرخش و فرخ و چشم
ما شقی که مردم دیدش افسر بود ان عید بهره اوقات بجهت که مجیی و ممتاز دیگر ازایام و اوقات بود
دعلت آن سعادت رای فرماید که بهت بهت عین عید ست فضل نگار ش ممدوح های شقی ما بهت که از خرطوقت و
منحوس و از خجسته الحمار و ان القرس کویند و آن ما چون شکل ست و بجهت رکاکت خجسته الحمار را عین
القرس اعتبار نموده و استعار، مجیم مدور از چشم نگار ست استعار، کنی ست چه شبیه بمذکر ست بدون شبه
و در شبیه ما شقی آنست که مدی در میان دو چشمها فاصله نبود کو با که شقی آفتاب فصل ان مدشده
چون بست دو چشم و چناغ براد کوش و زرنگ عید شانه زده دم اهرش این بیت در توصیف نگار و دافع شقی
و ان چنان براکیک قسم تعارضی است بسته دارکه جای نشان را در دسته ان بهره میکنند و در مقام احتیاج از

وید اسمان کرد و نیش خاک می‌کشد واگه بدگفت دانش مرا ای خاک ای خاک بر سر خاک فرو کن کف خاک

کین جنبشه حیات مسا به جای خاک جبریل بر موافقت ان روان پاک می کف زنان روان ملایک سحاب خاک

بث از زه یافت پیکر خاکی فروزنی هم بر قده قدس او شه خضای خاک با عظمای روضه پاکش قبه‌ای خاک

کز طوبی بهشت برارد کیای خاک سوکند چو بخاک نیز نقش کز خود نیست زو به نوازد و بس نباشد ای خاک

در بعثت محمد مرسل علامت خلق فاضل تر از محمد حق قضای خاک ان کرده روز محشر و دندان خدای خاک

وین کرده کاو فشرده روان را فدای خاک کو فران کرد بود ضیا بخش افتاب کو لطف این کرد بود کو دولت ذای خاک

زان فرحلم ابر و زمین را نصیب نه این کف و ای اتش ان کف ذای خاک و ای اتش کفش این بحث بیا بار

بیچاره مادر وجود ابرات و نار اتش نباشد بخار تحقق نمی یابد و او پا به جا نماند و ناصف خوردن ابر بر خاک او

زمین بحث اکمود قابلی کرا و از علم عدد و عاصل بود بر طرف شد و اتش در خاک را الفرد علم مناسبت علم

خاکه بیش فرزین ارواح و ارجح ضیق نفس من دان اجسا و زای خاک سبز بسی و انت او ادنی

باز از سیاهش شده مورا رسای خاک پی فراد پر سبز تعظیم سبز پی پی پادشای بین چو او پا رسای خاک

پاکا مسزا قوتهادی با مر تو نیس در گردنای چرخ سکون و فنای خاک خاک چهل صباح سرشتی ز منع

خود بر زبان لطف برانده ثنای خاک خاکا نیت و خاکیت حاضر تو نیس زین عزت اتشی که بر اندازی خاک

جوق لشکر ملایک سه گز سپهر چون نخ پای ای و چون جاه پای خاک اینک صباک حسن ات کز سر فتح

انک مراج پاک و ان ابو العلای خاک

اعرب مکنوف بر وزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن بحث هر پنج پای جبه جامی دارم

پر کار بجر کردن و دارم پر کار بجر کردن و دارم و دن کنایه از سکونیت کردان

راه و ردی حرکت باشد چه پر کار دارم و دن اشاره بدایره کشیدن و سر

تن را نقطه دار محاط ان ساختن بیت از رشک عکس تو تن

قرابه پر بنود خلک چون جرعه ریزد به دامن در ارم

اشاره بگرفت کردن است چه اگر پرکار بکاری کشند گرد بستر پرخشک توان کرد و بدامن دارم

گریه در بخش اشک و ان وقت است و این اشاره بگرد حرکت کردن و فوق ای منظور نباشد

گریه این صفت بگرد دارم مدان شاید چنگ میزدم که چون نظم از اشک کردن پرکنم و لفظ پرن است و

بسرق و کثرت اشک نظر از نرنگ ای و جواهر بر زده اضافت بیت لفظ جواهر بگرد است

سلام هزار بوسه فرو نمی کنم بخاک چون ابتان دیده هزاران دارم از عنوان چهره مرکز نشر کنم

کاسبتی بگفت ستردن دارم دین خاکه نثر و بعضی تقویدات اعتراف بر ترتیب تقویدات

نویسند شیشه اب زر الصاق تقویدی توان کرد که رفع امراض و بفود فصد و سایر بنا کرده شود عقیم باشد و اتش

کشتن ذات ان بدر کشد بیت دانم که دم خط بلا بر سرم کشد دانم که سر خط غلامی در ارم

مرکز بطرفی را یا قلمی اخطار سر کشند حکم ان باطل خود و فایده ان بر طرف کردن و اسناد بلدان خط جستن ا

ستاره بر طالعیت عظیم کدی که مثلا امعدوم سازد و یا در حکم معدوم گرداند فاعل کلام اگر فصد بر بخش نامه این

تسبیح مال را بحث ان برین نی گمارد و که بیداند که انچه از ایه بین محتمل ان جنوم یا اگر فصد بر ابعی اصل اعتبار

کنیم که بیکی از اسمار الرات و تغیر عنی انچنان کنیم رسیدانم که رضای تعالی بلای عظیم رسن نی گمارد و چرا بلا فصوص

دستان الات و میداند که ادراک ان استعداد شمول ان بنوم و رضا بقضای او مسلم است بیت

چون انتخاب نرم ز جان ارجمین سیماب وش کدار بابن دارم خود بگرد اتش پرزین مراد من

ز اسید دیده دجله پیران دارم فرخ تر من بر دد من پرک ان ک و ستی اصلح لبو بهتر فن دارم

خود نام از خود بر اید چو دز انک دامن چو پسر زن بنشین دارم اشاره بان علاجیت این قصه

بعضی بر انند و قتی که طوفان نوح فرو خود پسر زن سر بر زد خواست که بدامن صعود کند از کنار خود برابه

بنشین پر و شش اگویند و در فرهنگ علا نامزدی کاشتی بفتح نون و با و ضم ا و سکون نون دوم مرکب

باشد چاکو انوی که بیت از جوشش تو دیک فانا فرو نشست از زود بر بر کرمتی نشین است

را بکلی در آورد و آب حیات را از آن حاصل توان کرد و تا زمانی که بکرامت بقای بعد الفنا فائز نشود این
که ذکر یافت دران مرتبه بخاطر نرسد زیرا که ذات الله تعالی شیء محفوظ نیست چه دران مرتبه غیریت بالکلیه مرتفع است و فانی
آب حیات می شود یعنی باعث حیات ممکنات میگردد و هر آنکه بعد از ذات الله تعالی وجود و حیات
دانرا علت حقیقی نیست دریں صورت حریم فنا فی الله را بکلی نتواں چه آنچه دران می افتد کفاف تقاضات
ظاهری زمان برطرف کند عطش آتش کشته عطش میکرد و کفایه از زد است و ازیں جهت نفس را از
نمود که دران مرتبه دامن از کرد و خاک جمیع تعینات و کثرات می افشاند و از بهر دی که در مصدع آرای
عود قهقری برم بردم و قیمت مرتبه فنا فی الله عود نیست بنا بر آنکه سیاهی را ازاں جهت لازم و وارد که
بنور ادراک منجلی گردد و از مردم عالم کثرت و مظاهر خوشتر بجهت سفیدی رنگ خلایق انگارد و بر
و ظهور آن چرا که سالک را بسر مایه رجوع با بی عالم تا مرتبه ان فانی که از فوز بقا بست اگرچه مقدمه بالرتبه است
میشود و چون ازیں رجوع بجهت تکمیل ناقصانست راه آورد سالک را بعود قهقری نسبت کرده که ذات او
جد را بخاطر بالنفس الناقص سالک دران مرتبه علاقه نفس کامل جان و جهان است یا آنکه گوییم که عود قهقری مرتبه اصلی
عود است و از عود مطلبی حاصل میشود که از ادراک اصطلاح اهل هند جوده گویند و آن مطلب سیاه رنگ است
چون سالک ببقای بالله بعالم جزئیه و تقیید رجوع نماید آنجا که عود قهقری مرکب است از جوده و وجوب ذات
سالک بر از نور ذات و تعینات و تشخصات غائله ظهور مرکب است ازیں جهت ذات سالک را بعود
قهقری نسبت نموده اند و ازیں رو آنرا گویند که پا بچهار ارکان رنگ مرتفع گشته و ادراک نیست است
یعنی نفسی در کمال بی قیدی و بی استعدادیست و فرض استعداد دوران بخرد یود رنگی نیست اگر بصیرا
او را بمقام فقر آمرتبه فنا فی الله رسانم و بعود رجوع در مرتبه بقاء بالله فانی گشته از آنجا بجذبه تکمیل خلق
بعالم تقیید رجوع کنم بر آنچه نفس قدسی بخش و مخاطب کسب و کمال ساکنان عالم شهود و ظهور است
آنی چیب با تمنای آرایش دیده ادراک ظاهر بینان بردارم و از صفحه اهل مقام با عالم شهود و ظهور

و در برهمن که بحسب عروج سیاه پوش می باشند تجلی ذات که آنرا نور سیاه گفته اند جابر وجهی که مذکور
شد اراده کرده و از زرد بر همن مقام فنا فی الله قصد کرده و العلم عند الله چون کار بدینجا رسید کمر بر بست
که بیکبار ساغر هوش در آورد بر از زنار و جبه جوطفل بگریزم که دست کاهی بود که بتواند خس در آورد م
یعنی نماند بس من و زنار که بر راه چون رشته نیست پای بکوبدن در آورد م آهوی مشکبیت چه چاره که ناوک
گرد او یک خبر و لادن در آورد م چون چرخ نگنده زیم که چه سرد م اگوش زان بخاک فروتن در آورد م
دشمن مرا شکست کند دوست دار شک حاشا که من شکست بدشمن در آورد م نهد به تیغ صید بدآورد خاست تیغ
تا چون کمین دست بکردن در آورد م کار نه که تشنه رخنه کند فصل کمان نهم رخنه چو در تشنه کان کمین در آورد م
چون شکست نفس باعث دلبستگی و تکمیل مراتب عروجیست بدرده مطالب صعود کرنخان مدارج کمال اتحاد
باعث آن شکست دشمن خونخواره دوست که عبارت ست از مرشدان راه طریقت و حقیقت که با کسیر
ریاضات مس وجود طالب را صافی رخالص میدهند اعتبار دشمن دریں امر از ان فرمود که حصول فنا
و ظهور ازیں مطلب نسبت بدوست بطریق اولی ثابت شود و از مصدع ثانی مقصود آنست که حاشا
که ازی مستلزم نقص نسبت آنرا ادراک قبیح کرده منشأ انتقاد سازد و از لفظ تهدید بنیغ صید بدآورد مقصود
آنست که نه چنان در شکست یا فتی نفس از دشمن مرا رضا حاصلست بلکه با نچه از دشمن بواسطه آن بمن شکست
برسد نیز خوشم و ازان مرا خوشندی حاصلست چرا که نفس مناثر را بمشاهده کمال لایزال بشناخته بجهت زوال نور
و اضمحلال معدن قرار دهم فاعل اثر را چگونه در ان اثر خدشه روا دارم کمر بر بستن در لباس رسکن است دین
خط فنون عقل بسکن در آورد م همت تو دجاب میان من و نظر کرمن نظر بعاجز بمن در آورد م بمن بگر را
یعنی بکرشمه و مکاشفت و بعینی بود نیز آمده و جاب شد ان همت میانه ناظر و منظر اشاره بنست که اگر
بنظر اعتبار بعالم کرشمه بود فانظر کم بمن برا از نظر من بیندازد بسته رچگاه تو هم که چشم بند نگذارد م
که چشم روشن در آورد م در بوی در نگ دهر بچه کاره روم ارقه زارکه بال بگشادن در آورد م من نیم

برگشوده با همزبانان بازدوختم که طبع بازنان درآورم کرخاص غرب خوشنوم واتقو بدانک خیرت
امان بخلد مزین درآورم جان وال وخرد برساتیم باخ خلد آغرشتی بمشمن درآورم بدانکه رادمردان
شریعت وسالکان منهج طریقت وحقیقت که طریق طلب را بقدم صدق وصفای سپارند دوطایفه اند
چون همت اهل ظاهر باعمال حسنه پست همت طبقه اول بادراک وانصال آن مقصور است چنانکه عندلیب
چمن درشوق گل برنگ وبوی قانع گشته وطبقه ثانیه را مقصد از قطع طریق شریعت وطریقت وحقیقت اتصال
ووصول بکاخ حقیقت است که آن مرتبه نیستی است در نسبتی مطلق واین کرده پرسگوه را از عبادات وذکر خفی وجلی
وتوجهات بعد البعد از محو شدن در ذات الله امری دیگر ملحوظ نیست مانند مهندسی که مثلث اگر کشته وبرمثلث
والاقدام عطف عنان برمتزل نیندازد ارزد جانش خدا با بهشته معرفت که مرکبی تواز خلد برین مادر کنی
مادر تو بغیر از تو مدر بهر تمنا حلوا بکسی ده که بحنجر بخشیده بت بنابراین مقدمات معنی چنان بود که
اگر دو همت را بطریق سالکان راه حقیقت بلند ندارم واز آن مقصد اقصی منزل بمنزل پیمایم وبوصال بوسیله
سعی مشکور از طاعت وعبادت وزهد که شیوه سالکان طریق شریعت است بازنمانم جان وال وخرد را
که علت ادراکات جلویه وجلیه اند از زدایج مرضیات مخشوشاخته مثلث وابر همت عنبر شرشت رسانم
مثلث مشلثی است که از رنگ وبو وصدل ترتیب دهند مثلث مجوعی مثلثه مذکوره را بجهه مناسبت برانگیخته
بخشی وماغ مقصود بمثلث نسبت کرده ودر مثلثی بودن بجهت بودن آن خالی از رنگهای تجزیه ی
نیست چه هشت گوشه را مثلثی میگویند نه هشت را چون فوکلس زجیوه خسی طرح چون کنم نخلا که روزی از کمال
سوسن درآورم چون فوتم آرزو کند ذکر هم بر دو جرغ برخاک جان دوتان مقلوب درآورم بادکه فانوس چون جهان زبرتو
نان ریزه ماجو موسکین درآورم نسرین را بخوشه پروین پسر دهد نامش بخوان دو مرغ مسمن درآورم
صفت قناعت حضرت سلیمان علیه السلام را بدان غایت بوده که با وجود وصول برتبه رئیس ملک لا احدی
لاحدی نبودی بوجه زنبیل بافی معیشت می فرموده اند می فرماید که بادکه مانند چنان فانوس فانان ریزه که مانند مور

زردی چهره میکنم در دم فرق چهره بابت چه این قرص را نظر بهمت من ان ماهست که ماند مور ضعیف نان
ریزه بلکه در دم بهم از پرستاران مکتب الجی آشپزی را بگاشته بر این مرد رشک برند ازین خشاشت
من عرف شود واین شاشت از خیمه وگل نیست بعد از مردی او گم نمود که عوک شاشا بنگشتی واین را دم
ان کس که داد جان بده فان می دهد پس گر شبه از بهل این فن درآورم چون بوسه شیرین دم انش مرهمست
کوشش زبان بوده ی ایمن درآورم کردون کس از نخورد فضل من دهست شمعی چرا بفضل بر من درآورم
بهرام وار گر من ازین دو کسان غارت چرا بتیغ وبگاشن درآورم شرح این قصه نست که مرزرام
بین ما علی علیم فرستاد و بعد از انجاح خیام بدرگاه ملک رسول در شت بجهت فساد و اضداد ان نمایم حسین
بگرد و چون بجهه او فرستاده و بار بخرد رگردن نهاده متوجه درگاه شود جبرئیل را بطریق زنان در پیش
نه بعد از رد وصول این خبر بسمع رسانم او را که در سلاح و اسباب امارت را بتمام غارت داده تر
شیوه ارباب دنیا نباید انتقام نوشته نگذارشته و با او در مخالفت تلک اتفاق نموده پیشه در تواند
مصمم است و این نامید بیت سبابی است مقصد اگر نماند بجرام سر بالاعت عوک جانی در شکم آورم سر
همچنین که ایشان در اطاعت فرمودن من توجه فرمایند ان هم که شتاب کردم مورد برق در شرشر نهند زیرا که
این بیت از من نیز رئیس کرم فرد پس سر چرا بخطبه این زن درآورم کشتم بترک صلح سلاطین چین اگر
سحر چین شیر چین درآورم کوشه طغان جود که از بهر آنکی پیشش زبان بگفتن سخن درآورم
بیفزاید که شکر گفتن رعایت ادبی سلاطین عدان که ترک صلح پیشان گفته ام بیهوده است وجود را وجود معدوم
است و مراجی را بهبود و علی الجمله از این صفت نیست ملک در کلام ترکی نامزد کرده و لفظ تن سن در ایران
مقام افاده این معنی میکند که در عالم افاده وجود را قصد و مقصود نموده و چون شه طغان از ارباب شاشان ترکست
نامزد ملک فرموده و بزرگی و شان او را بگفته سین سن ایراد کرده یعنی در ترک وجهاندار ی تکاور ترکست
گیاست صاحب جودی که من او را تکان کرم و سخای او نمایم و گویم که او متفردی در صفت تکاوت و در مرتبه علی و نظیری ندارد

زاغ حرص و هما ی همت را ... ریزه استخوان نمی یابم ... خویش خوار گشته آویزم

چون دران کرو فان نمی یابم ... چون نرحم که در نشیبی دید ... هیچ نقطه جان نمی یابم

من درین خانه بت کامدروی ... همدمی ازمان نمی یابم ... یکجهان آدمی نمی بینم

مردمی در میان نمی یابم ... دشمنان دست کین برآورده ... دوستی مهربان نمی یابم

هم بدینش دروغ گردانم ... یاری از دوستان نمی یابم ... عهده یاران باسته را

تازه چون بوستان نمی یابم ... حرف چون گرگ پشه شده ... من عصا نشان نمی یابم

در زمانه پناه خویش الا ... ورشه جان نمی یابم ... زان نمد کاندرو نمی تابم

جای جز بر گران نمی یابم ... در بحر ال مسدس محبوس

بر دران فاخلاع خلاق خلاقی ... غصه بند دنفس اماره ... لب فرو بند دنفس زال مگو

خم زلب باغ نفس میکرد ... عمر در کار رصد سال چکنم ... نامرادیست چه معلوم مرا

دست نه در طلب ان چکنم ... یعنی چون نامرادی می معلوم امیدست باری بکاری میکنم

ال مرادست بنده بنابرین چرا طلب شی کنم که حصول ان میسر نیست و کاریست که معلوم یعنی حاصل

نیز اطلاق شده درین صورت معنی ظاهرست ... شرمسار قدوم جب مراد ... چون زنانست

دیدار چکنم ... رشته جان مرا صدکره بست ... واکش دل همه توان چکنم ... دوستانم گره بر شته زدان

گفتش نیند بندان چکنم ... کار خود را فلک بسیچ فلک ... چون نه نیم سرد سامان چکنم

زخم پشت و نقطهای سرشک ... ش در خسارهٔ فلک سامان چکنم ... فلک افغانی ش در خواهست

دفع ان نمی تواند چکنم ... مشهورست که افغانی از شاعران عجم بود و نامرین میفرماید که افغانی

پوشش بست در ان خرقه نمی یابد دفع ان چگونه کنم ... دور باش دنش را چه

راستی نهفته دهقان چکنم

حیرت دنش رنج است یا فضی دور باش بعضی هست بر عایت ادب نسبت بدو طاهر و بعضی را نیز نقد چنانچه

شیخ اعظم می فرمود ... چو دور باش سکندر شنید ... که دور باش از بگر گشید و بستی و دور باش دور از طرف

یا دشمنان که نمیدانند که اصلی از ان بجا نمانده و شمنی با ثر فانده و چوب ارباب تیاق نمیزند باش گویند

مراد از ین دور باش پیش قضی فلک است که در مردم گزای نمانده نیز نمانده است و ین باشد و باشش گویند

بسیار است و چون کاریزه است که سوراخ را بخاک می اندازد خواه و چوشن سوراخ میکند خواه و خمه خفتان را بهم

ریزه چه صنع بازیل فرموده که ما سه کشد از استخوان حیوانات ماهش در مجاوی ان قسم میشه ما بهره دارد

سه دال چون سیه سرست ... نسبت جوره بدان چکنم ... ایمه معنی نا بوده ست و نیامد نگزینه

ایه بگو که اسمان ال بروان می دهد ... ال چو نامد زخوم چیست کسی بهمان ... چرخ چو ال چیست زان مالت

دل بنوخ اینه نادان چکنم ... چرخ زاهر نقش ارزنده نقش ... هیچ شب سوخته دامان چکنم

خاک راهر شبی از خون جگر ... حول شفق تسریح کریبان چکنم ... ناتش ا بن در دیدا

چون نم گوهشان چکنم ... هفت دریا گدر چشم مت ... من تیم پیسان چکنم

گذر دریا جانیست که من سپارنده نشته باشد و از ا معبر سازند ... تو قم از خوان جهان خون دل آ

نزدمت ازین خوان چکنم ... چون پرین خوان فلک پی نمی آ ... دیده دارم نمک افشان چکنم

بهر نشش ازین پی نمکی ... گر نمک میستم افغان چکنم ... چون کمیتی نه فاماند

دم ا میت احوان چکنم ... خوان کمیتی همه فحط کرم ست ... خضرم از خوانی خضر خوان چکنم

در اکثر نسخ این خضرم دیده شده و معنی سهل نمانست اگر خضرم که بمعنی خورد است خوانند شود و بست

چه درین صورت معنی چنان شود که مرا کامکیتی بجای خوان کرم بستی و قحط را کشته باشد و بجای نعمت

جوع گرفتار باشد زر خوانی خضر خان سجده م به التفات کنم که ان محض ضرورت کرسند را دایی شما نه بر خوش

روی حیی باشد که خوان نعمت ایشان از نعمت بذل بخوبش روی کسی اسپاید و مزد ... هر شبانه بر دوصبح نان است

لمن ابالی

تقدیر بهمت تو واخورد
کای عقل معاملت مقسم
انصاف بده که حرمت زوال
کس زنده نکرد بر ترازم
صبح وشتا سعادت بشرم
بنشسته برادر قضای مرهم
مرقوم را چه نقص اکر هست
ای همدم روح روح وردم
چون بحر بسال جا چنان بود
وصف تو که با تغییر شد نخیم
ای داعی حضرت تو ایام
چون سبع شد او با تو بحکم

کشتی ای بدر مقدم تقدم
واوست خرد بهای قدرت
زوصف عشق بحقیقه وردم
در وصف تو کی رسم بیجا
دیدم وا در او دمیسر
هرچند درین زمان بحر بس
الحق کین محل خام
یعنی بزبان بحضرت شاه
کارم بخطر فتو وبهم
کامی ما در موج معانی
کرچه نکنم زتا مقیم
کار تو تمام اینچنان باد

روی تو بآسمان فذاکر
نیکش وشت باغ درهم
دادی صیح تو تحت منیت
بر روی کش که بر شود بسلم
کرچه شعر البیت در روز
این خانه را منم مقدم
در قالب آدم امید دم
این عقد جواهر منظم
در حال کوش هوش بی کفت
فارغ شو خانه قفس بی الم
کرچم که چو با اساس عشرت
نقشهای رحمن اوانم
ورزان قبیل کرسرعالم فنا دارم

هین بسای فنا سر فرو نمی آرم
زبان کسم که درین دانکاه و تو در
زانتشم چه فرو نمی آید وچنارم
مباد کرپی نشود چهار رس
میان وعده هست خیال بپرورم
لباکه زپی جست جان چون پکر

ش دامن هم بر بش اندکیش
چه عقل محشران تخم نکاه کام
جمع در در که از بهر حیدر کال
دو باده شد از درک ولی
ززان خیال اکن مرو نشود بحتم
چو دایره همه آن کشته بود دارم

اکرچه ورقش روح جسی کرفتارم
ولا جان همیاد وست دل جاکی
عنان جان وسیده را کرلیح
شد اکنانت فروغ عزور انش
وزان فروغ می اکنون فی نباید
کنون تکرکه دنیا منزل پنهرو

سحاب طبع خود و پست شدم
چه باد وزرد هرکس نخواهد ونشوم
شدم چو بار که بر بخشی که بارم
چو هومی بار چه نستقیم مقام
بپیشی زبی کاسه نیاز بکارم
چو آب در جوم بهار نکو شده
که دام داده نفس و دلی که یزدانم
بهیچ سیم ازین صفات مرا
ز نام هست و پسند خلق بیزارم
بملک هست کم جون دانای بپرورد
پرست کردن اعمال و دوست بیزارم
زهر دانم خاقانی سخن بانفس
نهاد دست زمین چو کلک در بکارم
بیان شعری اکنون عیان تو اندیشه
که روح دست مسیحای جان بمیارم
ملک صفای کنا ده خاک تر فرش
تا خاطرم ز زمان بر نجوم سالارم
ستاره که کف شم بیک وضع زرو ارزو
بباغ مدح تو چو شاخ معرفت بارم

اکرچه زین فلک بکشش ر
چو خاک تودرا همچو خط نکو دارم
بکاه برکی برک جان نخواهم ساخت
چو چرخ اکرچه همه کوهرم زخود دارم
چو در نکو تم جوهر را اسیر دست کمال
ززان چو شمع همه سال خویش نخوادم
در رنج کرده کرفته تماشای آید
ززان کرزان زرم کسی بپرورم
اکر بدانی سیمرغ را می بامم
بدست هر خشی بخرد نیز خار
زبان زبان در فشان چو در عرش
که روح قدس قند دادبود نشانم
ای اوج صدر زمان هر زمان بحجت
که رامی روش این حضرت معیار
سزای حمد و حیا و سعید بن جهد
سپید کف که کهترین محل دارم
که چه کوه نکه دارم نکس بال
ززان بشرق و مغرب تنش بسیارم
پیش فیض تو زان دم باستقبال

چو باد و خاک بیک سایه ورکانارم
نه ام چو آب که با هرکسی درآمیزم
حیا که همت چو جهان بحر
نیاز اکر بدهد چکر مرا آرزو
رضای عرش که بر بچو رشود کارم
هرزه شکرکم فیض فضل پروانی
کلاه کوشه هست بچرخ دوردم
بدان که چو الف بصیل ناکوه
که من بنام و بیداست نام بیدارم
مکر بدانکه عشق بعقل درجهان
مرصع است بکوهر زهره دارم
کس هر خجل شیخ معاذ
صدف خیال و بارزه دی ابنارم
کلیم چو ارکه کام آیات اجل
که خاک در کشتی لزرد و لب دیدارم
پیام داده بکام تو تابکی
که در بجهم جلالت میرز پنهانم
ابا غیاث صفاهان دعوت دولتی
که دوره ما فی زنخ کمال تمام

صورتگر خدیشم ولی ایران صورت | که جان درو موجودم هستی و نگارم | اگر چه نام من از خطاب [illegible] است

زوحدت بر ماه از من بستر زدوام | کدام علم گر از عقل من بیافت اثر | بیار نامی مرا تا به هستی آرم

مانی قصیده و که گر خواب عزلت | سزد که دانی صد چون شبیه و شبانم | بیان به دولت جاوید تا بگرست

زمانه ای جسم و [illegible] دوبار هم | در [illegible]

بروزن فعولن فعولن فعولن فعول — درین که گرچه محرم ندارم — بجود [illegible] از هیچ غم ندارم

جنون محرم بجهت غمکسار نیست میفرمایند که اگرچه محرم غمگسار ندارم اینچنان بغم وحشت [illegible] کرده ام که هیچ قسم غم بر من دشوار نیست که بجهت بردن و دادن آن از دل [illegible]

مرا با من از بیمنی جهت سری که کس را از آن باب محرم ندارم ندارم و دل از خلق اگر [illegible]

دل زحمت خویشتن هم ندارم چرا از عالم خویش پا کشیدم سر خویشی هر دو عالم ندارم

بسی مرغ مانم ز روی حقیقت که از خلق مخلوق همدم ندارم بنام و برحمت جهان سرفرازم

که این هر دو معنی از آن کم ندارم مرا گشت زاری و ظلمت دل که حاجت بجواد ادهم ندارم

مرا عزت و ذلت در راه همت که پروای مریم و عیسی ندارم بلعم باعور در دوستی [illegible] بود

در زمانه [illegible] واقف چون حضرت موسی [illegible] القوم [illegible] التماس دعا کرد

که حضرت موسی [illegible] نکند [illegible] دعا کرد و لشکر اسلام [illegible]

[illegible] بلعم را از [illegible] حضرت موسی بر سلب ایمان [illegible] دعا کرد [illegible]

مستجاب شد و [illegible] اصحاب کهف [illegible]

[illegible]

[illegible] ندارم چه در سبزه [illegible] رسیدم دگر [illegible] حرص [illegible] ندارم

[illegible] سزد گر [illegible] ندارم و نان خشک و دل خسته ام [illegible]

[illegible] ندارم | بیا [illegible] گرچه [illegible] | [illegible] ندارم

[illegible] | بیا [illegible] خرم ندارم | مرا تا [illegible]

[illegible] | بیا [illegible] | گر [illegible] ندارم

[illegible] | اگر ساخت [illegible] ندارم | [illegible] که [illegible]

[illegible] ندارم | گلستان جهان [illegible] | از آن دیده [illegible] ندارم

[illegible] | [illegible] ندارم | اگرچه [illegible]

[illegible] ندارم | [illegible] | [illegible] ندارم

[illegible] | [illegible] ندارم | [illegible]

[illegible] ندارم | [illegible] | [illegible] ندارم

[illegible] | [illegible] ندارم | [illegible]

[illegible] ندارم | فلک [illegible] | که در کون [illegible] ندارم

[illegible] | کمال [illegible] ندارم | [illegible]

[illegible] ندارم | اگر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] ندارم | [illegible]

[illegible] ندارم | اگرچه [illegible] | [illegible] ندارم

[illegible] | [illegible] ندارم | اگر [illegible]

[illegible] ندارم | [illegible] | که آلوده ام [illegible]

[illegible] | زبان [illegible] ندارم | [illegible]

[illegible] ندارم [illegible]

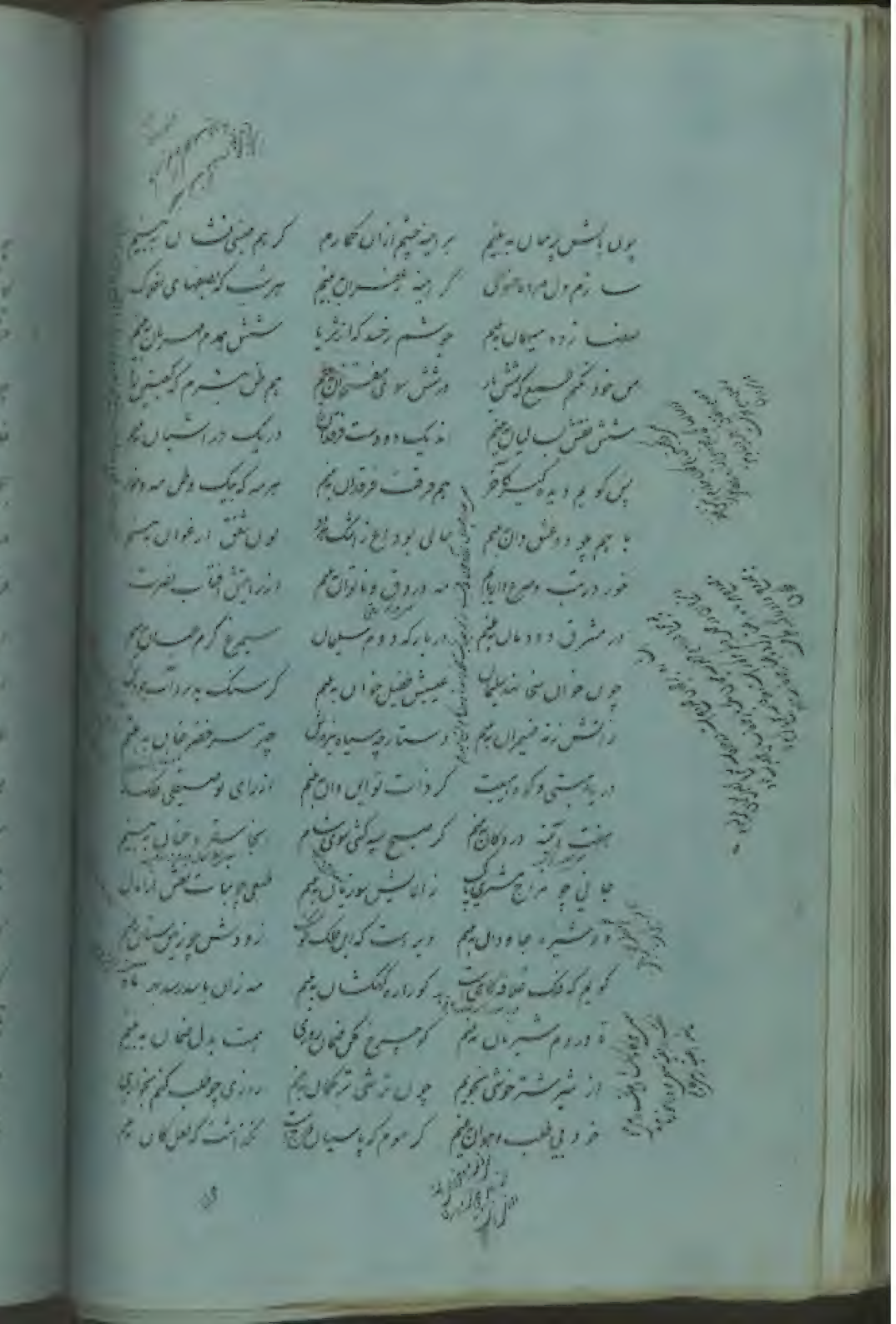

وه بیت مراسان ادراک نمایم بیت مشتمله این معنی دارد که ستة کواکب
مرتی ستة برج باشند دان ستة برج را یک صیغت باشد مثل عمل اسد و قوس که هر سه
بالفعل آتشی دانند و هر یا نهاشس و میزان از عمل بیت و جدول موقف بیت کواکب هر برج بیت

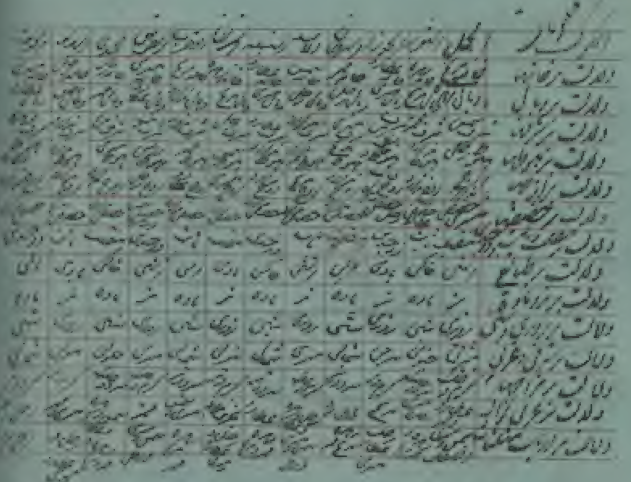

انکه در باب مشتمله در جدول آورده شده بیت برای بیت خانه بیت برای اول در نهم
دوم بیت و اکب یا باید در نهم اول ثالث در دوازدهم یا ی خواست چنانکه در بین بیت هر سه بیت
کسیل تمرج قلد فخر بیت بیت ربع دوم سیدار بهر حالت که ان علامت دارد بیت یعنی مشتمله نامی از مرج اول
شمس بیت که علامت دارد بیان باشد و دوم مشتری که علامت او بیت و سیم عمل که علامت او دوم بیت
دوازدهم بیت و در بیت اول مشتری بعد از ان شمس و اکب ثالث در بیت و در دوازدهم خواست تمرج تا علامت بیت
یعنی مشتمله زایا را مریا اول بهره بیت که تا علامت او بیت و مریا دوم قمر و سیم مرکج و در کعبه علامت
علامت هر بیت یعنی مشتمله هر یا در اول مرتبع اول دخل و دوم عطارد و سیم مشتری در کعبه سیم
علامت بیت که اب باشد یعنی مشتمله ماهی را مریا اول بهره و دوم مریخ و سیم قمر بیت

بیت زانیا شمد که در دوازده قاصه همه من زان جمع بیت شصان بحر انسان یا هم زانیات جمع نگاران
مرتبه در اخانه محلی که چهار نشان باشد و در جدول نیات بروان کواکب خانه که مشتق نگر در یافته
انکه در قرآن و در قرآن ایشان یا یکدیگر امر شرعی یا رشتی خبر و نیت هر ان کان هر ان نافت نمیدن
بدین قران حاصل از قران بحر انسان یا هم بر خاک محمد پسر یحیی یا ک رود و در ترب جسان بحر انسان یا هم
در سر و نفه فاروق فرق صمد شهید نوی جان دار ری ارحان بحر انسان یا هم چون نباتی و ری یا د نا کل کدر و
نام و خوش خسر و ان بحر انسان یا هم من که خاقانیم از آب بیت چشم نبکرم صورت نبشان بحر انسان یا هم
در در آیینه در شانه راست آید مل اعشق عشقهای سخن ان بحر انسان یا هم ان بیت خبر ان خبر است خواندن عشقهای
سخن ان فرموده صفا پادشاه طیور است هر گاه رو عشقهای سخن ان باشد پادشاه ارباب جمع فضه تخبر از خواندن
دست را در نقه بچه شانه در فرموده و بچه مناسبت آینه شانه استعاره جمعیت میفرماید که هر گاه آینه در دست
کیرم پادشاه ارباب سخن بنظر من در آید چون زمن اهل خراسان همه صنف هیئند
من سلیمان جهانبان بحر انسان یا هم محی ایمان که سلیمان صفت است او نمکش و جود انس و ملک و جان بحر انسان یا هم
شاهی چشم و هر دست هر انشی از زو مالک و اهر خان بحر انسان یا هم پادی امت مصدی ارحان هر نکش
فتح اجلال سپاهان بحر انسان یا هم کوهر افسر اسلام که زاخاکدانش افسر کوه هر سامان بحر انسان یا هم
من بهجت و یحیی محمد اکرم عیسی ام منبع عمران بحر انسان یا هم دل او نا ذخور شد فلک دایم و با بر
نفس او ثالث سعدان بحر انسان یا هم القلابات ذرک دانم و در اقتباس خاطر اسیر شیطان بحر انسان یا هم
متحان در وقتی که قمر هیچ یک از کواکب نظری نداشته باشد گویند که قمر خداسیر است و هر گاه قمر
علامت اسیر شیطان است بآن استعاره معنی خاسرات خنفر مرسی کف نیل اسیر شیطان بحر انسان یا هم
و شیطان بحر انسان یا هم مرسی کف یحیی ابن محمد را فرموده که در آن عمان از انسان خواسان نوشته است
اقام کتابی که یحیی ابن فاذ نوشته استعاره بنیل جسته و از تبان یا هم و آزروی کتابه برای نیل کتابت

سینه و امور دیگر که باعث رویی در هم آوردن طاهر خانه باشد که بار رضا دهی نکرد و خاطر جمعی تحقیق است
تاثیر ندارد و بلکه باعث زیادتی انکار می گردد ست توان در خط و هم خطاها نگاه ـ توان ربط بخشش غم ساختن
عمر نه دلائل بش سر و بود سیر صبح ـ از پی گرد نه عمر عزت و علم ساختن ـ باکی و هم تحمل خه رسیدن از دل
باکی در نفس شمع ادم ساختن ـ رخنی بهوای زیر دون دیش بود ـ بس خر افکنده و هم مرگ بم ساختن
دل زامل دو رکن زاگر نیکو بود ـ مصحف خانه راجلد بهم ساختن ـ بر در شهبت مد اعظل کرنا شوش بود
بر گرد مهان بسم رقم ساختن ـ چند رصد گاه دیر بر دل ساختن ـ چند قدم گاه پل بیت حرم ساختن

رصد گاه با جگاه است یعنی دل را از بکی و نا بینی دور باید داشت و محل حکومت شیطان نباید ساخت
و ماند آن جمله بر نیت آن نباید بود که خانه خدا یا قدمگاه خلیل سازند چنانکه تفصیل آن در قصه اصحاب فیل
از کتب تواریخ مسطور است ست بر سر خوان جنا چند چو بر نظم تقسیم ـ سبزه و دراز آزاد جله شکم ساختن
چند چو مار از نهاد باد و زبان ساختن ـ چند چو بابی شکل کنج درم ساختن ـ از چه بود هم بس زبنه دهان
دل کز نظر گاه دست جای صنم ساختن ـ عین کرد و دل نگ نیاز از نفوذ حور ـ کوشش خود شرط نیست جذر اصم ساختن

جذر بر دو قسم است منطق و اصم منطق آنست که چون عدد دیگر از آن قیاس خود ضرب کنند از آن عدد دیگر حاصل شود مانند
مضروب و مضروب فیه مانند عدد نه که از ضرب سه عدد در سه عدد حاصل شود و شانزده که از چهار در چهار
بحصول پیوندد و مثل زنگ و اصم آنکه نه این چنین باشد مانند عدد دوست و هفت و مقصد اصلی در این مقام
صفت گریست دانستن و قصد اصلی از دیدن آن است ست زین دم مجز نام نکو خانه نیست
گر سر این دم توان زاد عدم ساختن ـ مژده آزادی دم زمان حیات که شمعی در دست مقصد اگر دولت است
دانستن و نجز موده خدا و رسول او عمل کردن باعث ذخیره راه آخرت است ست ره بزرگی نمی توان بردن
جز بر خائی نیست دفع ستم ساختن ـ یوسف دلها توئی آیت احسن ـ پیش گرسنه دلان خانه بیت

این اشاره بنزاریست که حضرت یوسف در ایام قحط کنعان و نظر بر ادران که بخریداری غله آمده بودند

تاریکی این روز و شب جهد این مغاک تیرگی ۔ آن دانست انبوس این صورت هندوستان سواد شب و دشت آن تاریکی
فرمود آن حرث که مطلع خاطر چوب انبوس سفیدست و باطن آن سیاه و چون روز روشن و ظاهر است و شب
تاریک روز را اشرف از شب داشته اند و دیگر آنکه اول اظهار بسم روز شده و سطح ظاهر چوب انبوس
را سفیدست با فروره مخصوص روز است زنگ اعتبار معتبر دارد مغاک تیرگی و بنیاد او نهاده موجد مرتبه
که بروزگار با بنای زمان روی می نماید بسبب تعلقات دوستی و بنیاد با سطح زمین اراده کرده باشد از آن
جهت که زمین از خاک و خاک عنصریست نیره و از اراجهت سیاه می اهل هند بصورت هست و بدان
تشبیه فرموده بیت از نیم اس پی بهره است مردمان دل ۔ در رنج که بیت خانه بیت تخلستان خانه
تخلستان خوطه زمینی که درخت خرما در آن بسیار باشد دل را مردمان فرمود که اصل و ریشه است که در آن
جای زنبق باشد و باغبان خلق راست باشد و بجهت شیرینی جان را تخلستان اعتبار نمود و آنچه در دار تکبر و
ولایت گرمان شنیده شده است که خرما مورث درد دندان و ضعف بینست و مطلع بعبود و درخت از آن
جهت در تخلستان جان نسخ را جاذبت متصف ساخت و الا ترشی را بعد نیشتی نیست نکته در اثر قوی
در شیرینها را بعض و مصاحبت نسبت کرده اند بیت از بن خطه که دل خطه بنام گرند ۔ سکه کینی نخواهد داد نقش صاحب
دل همه برغنوهای آسمان زیرا که حمت ۔ پی سرون کاروانی آسمان چون آسمان ۔ زود رهی چون خانه النفس کشتی گرگون
نادری بر باد بین پرورده پیکر با دبان ۔ با اهل همراه دهست یکنوی دهوی ۔ مرد چون بیت با همراه همین
دره بنداد دل چون شاه عزت جاگزید ۔ جان تنهای خیل و دریای است فرمان ۔ پی جانزی را گر مردان تقدیر چون علم
تربیت هم جانپرور شرش و هم مارزان ۔ جهد کن تا تربیه خواهان دل بینی ۔ نه طایر را کس بی بال بینی
آن زمان کز در در آید آفتاب دل فروز ۔ گر توانی صبر خود را بر دون دشمن ۔ چون تو مهر بستی او در کار بستن
هیچ دانست بر دستی گون دستان ۔ چشمه خورشید داگه زخمت شاطی ۔ مرگ خورشید و اگر حمت گر ستون
در دو بیرستان خرسندی نو حوری ۔ گو دگی دم مزن چو بهره داری ۔ بیت اندر گو مرآدم خواص مردمی

[illegible]

[illegible] شب [illegible] جهد [illegible] چون [illegible] خانه [illegible] چشمی [illegible]
[illegible] شش جهته [illegible] صف کشته [illegible] محمد [illegible]
[illegible] ترسش [illegible] مرد عدد [illegible]
عدد ده ملک علم را [illegible] شمع [illegible]
عدد و محسوس در بنی یابد و چون شبه خفا و عدم ظهور است حاصل معنی اگر هرگاه و هر عالم وجود عدد را نباشد
معدوم خواهد بود و هرگاه معدوم در آید و معدوم گردد در اشاره آن معدودیت عدد را خواهد بود

دل چیده کی تواند ساخت با وجود ۔ سنگ گزیده کی تواند داد بر آب آتش ۔ تا بنداد اعلان کوشی سر و حدت بین و چون
ناچیز جان نگینی رنگ ملوث آن ۔ عیسی از گفتار نا اعلان برادر ملک ۔ ادوم از دوستان جنسان فروشد جان
چند چون بد جد هندوستی از بیخ خطا ۔ تو برای جستجای ملک یک ایمان ۔ این گره با دو دندان نشان خاک
کاشتی با لای سر و از زندوانی بر زمان ۔ بنداد هم بهد دوستی بیت الف ۔ چون به پوستی چنان او نیستی از زبان
عقل چون گربه سری در توهی بیمار ۔ تا بر دشته جان نوچون شوش ۔ گر دوستی خسته زخم پنگ حادثات
بس نوزاد خاصیت هم گربه بهر آسان ۔ چار گیری مکن برچار فصل روزگار ۔ چار بالشهای چار ارکان بدو مان
چند بر گوسار زنی توی صورت چنگ ۔ چند بر زغاله بر رهر شاهی میهمان ۔ ناقه هست راه فاقه رانا کرده
توشه خوشه جوع و شر گاه راه کهکشان ۔ همچنین تازی در شان هیچ نی نگ ۔ جبر مثل حرکتش این قوم خوان
جاده در عرشی زور و زر گه مدعی سبع عقل ۔ لعب چشم از برای عیش از استخوان ۔ اولین بریج از نگ صعرت و جو سوی
آتش پایه گر فتی صفر بهتر خان و مان ۔ چون سر فصل فرشت آب جان دار ۔ کو مکن دیوان میلانیل روزی ما
خیر خانه فی دکنج فقر خلوت سحر آسان ۔ گر چنین کنجی توان اندر خشک ۔ قش از ره راه زن کو با دو کس
آب اخ در چاه کن کو خاک بر فرق فلک ۔ تخت سار در جوق فرمان فی ۔ پشت کن بر آنه مصور فی بر صلوان
فی صفی الملک شاهی صفای رهبر ۔ فی رضی الحکمه رهبری رضای دین ۔ گر نگ جامه عیب او جاه الله

عمل و جنگ‌شان بیت بداشتن ایران چو خاک پست ز تیغ شان ۰ پی ننگ چون تراوی بود گام‌های شان
چون قوم نوح خنک نهالان پی بریده ۰ بود از تنور چوشی زنی خجاب شان ۰ در سجده نه و ساخته چون عهد کرده‌اند
هم انگبه نه و روی هم جای خواب شان ۰ دانشان نگسسته نور خشوع و دانشان ۰ در بیشان شکسته دام جلال جناب شان
بیس دار هر دو هوا نداز آنکه کرد ۰ بیس هم بر سر صف مضاب شان ۰ هم کوه و هم کمی شده از رنج مرده
جام دیو و چهره آدم نقاب شان ۰ مستند از قیاسی چو آموده اند ۰ مرغی دون همیشه عزاب دیار شان
این بیشه گردنان از زمین خبر کرد ۰ بیام چون فتنه ابر جون خضاب شان ۰ هر دو رنجل و آدم فرزند آدر شان
رنج و وبال حاصل آب و شتاب شان ۰ چون دهکس فرو برد و بس آرزو ۰ زان در دره چو دهره و افتضاب شان
زماده اند چون بره قبل از ان صبح ۰ چی بند زاید از غل جوانب شان ۰ پیش از بروشان کنوشت و کوه
اشعار شان چو دعوت مستجابتان ۰ از آب نطق غار کنایه منقطع ست ۰ افزوده تر ز ترف دل چون سداب شان

نقع شربت و نام مسکرست و نقاع کردن در اصطلاح مفاخرت کردنست و سداب دارو ئیست که چون
از معاجین میشود و ان بستانی و بری و جبلی بود و نزد اطبا بهترین ان بستانی بود و ان گرم و خشک بود در
خشک ان گرم و خشک بود و در سیوم و از خواص انست که مرغی را خشک کند و قطع قوت باه کند و بسیار خوردن ان از
مغز بکشد و مصلح تحقیق گرفته اند و چون در مزاج مواقف نشین دارد و ازین جهت دل ایشان را سداب
تشبیه فرموده که از ان مزاج بحسب اقتضای برودت و سردی با فسردگی زیاده از برودت و سردی
عدول کرده باشد و از اب نطق مقصد لطافت و حلاوت کلامست یعنی تعریف لطافت بیان ایشان کرد
کس نیاید و تقاضا چه کند کردل سداب مانند ایشان از ترف اقرده تر است و گرچی لب یاران جوانی
یبست و سداب و برف از اجزای تقاعت دان ترشت کرده بازاریان فروشنده و فروشنده از خرید
در شیر از تقاضای کوبند بیت از نبع خشکشان نتوان یافت شعر تر ۰ سیلوفرا زنو کفند در سراب شان
سحر حلال من چو خرافات خوردنند ۰ ابی بکیه بی ادبی تو اب شان ۰ کو رند زیر طشت خنک چه هم زدند

تابد آفتاب زره فتاب شان ۰ بر هم جبل از زند این خرجشان ۰ در مطبخ مسیح بنا به جرابشان
چون قرد و خوشش کنند و رو اوبود ۰ قصد جسم از کشنده عذاب شان ۰ عقد یکنم در نعت سیاه و بو
از شش دادان تیره تر است کز هر رسد آدن مصدر نعت نکره در دش دارد باب بالعذاب قسم نوح
سنه بیر سد می آید چیش بزیر ماذن اورد ش خصوصیت عذاب ندارد و آب مداق و قرآن را تسمیه
عادیت ان ماه چون نکان ذمت تهم و تعریف متکلم است ایراد لفظ و عذاب در دو موضع خود

چون نی ای چه کند زاینده پیش من ۰ چون مادر قطاعه بهت شان ۰ تا نوا طعم خزانه کوکرد سنج شد
چون زیبق است در بت سرد مطرب ان ۰ کو گرد رخ کیبات و زیبق جو دیت از اجزاء کیبا و اب نشر
مقصد بت از ات و زیبق از ان و خوک چی باشد و مقصد از انکه خاطر کذ زاینده و می کذ راند آن را
حسن تدبیر کیبا دانسته چه دوستان و حق اذیشان از استماع آن منقطع اند و خصمان نیز از بردن
آن مضامین دور اشعار خود در آورد ن صاحب عزت و اعتبار می کردند مقصد
اصلی انکه تا مراجعه شعر سنجی و سخن سرائی حاصل شده ارباب حسد و نفاق از ان
دور اسان شده اند بیت بیشان از ننگ و رب سرد ان کمی ۰ کردند و ستین و کردم عذاب شان

ای جواب شان چه دهم کز زبان چرخ ۰ مو تواند عقکم نه بس آید جواب شان
قبح زبان شان نتواند برید موسی ۰ تا من سخن نسازم از سحر نالب شان
وین ناوک ضمیر مرا بر جبرئیل ۰ کردست پی نیاز ز پر عقاب شان
دل شان ز میوه دار حدیثم خورد و غذا ۰ انجیر خور غریب بنا شد غراب شان
کز ان طلب کنند در من ز نند از انک ۰ پی داند من آب ز دست آسیاب شان
یا دانه وار بر پی شیران نهند پی ۰ گر بایه از کحل نه گوران کباب شان
از کرده اند پیشتر ان چاه مرا بچاه ۰ من هم ماه مسیح بوزم جناب شان

من بسته گان کشم از کین شب خوش باد خواب غفلت فرسیده شان خاقانیا ز غرض بهوسان شان مترس
از اب دم مسیح ندارد حیات شان چه غم ز هاذیان معانی مقالهٔ از لاف کس بتاب ز حرمت نه بیت
اه کف العبیر بن اندگان شد رحمت کجا گرفت من لعل خواب شان در لاف دوزخ از رحمت کجا شان
وان اهم عقبه من نمی عقاب شان اعداد مع الفقه کوشت خروان کوه در بحر خرج شمن طوی
مکوف بروزن مفتعلن فاعلن مقتعلن فاع علن بیت عالم جان خاص تست نوبه فروکوفت بین
کوه دل زان لعل نازنین لفظ عین حرف قبیله است و در فارسی بمعنی
شفاعت یعنی از روی شتاب توبه سلطنت نادر عالم جان تحمیل خود کوب جواهر دار بیت شاه
شفقان توانده نده زنجی کف خشم اوان تازان بر وه بر شیر کیست زمردان کز نخست صبح نبرد
گجیت زهر خان گرفت تاج نور اصفهان تاج وران ز افعل طرف ایی برگر شیر وه از ز خوع داغ ایی بین
جوه از اب صبح اگه دار کوی تو مبد وه دار شرق وغرب بنده دار آستین لوی گر جان تو گر جانیست نوع
ندین بروز شود وه دامن صبح ازین بروز فراوبر جا مه است وه دانکه زدین بروز نشسته وه وه جانه است
اقتب کوی گریبان مطلوب بنا به برقوراست که خلوف اقتاب بر تو آن مجموع ز حجاب نیست و در
فراوبر که حجاب ابروه دخت اثر ایی کند و مخصص و من روح او بمعنی بجهت بزرگی و عزت قدر او است
چه انچه شعار الابرات تغیر آن بغیر اراده خواطر ایشان دادن اشکال ندارد و بیشتر ایشان واجبا صاحب عزت
تابر زلف تو گوید بین یکین از تشبیه عشق تو در پوشش روح شاه خط سر خاقانی بیت خوبان جهان
خرد اقلیم گرسه وید بیم کشش مهدی اخسر زمان داور دین الطلع اتانی غارت دل ایی کنی
شرط وه نیست ایی کار من از سایه شد سایه بر فلک برین سایه بر انگندن در اصطلاح یعنی تم
گردن است و بر شخصی آمدن و کار از سایه شدن اشاره بنهایت ضعف است یعنی آن چنان ضعیف شدم که
سایه من بر زمین می افتد بیت وصل ندیده و بخواب نمی کنم خوشدلی در سر خوان تهی کس نگذارد بسر

ست ایی ای بسر خوش بر سیورم نشاید بجز من کرد با کوش نشان جان چه جای آن نیست با وحدت جان
چه چشم بسته نیست خاک بر فرق کین عشق تو ام بستین گرد و کوه سوخته ام رد تا جگه پاسبین
عاشق وصل را خار خطر بر وه است مهره چه بستی کجا ز کرد کین مت خاقانی بیت شاب چرب آوری
چون سه کوی تو مت نیست مرجان مت ب عمل تو کوتوانش فای مت کف شیر بار معدن در بین
چرخ بر سان کرست از تو شیر توست کرد بر جان مت ملته شیر ان عرش بعین الله معصوم بعینی بشه
وعلی است دشمن صبح عطسه شیر است کرچون نوح بنی بکشتی در آمد اصناف جانوران را هم
بکشتی در آورد و آن جمله شیر وخوک بود بجهت خرابی وفعل کشتی شیطان دست بر سر خوک کشید از عطسه
خوک بوش بیدا شد خلق سوکل آب گرفت نوح عرض کرد کر تو نیز دست بر سر شیر کنی نوح موافق آن عمل
آورد و شیه عطسه زد و گرد از بینی شیر جست و دفع موش مشغول شد بیت ای بسا موجب آرش چو فروشد خاک
وی ز تو طالب گیتی است سبحان دانا بر خاک تو مست شهر بیع اقدار پرچم خشم تو مست نامیه خورشید
تا بی بر عرا قصر تو بر تر طناب صبر قی سر عزا قدر تو بیه ایمان عاشه سیع گیت چو بر زه ستم
ان بی حال گیت چرا بسه ایمین کرنه بهر برین آب ده دست تو از بر جسم گرفت بنت بهر برین
عاد نوشین زار را کرد جدا چون بده کاوت ایت ای صور شین ایمین ملک موسع تو بافت بکده و شود کار
تخت سیمد شود چون سه نقد یاسمین تیغ تو نه ماجه بود عاصه از ملک جوش فتح و نصرت تاج بین
از شمل رود بر رم اب تو نعل اسپ پاره کند در پیش اوست شهور ایمین چون ز جوش و وصف دین گر کند
چشم جهان افروج کوشش زاد نین کوس و نقار سیاه وطی و هجرا خنجر و خود سیاه آبنه دگر بین
حلب بود و همین از تو کوشد بدفاع کان کهر چون سداب کشی ز بر کین کنند نیلوفری کبنده گل شود
پیش سخاوت گزد ست قهر حاتم طی تیغ زبان شکل تو از بر خواسته بجگد لوح طفر از خط دست چین
ای خون خصان تیغ بر بایه کشیده چون ملک الموت است در کف رستم خلق تو از راه لطف جان ز [illegible]

چون ز عدل ملک از نخوت فرین ... زد دلی ملک صف جم از نخ قوی ... زد در قول حمایت نیلیس از بهین
این همه مستی که هست از ملک تو شاها ... بخت جاری گرفت رود سیحون ... هر که بر درگاه تو سجده برد در سجین
بیت ما انقطوفی نقش شده بر جبین ... چون توئی اندر جهان شاه ظفرآئین کم ... کی رود داعل مسند بر دیوان فرین
هر که گردد بس دیرجون گرد درگاهش ... وانکه بر بارگه سپهر فرین ... بنده زانی و دنی بخت کجا گردد هم
دیو زانی صفتی بخت کجا گردد هم ... شاید اگر در حرم ملک تو باشد ... رنجد اگر در حرم ز خود و بیرون
گر ز درست غایت جرم شبیه خیزد ... صفحه صدر تو است صورت جان طراز کن ... بهر ز صفحه تو است صورت جان طراز کن
معنی ادم تو است قابل تأدیب دین ... هر ده گر گوش نفی عرده ز بانت ... نا ز طبع تو شنوی آوی تحسین نکنی
کی رسد آلوده بر در پاک از دروغ ... بست در آن برج دیو لعین ... کرده عصمت بنده و ثبت نگین
گل گزیده کوات چشمه نسرین ... بنده بخش تازه کرد و بگزین گزیده ... کان حرم عهده بود و این حرم آئین
ملک در اجزای کان زرد نشاند ... نطفه در ارحام خلق مضغه نگزین ... اول روز آمدت نوده ز آخر چین
بعد گیاه هراست قبل ثمار بهین ... مبتدع و مبدع اند بر درت اهل زمین ... مبدع این شیوه ات مبتدع این آئین
حاجت گفتار نیست از کرمت شاهدی ... سندی خبر از پوس عنبری از کوثرین ... مقصد تر مبدع ذات خداوند جهان

شعر اسندس در بیانی تارک پر قیمت و عنبر بی با رچه از نافه و کور دین خاک فاسیس تا سی و زیبای بست
فتن کم بها ... گرچه در دین فی کیست او در گرس نهم ... ان مکس ملک بود در دین مگس نگین ... ای ملکوت و ملک را بی در
خلق خدائی گرد و فضل هدایت معین ... بار و بخت تو را باد در جوار ملک ... عرکب خصم تو را باد نکوف زمین
والسلام و در جمع ملک حادی عشر شوال سنه ثمان و اربعین و ثلثمائه در قلعه خجوات بیت مطلع کسرت و شیرازه
خانه دوشی ابن سبتی زخمان ... بوستی کز قصد ان ناکرد بنده تو انرا قطع کرده مراد از خانه دوشی ترک تکلم به
از علایق است و خوانده فروستان پاک از ان و بحروان و قصد ران و خوابانیان میکده بحبت و ابنه
و بعضی نا خلق ان روزگار نیز آمده بیت بهر چنین بود چی باکشی دارد ... پیش چنین شاهدی پیش کشی باید

نیز بجوانی بشتی ساز چراغ از ملک ... بابت خویش تو بخت همه آرد بنا ... کعبه بود مدام جای سجدت کوی
بر قفا ب اصل وقف عیسی مران ... صبح دل کرم را شرف کرد دمان ... زانکه ملک شیر است بشیری بخوان
کز تو رخانه بنا یابد و عمر ملک ... بست ابادا تو شکوه ز تن جز بنان ... فتح آن بابت بنای شد ملک توس
شمره جان بابت صبح منور چهر جوان ... شاه ملک شناس شیر ملک نگاه ... خسرو خرم کش بستم توران ستان

بستم توران افتح نموده مدت پنج سال حکومت ان دولت خود و بازبوان انملک گذاشت چنانکه در
شاهنامه و تواریخ بتفصیل مذکور است مطلع الشمس ابی در فضائل بهرام علی و صدیقه بنا ... پیش حالت منم منصه ابی جان در بنا
آنچ در الف نوشت در دل من آنچ ... در لب و چشم تو گفت بوسی تعدان ... ابر بشن در شبید ز نافه تاتار ملک
نافه شیر ملک حسن نافه بر جهان ... رد کرد عکس بست خوشه بر دین تعدان ... خوشه خرما ز بر بر عین بستان
بهر من از بی دلبست ز تو بر فتح روح ... چاره ابی مرهمی بست سوختن بر بنان ... با همه کار او دست بهر موم ز تو
بخت تو از زوه بر سر موی نشان ... گر بهر از افغان مرا تو ز بان موکشد ... در همه عالم منم موی شکافان زبان
طبع بر خانه بی بسته بود دار ... بلکن صفحه ابی از ان بچی نا نشاند ... عقد کهن تازه کن کوشان تازه کرد
خاصه شاهی ملک کرد نهمرش ضمان ... نا صرت طراز نا هر بیت کم از ... شاه حنیفه بناه خسرو سلطان نشان

مطلع الشمس ... نا فتحات ربع صور دمید از دمان ... کالبد خاک از نزل رسید بجان

چون سرافیل در قیام قیامت منشا رجوع ارواح جسام فیض بهاری آرد باعث احیای اموات تمامت
بان نسبت نموده و این تجنیس شعر و بست بیت حاشیه دارد است بر بر کف اقتدار ... غایه سایه رات باد بر صدف بستان
لرزه ابی دل خشک تفضلی به بید ... کرد علمهای زر هر سم شب تابنا ... رود جیحون از بود فرمان شد چنین
شب تن چار دوات دولت زبی مثلان ... عکس شکوفه زشاخ ترب ابی قرنفل ... راست چو قوس قزح بر کرک کوکبان
مرهم دوشیزه داغ گل بلب بید ... عیسی مریم ز کل مهد طرب ساختن ... خیل بنفشه رسید باکله و بیلبی
بوسه کان دید کرد است رو بین عیان ... نی عجب ابجای برف از نمکستان ملک ... سعد نا فرصت خطه مشد و سلطان

گردد و گریان در آن افتاده و چون فیل را تمام نگرفته در خوردن آن جانور شروع کرده و از هر طرف
در آن جراحت سقط شود و العلم عند الله و جانوری که در هندوستان شکاران نامیده می شود مرکب
از وصف اول عربی و دوم کاسبی مشهور و معروف است بیت و هر چند این تولید ایجاد آدمی و کیفیت
ای ملکوت امجد و آدم و قدرت آن • تیغ تو داند هیبت رعد و اشارات دین • طرفه بود همدوی ارغوانی تا خانه
بیت نظیر تو خصم خود نبود یک • تاج سر کوکنار فرق نوشیروان • در دول دشمن گرمنده و حیف حال
چون شبه کون شیشه شش پای ریخته • خلق به اندیشه از وقت طبابت از نگ • کردن قوا به راحه زاده نازیان
کو نه محرم رافت تیغ و برسد و • تا شده انگو رمی سه کرده اند زنان • چرخ مقوس نهاد قهر شکنجه نوش
چون زگاف و تو زفت چهره تراز گاه • رو که جهان ختم کرد بر تو جهان داشتن • بود گردان کو فلک حضرت شاه جهان
از کف و شمشیر تو معتدل ارکان ملک • زان دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان • راستی چنگ راست چهارست
چون یکی از دی کست کو نزبود یکان • گر چه بدون تو چرخ تاج و یکین داد ملک • نقص نه زیبد در رخت زانکه شاه
گر چه شعید زموم خوشتر انگور راست • مایه از آن خوشها آب نشیبی در آن • از فلکش بنده گشت نقص کمال
رونق سگبان زفت چون تره از گوان • کی شود از پای مورد ست سلیمان لعیب • کی کند از موغ فال صعنت عیسی زیان
حرد و عجب جراح بر کرده اند • بنده بد و رتو مت شاعر مجنی زبان • گر کجا از بن نطع سیح زبان کند است
بنده بشمشیر شاه با د بریده زبان • شاه جهان نظم غیر داند و سحر زبان • اهل هنر گوشتاب کو در ندارد از نظر
گر چه بکشم عوام سگ چو ن نتوانست • یک تف آفتاب فرق کند این و آن • با د خورنده چه خاک چه زر و چه سم ستور
با د برنده چو مور زره خوان تو یافت • ای فر پرهمای سایه درگاه تو • شهپر جبرئیل با د پر سه توسنان
هاتف نور و زبا د بر تو دعا گوی تو • تا بین گرد قبیله انس و جان • و ابعاد عیش و اوباش و اشرار و اراذل و اوباش
این قصیده نیز در بحر رمل مثمن مقصور است بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات بیت گوی شش که شده است
و مثل تر بودن ایکار تر شاه بکش ایران • در صف بازار عشق ارجان جان گفتن است • کین قدر سرمایه بود از شاه گر

بر سر کوشش بجسم استان و کنه ریم • کاستان نگ شاه بر تابوت پیش ایران • بر امید گشتن اندر پای دشمن نوم ام
بر بساران راتب بر تابه پیش ایران • ما گجان جهان نفقه او جهان ما نگ • این شیشه ای رحمت بر تابه پیش ایران
دون زیستان جهانی او بوجی خرم است • مرغ زنانی تا شاه بر تابه پیش ایران • رشته جان تا ده تا بود اندر تن کند
چون شد اگوش شیشه یکتا بر تابه پیش ایران • نگ مازان در که نا پی بردن اندازه نا نگ • کعبه سلطان را صف جا بر تابه پیش ایران
با جوانی خام بسیری مدارا کرد نی • چون شکسته شد مدارا بر تابه پیش ایران • از سر نگ خون عشر آوردی ای خرم نیا
عشق سلطانست خونخوار بر تابه پیش ایران • آب ما چون بیت روشن شد ملک جان ایران • بارگاه شاه د نیا بر تابه پیش ایران
در سر راه ایم حضرت او حضرت ما حضرت است • روح قدسی در دم سرما بر تابه پیش ایران • کعبه ایکاه حج فرض است حضرت کردگار
حج • هر هفته عهد بر تابه پیش ایران • نقش طا با رات بیت قبله نمای ایران • گرد و گر نقش طا با بر تابه پیش ایران
شخص ایران دار حق یک روح علاوه • روح و ران بیت کاه نضار شاه • عهد هر سالی دو بار آید گه افزاق جهان
بستن او نی زبار تابه پیش ایران • آن سعادت بخش حضرت یکسی دارا نیاه • دو را د و دسی طا بر تابه پیش ایران
خیمه ما با رگاه عدل دو انگند ارانگ • خوک را خواب اقصی بر تابه پیش ایران • حضرت پاک از جوه الوداک ایران
خیمه را بگر مقصار بر تابه پیش ایران • شیر هشیار ارنگ بیار ترسیت • نور جبهه شور عوا بر تابه پیش ایران
ابیات تا بیتم بیت سابق است جبهه و عوا د و مزلفا قرو عوا با نگ سگ با بتر گویند و مراد از نور جبهه
و مقرر است که سگ در وقت نهیب بسیار بدی کند شعر مه نوری خاند و سگ با نگ خیار سگ با گوز از تو د ه بیت چیست
به شب ارگاه دیش زار گوسار ساز • طبع راحب کف بضا بر تابه پیش ایران • از چه عظمت آورد عرش سیاهی شش جهت
دیدش جمشید و الابر تابه پیش ایران • اری اری تا نوایی ارغنون استقصان • با نگ خرسیع مسجا بر تابه پیش ایران
از چه مهیا را به بید و خته را دی کشته • بید را کاسات صهبا بر تابه پیش ایران • از در خانان کجا بیل انگند و در
جاده بر دن بیل بالا بر تابه پیش ایران • کی بعضی جا بی واقع است و بیل انگند ن در اصطلاح معمی
گردن و امساک در زات سلطان محمود غزنوی قصه بست مشهور مبهر مایه که شخصی کر محمود از امساک زات

فرد آدم را بسته عقده صعوبت ... مشکلت بر دو آن بر خیزد بر تابه پیش ازین ... من خان محنت بر سبب بیچاره دارد را
در خطر سازد مهیا بر تابه پیش ازین ... تو من سبب عزا ری گزیده بر تابه پیش ازین ... آخود و حرب مهنا بر تابه پیش ازین
یعنی اسب کشی کرد و در عزا ری چو بده باشد بعد از آن را غایت ریاضت سبب قوت و حرکت او شد تا آخر چو
ندارد و جواب آخر و فا ی بیش و کثرت علف خوار باشد و این بیت چی تواند و کر تعریض بشت جسان باشد
چه بعد از زمان فیستی کر احسان او را محروم داشت این احسان محصور شده دکه بر تابه پیش ازین او ده ان
عطا ی نابد کر چون در محرومی احسان ریاضت فقدان جسان مراضیف راحته و از تقضی حکمت در حضور جسان
کم شده مانند اسب سوشی کر از ریاضت لاغر و ضعیف کرده و او را در حریق دادن بسیار لازم است صحت
خاطر فیل است کو صحوا نور داید جو شیر ... شیر بیشن ارسب آمد تر تابه پیش ازین ... نظم معدلت و جو ای نیک و اسب بکام
فیل بر دست خواه بر تابه پیش ازین ... پیل را از زمیر صندیر و نیم ... در خزر و رون بسر و ار تابه پیش ازین
مدح شه چون جا کا منزل نیز اکمی است ... مانند مدح بیجا بر تابه پیش ازین ... شه مراز داده و کو هر در خوشی
آن کرامت را سکا با بر تابه پیش ازین ... یک رضا ی شاه شاه آمد مر ... انکه عذرا بر تابه پیش ازین
من مدح شاه نقیی بر ده ام در کیسه ... بردن نقب شکار ا بر تابه پیش ازین ... تیغ حرج در نیزه طلسم پیر شد
هیچ تیغ طلق هیچا بر تابه پیش ازین ... سنقری را از خوار با سر ... در جیش این تن بکر ا بر تابه پیش ازین
کندیا ی در حضور راه رمان تر م لیح ... تیزی تشیر کو یا بر تابه پیش ازین ... ا پیش تحریر نامه کر ده ایم ... ظهور
منجر آوردن صید ا بر تابه پیش ازین ... دادمش تصدیع نثر و صید م ... دام ا بر تابه پیش ازین
در سر جهت مرا چون آبنه برآیند ... خوی برون داد ان سیما بر تابه پیش ... بر بهه را علم این معلوم و نسخه قیم
هیچ خواطر دقت اشار بر تابه پیش ازین ... چون تجا سر کرد خاطر فقر کردم سخن ... کین تجا سر سیع اعلی بر تابه پیش
یا د خضر ا ی فلک شکوهش ... ساخت این صفت طرا بر تابه پیش ازین ... ملک و قت ا ر اوش تو ا با و پیش
کامل عالم تو ا بر تابه پیش ازین ... ... در بحر خرج ... ...

مقتضی غایات مقتضی ضع ... حکمت حرارت یا بوسی صفا ان ... حکمت حرارت یا فا ی صفا ان
ز ی قسم شود کر در وصع و قیه اعتبار شود مثل حرارت و حرارت و هوا و فا ل عرض و قابیه است
کو یه و جهت حرارت فا ق، صفا ان نسبت ا ران ا ران جهت تواند بود کر مجی کر مزاج حرارت باعث کمال
ضیا و روشنی اضافات صفا ان نیز باعث تکمیل ظهور کمالات دا نشوران اضافت کر هر یک، عرش آسمان
فلک دانش اند دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا ... ما و رجت بلا ترا ی صفا ان جنابه نظم اول و جو م ا ی
یعنی دو کا زده توام است و چون جوزا و پیکرات دولت و ملت را بآن تشبیه فرموده ... چون جوزا ی جوزا سیده
سخته میزان از کیا ی صفا ان ... از زر جوا ی توان بود کر مراد آفتاب باشد چه آفتاب را در جوزا روشنی و ضیا
برکمال ی باشد و نور را بطلت از جهت در ا ز ی روز و کوتا ی شب نیمه قامت و میزر موا فی فصول
نجومیت کر طلوع هر برج را از بروج فلک در معادن تاثیریت خاص و طلوع جوزا را در معدن طلا
اثر قامت کر طلوع مر ا زر جوزا مر ا در زر خاص تواند بوده سخته آب بین معدن مضموم و خا بیجه کر
بعینی بخیده است و از کیا یعنی با کان مقصد انکه زری کر در با کی بیا ر ما ند کو اکب است یا ر کیا ، صفا ان
در صفا ی کو هر بخیده شده ... بس کر از جوزا جنابه بر و بر فت ... خاک جناب ارم فا ی صفا ان
فکر چو جوزا جنابه اند و میوه ... عرش و جناب جهان کش ا ی صفا ان ... ز ان نفس استوا ز ند علی العرش
کر عرش آمد استوا ی صفا ان ... خاک سپا ان نهال پرور سدره است ... سدره توحید شنا ی صفا ان
سدره بگسد اول و دخت کنار است کر از اهل سند دستا بیر کو ینده و سدره المنتهی در جنت و قبل سدره
در حقیقت بعضی از قسم اسمان و کو ینده کر مقام جبرئیل در ا کا است و وصع نا فی جواب سائلست کر می کو ید کر خاک صفا ان
نهال پرور و کدام سدره است شخصی دیکر میکو ید کر سدره توحید منتهی صفا ان یا انیکه غایت و نهایت
اصفهان را بسدره المنتهی توحید تشبیه کرده باشد و در تعمیم تا شیه نیکوئی است ... دیده حور شیفته چشم در حق
از جمله خاک سرمه زا ی صفا ان ... لاجرم ابک برا ی دیده حور شیفته ... دست صبح است سرمه سا ی صفا ان

دیو رجیم اگه بود نزد بهانم ۔ گردم طفیل نازنجای صفاهان ۔ او بقاعت سفید روی کنید ۔
زانکه سیه بخت برقعای صفاهان ۔ اهل صفاهان مرا بدی رچه کوبند ۔ من چه بدی کرده ام بجای صفاهان
شرح این شرح انکه چون بیقانی کرد بنای خاقانی مغلوب بود رباعی در هجو اهل اصفهان گفت باین سبب
گفتم زعراق قوت جان خیزد ۔ علیت حرارت گذرگاهان خیزد ۔ یکی دانستم کاهل صفاهان کوته ۔ باین سبب سر بر کرد صفاهان خیزد
چون نام جمال الدین رسید قبول بران داشت که مگر هجو یک خاقانی شده در برابر صد سوزنی
هجوی کو بی ای مجرک نان ۔ تا تو زایی بجان چه رسد ۔ گر در کون کنجد و تفلیس
تا به آران و بیقان چه رسد ۔ تیز در ریش میر خاقانی ۔ تا تو خام قلب سان چه رسد
ازان جهت خاقانی نعرض مجرم رسانیده او را در رجیم گفت رجیم قلب بعینی مجرم
چنانچه ای فرایه گوید ۔ رنگ رخسار آدم ار نبود زر ابراک ۔ مرکه رسید شش نه گجهای صفاهان
جرم من آنست کز خراسانم ۔ کنج خدایم ولی گدای صفاهان ۔ گر گدایی جهنم نه آنم بخسد
خرمگس خوان بزرگ های صفاهان ۔ کنج خدارا مجرم درد نگرند ۔ ان نه پسندند نزد اصفهای صفاهان
دست زبانش چرا ندارد بریدن ۔ قلب بشرع و بتوای صفاهان ۔ جرم زشاکرد بس عقاب رسانید
افت برستاد امدادهای صفاهان ۔ کرده قصاص عقوبت حداد ۔ این مسئلت آن اولیای صفاهان
قصار کاز راست وحداد امسکر مقصد می تواند بود که در دی این دو طبقه باشد نسبت
بیکدگر چه یکی را کار باب و دیگری را باتش است و این کنایت به تری و تر دامنی
مجرم تواند بود یا انکه قصار کوبنده و دقاق کننده جامه است وحداد از آهن و غل
هر دو علت دستلزم بندی صدای منکرات کرسع را از قرع آن و صدا
ازار است و در بصورت نیز معنی ظاهر است ۔ بیت
این گران حکم باسکونه معرب ۔ آری معرات رستای صفاهان ۔ مرد ار مصری فرعون نژاد

یاد رسید کر طفلی از اطفال ناوشته حاصل شود کر بعد تمش قرع او کرده و او چند بن طفل بیگناه را کشته مرجع
بانی کنایت از تعریف اصفهان و ده دانی و سادگی جمال الدین عبد الرزاق بداد و از رستای صفاهان
و باسکونه بعینی باز گونه است بیت ۔ بر سر این حکم باسکونه نه بنده ۔ پر شستم چوخ در قضای صفاهان
کرد بهم گوش روزگار برازور ۔ تا نشنده چشم من ثنای صفاهان ۔ پس ب و کو تم تحفل حکم اثبات
هم قلب لشکر فرای صفاهان ۔ راست نماند بر دباش بنجستم ۔ پرده کر چشم از سه نای صفاهان
شهر رد و تخت طاقدیس خسان ۔ باز مراجعت کین نوای صفاهان ۔ واخر ناکفته ام بشاه حرا با
دی کلاه حربه جفای صفاهان ۔ زان کلاه کردم با فتاب کردیم ۔ کوت سنا برقی از سنای صفاهان
کفت چو بر بط مزن ز راه زبان ۔ دم ز چشم زن چه نای صفاهان ۔ زن تن عالم خورند کوشت جبادا
زهر چکونه نرد غذای صفاهان ۔ داد صفاهان ز ابتدام کدورت ۔ کر چه صفاهان شد ابتدای صفاهان
سیب صفاهان الف فرد و دراد ۔ تا نخورم سیب جان کزای صفاهان ۔ ار مض قلبی عابه و سالقی
نار براهیم فی بلای صفاهان ۔ ار مض ای احترق بعینی سوخت قلب مرا بلای اصفهان ور دو باشد
که ملاقات کنیم نبارا براهیم در بلای اصفهان بعینی اتش بر من کلستان شود و درین نثر کتابت تکمیل
جمال الدین عبد الرزاق چه فرد و باعث فرد خاتن اتش ابرهیم بوده و صفت خود نیز فرموده و در نثر لفظ
ار مض سوخته شدن از یک کرم واز اندوه و درد و انتقام مقصود همین است بیت ۔ عضتنی الکلب ثم عض علا
سوف اداوی بانقلابی صفاهان ۔ مض بعینی صدمه بافتح و ضاد معجمه مشدده بدندان کرفتن بی فرماید
کر اورا بدندان کرفت کلب و جراحت فراوان ظاهر انود باشد کرد و اکنم بانقلابی صفاهان مرا چشم نوازیت
از ابای اصفهان و بانقلاب دوای جراحت نیش سک است و این بیت نیز مبنی بر تعرض جمال الدین
بیت ۔ بهره بلهای خشم خوردم کاخر ۔ بینم نوازیه رسای صفاهان ۔ کر چه صفاهای حرای من بدی کرد
هم بلکوفی کنم جزای صفاهان ۔ خطه شروان کزنه دادی کس شد ۔ کر بجوابی رسد بقای صفاهان

نیست خاقانی بمن گفته چو گفتم ... در نگرد و بینش آرای صفاهان ... در مقام ذکر و بعینی عرض طرف
و جواب گردنست مقصود این که اگر دانش آرای صفاهان نیست خاقانی بمن گفته هر طرف ملاحظه
نماید و استعفا رگذارد بداند اصرف جزیف نیست بزرگی مذکور ساخته باشد چه مراآن رتبه است که اظهار
این نسبت دروغ مرتبه نیست و شخصی گزاورا صفاهان قابلیت دانش از مایی نیست در خور اشتباه
بدین شابه میدانه و این نیز قرینه است بعدم دانش از مایی جلال الدین عبد الرزاق و در نگرد و بعینی
نخجوان بمن نیز قصدی توان کرد چه هرکس سخنی که دران صناعت و زاکتی نیست هرگاه مذکور بسازد
بهر طرف طلب تحسین نظری اندازد بیت با قصد هجرت چو من نزاد یگانه ... بازرد و گله کنم و خای صفاهان
بسوع قلم معظم و نثرش بشنو کم نگفتم تازیم و لای منطق ... ازدوم خاقانی قرین بابه ا
رضا الله اتقیای صفاهان ... مراد از بعبا الله اولیا و اصفیای تواند بود چه اگر واو عاطفه نبود
میانه بعبا الله و اتقیا مراد ازان علما و باطن و ظاهر باشد و اگر واو عاطفه نبود و بعبا الله را صفت
اتقیا دانند بدین معنی مراد باشد که ارباب ورع و تقوی اصفهان را گرد ایم در قبا و خرقه ی خود
نگردد و گرا بی سامانی اندازد دوم خاقانی آفرین بی پایان باد و ایضا در مرح دیگر مطلعه قصیده
در بحر سریع مطوی موقوف بروزن متفعلن فاعلان بیت دامن دوست تو شد اشکم ... دامن عشق تو آمد جانم
چون آسمان را بر کوکبات حضری مرتبه ارتفاعت و مشتهات بر کواکب درخشنده نورانی آسمان را
دامن عشق و قرض دامن او در مرتبه بلندی و درخشندگی و نورانیتی کواکب فرمود و جهان را بامن عشق
او گفت بدان سبب که شخصی گرنامزد شخصی شد او را از دیگران رابطه تعلق و ارتباط منقطع میگردد
و از جهان و مافیها بسوی الله مراد است یعنی ما سوی الله در جمله تعرف و دایره تملک معشوق قرار بیت
مقنعه بوشش غم تو گشت عقل ... حاشیه دار لب گشت جان ... زلف تو شیطان ملایک فریب
روی تو سلطان ممالک ستان ... عشق تو اورد قیامت بر پیر ... غمزه تو کرد سلامت نهان

پیش سمار تو زار چشم ... ره چو نگار دل از خوان ... سلسله ی خلقت آن روز لف
تا بنی قصد دلش ان ما ان ... از کرم جان کرد و دیگر خواب ... زیر پی سندل آسمان
ملقه از گرم شود از زلف تو ... عالم چرم خواه بیاد ان آن ... در لب تو مست از کوثر از
در دل خاقانی ازین نشان ... قصه او اخر جوز است سخن ... قصه او کوه هم دریا بیان
جوز ایم جبر انام جشاد ... فاتحی شه پرور سلطان نشان ... ابیض ایام شد از هر عام شوم بر گرد
بسته لبود ی تو جان بر میان ... از لب جعران تو نامن کبود ... پیش تو انگشت زنان گاه بان
جان ز دجون سایه تو زنده ام ... با تو دصد ساله ره اندر میان ... آن نه زگریه است که چشم تعصد
بت کمر زر لبوی دان ... یک زبانم چو صد فیت کند ... دیده نثار آرد بهر زبان
وصل تو پی چو توان دید پی ... کوشت جدایی شود از استخوان ... چون نکنم آتقان گرزنف جگر
بوفته شد در دمن من فتان ... در بحرم سفته شدت آفتاب ... زانگه مرا دیده شد ادیس دان

اگر در بحرم با از نظرم خوانیم معنی چنان باشد که از خطوط شعاعی نظر من آفتاب سوراخ شده ماحکم
بر سوراخ شدن آفتاب با انگه وقوعی ندا شته باشد خالی از لطفی نیست و اگر لفظ در بحرم را معنی
ظرفی بحرم کهریم یعنی در پیش دیده من آفتاب سوراخ دار می نماید مدان سبب که دیده من آفتاب
را است و از اثر دیدن من آفتاب در دیده سوراخ دار می نماید و اگر لفظ در دران مقام بمعنی ظرف نباشد
از اقتانی که بر طرف آن شده سفید ی چشم خواهیم و از دیده موافق اصطلاح مردمک قصد شود انسب است دیده سوراخ
در میان سفیدی در آمده و مردمک را خواهیم یا شد گویا کرعت سفتن و سوراخ کردن سفیدی چشم مردمک گشته
از جهت آنک و از آنجا که آنک مطلوبت که از مردمک بگیرند مشهور چون آنجا ، بعث سفتن جواهرات بچشم خوانند
بدین الفاظ ایراد نموده بیت دو دم گر بفلک بر شود ... سفت فلک مشت شود در زمان ... مرغ گر غم زدل
خاقانیست ... زان گشاده دره آن کاروان ... ابر ارقمی از عرقش مانده مست ... از غلط خورشید بهرام است

لعل تو هر سه داد نادان اسپند تو بر برسیم اغ هر دو ببساید سلیمان

اشاره بنایاب بودن مدلول مضلوب است چه مراد ایشان عنقاست وجود خارجی نداشته باشند شخصیت وجود او را نیز همان صفت خواهد بود فاما اگر میسر باشد همایون و فرخنده است و مراد از سلیمان اشاره باین معنی است

ارعین قبول تو خورد یک نکته نمود کفر ایمان

از جور تو در میان عشاق برخواسته صورت گریبان کز شه نیابدت گه خیز

خیز و منشین و طره مفشان خلقانی را بگوی عفت کاریست برون ز وصل و هجران

راهیست در این بقعه مجیب پی زحمت شانه و بهایان خم فضلا صوفی الدین

مقصود و قران او صدر ایران عجب انفعار کامگان را در ساحت قدر او ست جولان

صدری که ز فیض شش او مستوجب امنند بندگان درگاه مراد عاصیان را بعه است

گر چار رکن عالم آرش احسام از نخجوان او کنم یاد چون دست بگشتم به سپهر هفتان

اکنون ز گشاد گل گریبان دست من و دامن گلستان پی باد ز نشان نافه شان

چون باد شدت عمر افشان حاصل که بهر طرف نشانیست صد بار بدو هزار دستان

از شاخ شکوفه بر ز کوهی کز دست فلک سندهٔ باران رنگ سپهی لاله ما مانک

اندر دل قیر تست کیوان در سیکر ماه شکل نرگس چشمک کی ریخته است مرگان

بر فامن گل قبای اطلس زر بافت نهاده گرد دامان چون بر کنگل نشسته اطلس

اسپند از بقای اطلس تست فرموده از بافت خرده گلی مراد است که در دامان گل واقع گردد

دفاعل آن مذکور غیبت یعنی نهاده شده ماهم گل بهره و منبغه چون قوس قزح بر نگ الوان

وقت طرب ست و روز عشرت ایام گل است و فصل نیسان زین بس مکن و آستین برافشان

خلقانی از استمال خاطران ابر باغ ثنای صاحب الجیش چون فاخته ساخته با لحان

بهرست دال بر فق الدین کز خط سعادت است عنوان عبدیتغفار کز کمالش

در اکتساف عدم کز شخ نقصان بر نطع جلال نه فلک را شش ضربه دهد ز قدر امکان

مقصود از نطع بساط قمار است و شش ضربه دان یعنی شش بازی مبنی و دانست لفظ شش بمناسبت

واقع شده و آنچه از اهل اصطلاح قمار در معنی شش ضربه شنیده شده آنست که حریف نرد را اجازه

بستن چهار خانه نرد میدهند دو بیرون دو اندرون دیباری را هم با و تفویض میکنند و این را بیر

یک به اعتبار می کنند بشرط آنکه او در خانه حریف بست بحال خود باشد و دهنده شش ضربه

کعبتین را بهر طرز که خواهد اندازد و در این مقام حد امکان این فایده میکند که شش ضربه فلک را

میدهد بدون این شرط جمله حد امکان اند اختن کعبتین بیابد و انست که عقل اول بگاه معلول عقل اول

که ذات اند تعالی است گردید و او را دو مرتبه حاصل شد یکی مرتبه وجوب بوجود ما بالغیر و دیگری مرتبت

وحدت و امکان بالذات و نظر بمرتبه وجوب عقلی دیگر از و ظهور رسید و از حدوث

و امکان فلکی دیگر عقل عاشر و فلک تاسع که بترتیب نزولی فلک اول باشد بنابرین علت وجود

افلاک حالت امکانی باشد و از اجرام و اجسام مجموعه افلاک ممکنی را بیشی و بیشی نیست معین گردد

حالت امکانی ممدوح را ان تفوق بر افلاک واقعه که آن شش ضربه را که بحریف فرو انداخت شش ضربه شمرده

از چونکه عزایمد دولت او دشوار نماند کردن آسان بعقوب دلم ندیم احزان

یوسف صفت مقیم زندان او در چه آب و ما برادران من در چه آتشم ز اخوان

مقرر است که چون یوسف علیه السلام خواب دید که یازده ستاره و مهر و سجده میکنند گفتا ان الله تعالی

انی رایت احد عشر کوکبا و الشمس و القمر رایتهم لی ساجدین حضرت یعقوب فرمود که این را زنهار بر برادران

پوشیده دار که از روی حسد و حسد و اضرار توسعی خواهند نمود حضرت یوسف نخواهد خود گفت و خواهر

برادران از اظهار رمز و افشای آن را باعث آن شدند که او را در چاه افکند بنابرین فرموده که یوسف

از خوان بجاه آب ثنا دیغی از اخوان خسرو کن ابر اوران روزگار آنش بجاه شاه دارم
چون جعفر و الف نهی و شها چون تیر قسم نخجوانیان صدر زیره فضل بارسه
یک مشرم ریش اوکان ازدول سوی دبدوی بریسیل آری زتهور حالت خوفان
شنگرف آهنگ سیاه صورت کراین کهرد الوان بارب چه شکسته دل شکسم
از شنگ شکسته نام آران آران ولایت اران ولایت از بایجان ولایت از بایجان را
دو مرحله است سرد سیر و گرمسیر سرد سیر را ارسباران میگویند و گرمسیر را آران و آرام نزدم قصبه است که
در ولایت گرمسیر اران و قصبه جیلقان که مجرشاعران جهت در ولایت اران واقع است بنابراین
تعریض نیست بجز تواند بود و دلیل بر این مع عالمکه در قصیده ردیف اصفهان مجرر آمده تعریض فرموده
الحق چه فسانه شد دل من از نرفسانه کوی شیروان چون کنجه در جهت بجانب شیروان و بسیاری از اعمال
که عبارت از ولایت کنجه در وقت عامه در تصرف والی شیروان بوده در آن صورت آن اعمال از توابع
شیروان اعتبار می شده غالب ظن انکه از فسانه کوی شیروان مراد شیخ کنجه باشد چه در شیروان بقعه توی شیخی
مشهور هست کاه از سک ابترم بفرار کاه از خراعورم بلتعان استرم بریده را گویند و اعور
شخصی که یک چشم او کور باشد از سک ابتر مقصود دختر خواهد بود و از خراعور بلتعان انکه در فن شعر یک
فن مثنوی کوی از و شیخ کنجه مراد تواند این خیز کشت ما ربرت وان زیر بر بست مهش دندان
من حسبه چو باغبان بس این بنشسته چو کبره در پی آن جمله در این مقام یعنی او دید بسیاری همچو
باغبان و غفت نارسیده دمن در عقب این نمیدهم که او تیز خانه ربوده و دفع او لازم است تا نماند
کبره در کمین موشم که صیاد از دو جهانی فظهور رسد و این دو مصرع به بیت سابق بر خلاف شعر عرب
مشتراست تمام صورت من نه اندین به چون هشتم اوصف خوبشان نسب دارند ما قیاست
ایشان را چه من را ایشان جز دعوت شب مرا چه چاره ان ای اعراب نجم ثاقب

صلاتی ... از فضل خدای حال کران ... از دیده روزگار پی تور
در سایه صدر مانش شتان ... بگزیده حق موفق الدین ... کز ناطل شد سپید دیوان
عبد الغفار کر سر کلک ... در خلد ممالک دست رضوان ... عمان محیطه و نیل و جیحون
جودی و حرا و قاف و سلمان ... مرشد سخا و حلمش ... با جیحون و حرا لند یکسان
عمان دریاست که از محیط جدا شده و در میان ارض در آمده و محیط گرداگرد کنار ارض را در میان گرفته
یکی آنرا بلندی ارض یک گز و نیم گز نمود اند و نیل رود معظم و مشهور مصر و جیحون بهترین رود عظیم
میان ایران و توران جودی کوهست که بعد از نشستن آب طوفان کشتی نوح بر قله آن قرار گرفت
و حرا کوهست که حضرت سید کائنات صلی الله علیه و آله و سلم مدتها بنا بر آنچه بلوازم عبادات اشتغال میفرموده اند غالب گویا
معروف کرمی نمانده که محل آن روای بهم رسد و شهملان هر کوهست عظیم و رفیع خروار مبدء لغت صغیر
که از آن بار بندند و این معنی در اصطلاح اهل حساب نزد از بعضی خرد از شمرده اند و جدول بحری است که آب را بآن
محدود سازند و جوی آبجوی را میگویند مقصود انکه جمال بخاری که مذکور شده در نهادی بحاجه جمع آوری
با فرد ان و جدول معروف بکمان و مسلوی اند و حمل بر جدول مصروف بر جدول آب بآن و این بجاه بسیار گوارا
ای کرده جلال را تو قدر ... و فکنده کمال تو بر ان ... در گوش زمانه حلقه حکم
بر دامن شهان روای فرمان ... خورشید وای منبری زد ... احمد سیری و جبد راحان
شد لاجرم از برای مدحت ... گهر عطارد و جوهر حسان ... با بخت و دلی شگفته آمد
در حدمت تو در سپاهان ... هم بر در مصطفی نگوتر ... انس انس و سلوی سلمان
لرجع تو در برد او اکرد ... سر سبز ز بن بیان طغیان ... یعنی تو محمدی بالقسم ... در صورت
کر جنبه روحی بر ان ... او خاتم انبیاست لیکن ... آمد پس انبیا چو مهمان سلمان
منصور بطبیعت آدمی بود ... از نسیان و از نیات و از گمان ... بعد از نه مراتب دمی زاد

بعد از سه کتب رسید فرمان — امد بمحل برد بجنبش — از اول لشکر فراوان

کل یا همه خری که دارد — از بعد کیار سه پشیمان — پس شاخ که بشکند بخر دان

مبهوده اش مخ زند بجانان — اخر از به پس کشند او یک — حلوا پس آورند بر جوانان

ای انکه سر خامه تو — زد حجر شاه را شاهان — عرشت چنگ والت تو

بر شیر دلان در چه خشان — آن پس که زاده بهت طاعت — در عصبه تو نمود عصیان

عصبه بضم عین بمعنی جماعه و جمله‌های الجمد یعنی مسران و خویشان و گویند که مردان کار باشند

یعنی فلک بپای پیش — با کج شود بمیان بمیدان — تو صاحب کار جبرئیلی

بدگوی تو هم کار شیطان — عبد القهار جون مرتبه زارت ایشه و در برامین است مبالغه نکنم

در عیب فرموده که تو صاحب کار جبرئیلی یعنی چنانکه جبرئیل واجبست از جانب پادشاه حقیقی اشراف

اشیاء تو هم در اخبار امور عداله اثار که باعث خبر و صلاح عامه خوانق است از روی یعنی اصدق ان

میان پادشاهان مجازی و حقانی هم کار صنعت کری را کو بندکه با فرار دیگر کار بگران صنعت خود را

بعمل آرد و انچه حاصل شود با صاحب او قرار نخست نماید چون این اسباب بعد از مدت صنعت کری بدست

که با عقاد خاقانی باعث اخر بهره او کشته می ترانند و در عبد القهار بهر خاقانی یاد شده صاحب کار جبرئیل

او را بدان سبب فرموده باشد که او بهتر باشد ما — مبالغه خدا و خلق واسطه هست در این مقام

واسطه بودن مبالغه خدا و غیر خدا دیده شده است — برادرم نان لست در کفر

در نعت تو نمود کفران — نانش مضرست پیش کز تو — واخواهی کنند بخبر حسان

حسان بمعنی نجنباننده می منت است شماره بانست که با وجود کرامت و نجنباندگی زبان نمی

بار خواهست حساب نانی خواهد کرد له تو بدگوی خود داده — نان چو تو فطره ربیع است

اصرار صدف مثال عطشان — فطره که رد بحبت صدف شد — تو لولو کرد بحر عمان

بیچاره مان فتی افتاد — رهبری کرده هلاک حیران — بیچاره دست و دارد از کبر

بر سام خلاف و اردخدلان — مشهور ترمات اگر بچار — بر گوید هفت روز بحران

ای دیده فضل صوت مرهم خص — ادرام زربت تو حیران — بی یاری چون توی نکرد

کاری چو منی بیرک دساران — بی امر خدای کف بر می — توان کردن ز خوب تعبیان

من صد و هیم نزار نک دل — تو صد سپری بیک قسم دان — از کلنه کرد لوک خامه

من موی شکافم و تو سندان — بیره شده م بپای اعدا — مسپار مرا بدست ایشان

بر دان داری مرا بیک لفظ — از خنه روزگار بر مان — تو خوار شدی میان این عصر

افسرده بسر دسیر حرمان — در من نظری که خوار شید — بسیار نظر کنند بو بران

کیسه هم در دل تو پی نیاز است — از شاعر و فاضل و سخن دان — هم هندو کی بپایه ضر

بر در که تو غلام و دربان — هنگام سخن بکن قیاسم — زان دشمن روی بی سلمان

آن کو زدمان زند همه سال — کی شکر خاید او بدندان — در تصنیف نهاد و بر من از جهل

الحق او لست آن بهتان — یعنی این بدگوی از روی جهل بر من تصنیف نهاده و سخن بسیره به

تصنیف عبارتست از شعر و کلامی که شخصی از خود اختراع آن نماید و اصل آن نباشد بخلاف تالیف

بعد از غماز نمودن تصنیف نهادن خصم اعتراف کردن بر عدم بهتان آن بجهت تحکم است

که کفت لموی خاقانی را در خانه خود بریدم بجهت قضائی که از و صادر گشته بود چنانکه در بیت ثانی گفته شد

کفار برای عشق بازی — ببریده سند موی ایمان — و این معنی مضرب تصنیف گفته شد بر سبیل

که بخاقانی کجا رسد یعنی علی الفضل الصراف — لیکن چو بی بسند انجا — از خانه خدا تبرس بشتابان

من داده ام بشرح نکته — او جسته غلام امتحان داد — و این طرفه که مرده ای گرفته است

بیت دلشین زنگ کنجان — معنی به دلنشین ربیش دود سنبار — حکمت نه در این اهل برهان

فلسفیان در زاده

مقصد از این چند بیت آنکه شاید که وحشی را که مدان سبعه لوان خورده‌اند باشد در این حالت سخن نرمی
که برلب جوی علی رو سبزه باشد او را از سبعه الوان خوشتر نماید در این شعر تغییر از ملاحظه
تناسب الفاظ لطفی دیگر یافت ضامن ارزاق من است میاد اگر من منت روزی بهم داده شود
ملک قناعت مرا هست چنین کار فتاح ملک سر صرف چیست دافع خلقان او گر گرهی خورده‌ام از کمر چرخ
کو خلف آدم است ابنای زمان او جوفی از این رد گوش فاضل نضر حریص هر یک طاعی ده بود اهل طغیان او
خاصه سگ دامنان آنه ادام الطعان در دگر هرای من طبع خرف سمان او این شمارد به ابوالعلای معرت
که اسناد خاقانی است ۱۲ منکوحه خاقانی و در آخر میانه او و خاقانی مسافات تمام بهم رسید چنانچه
خاقانی نمود از نسیب خاقانی به پیرا و عداوت و دشمنی میکرد و در نسخه دیده شده که مراد از سگ دامنان
منوچهر است که در این شعر مراد است نام او است و با خاقانی معارضه کرد است حبابش که هست چرخ زن مجلس شراب
محل دلسبکی نبود خاطر سلمان او است انس در عرض از سر سودا جهل این همه ما حول لباس است نصیب عریان
هم ز ثنای بد زخم کم جوان مقسم نان من از خوان او است جای جهان او باد و ثنای جنبه در پی از تاد ها
اول او بار بست آخر پایان او در عرض نیع فرض او است دعا خوان من بار ب گلام قدس باد و خاقانی
گر ز فضای ازل عهد تمرد گذشت نا بده گلدزاد نوبت عثمان او عشق بهین گوهریست کو منزل کان باشد
دال عجمی بهر چیست عشق زبان دان او یعنی محض اعجمی است و اعجمی آنکه عربی و فارسی نداند و گفته زبان باشد
و بنا بر زبان دانی عشق را زبان دان دل فرموده و از آن جمله عشق دل را فرموده که شعور عشق او
حاصلی و سداست بر اره حادث است اینکه مدت حجب سبعه و اغلفه را ز اصحاب این نکته در قرآن
مقصد آنها و ابلیس و اصحاب زید و فتوحات سبعه لطان طرق صدق و صفا و مرت دو فا و اصحاب مثال
بخلاف آن نخواهد بود که بر در دولت اکبر بار خاصان اصحاب یمین و است و عجبی که در دست حجب آن او
دل میگویند دا غلگران الست یعنی علامت از آن چنانکه از دا غگران جوانان سفاقه میزنند

عبدالله بن بریح شبه است نامادر این جهت که پیغمبر نسبت رسول خالص کنیم کویا کار کفر بهاد و بریح آورد م
در بن صورت مرا بکعب بن زهیر اگر نسبت کنند روا است این معنی از خوای ایات سابقه ظاهر میکردد
و نامه است اما علمای کذشته کرانوام عبدالله بن بریح خوانای کنیت من ال کعبم مسلمان سرنسلمان آمده
نام من چون بریح زبران الکوثری نعوی جان شاه رسولان مسلمان آمده حلق ری کنیت کاهر دکان شیدان
بنده در توقیع امر زش زبردان آمده کرهمه زهر است از زهر حلق اندر شیه نیست هر کرا از تاک فارغ نش زهر خان آمده
من سکنه خاطر از شوق جان و قوط خاک شروان مرمسایی بخش برای آمده کرچه شروان نیست چون عزیز مهم عزیز
از جوی عزیز ان یکی عزیز شروان آمده من بجد اود همه لقاق خاقانی عجب نام خاقانی طراز تخر خاقان آمده
از شاه آهنین بوسلم امیر المؤمنین سعد اکبر بن مراکوی کرسیان آمده مهدی آخر زمان المنتقی بالله که هست
خاک اد اسی حبت علی عثمان آمده عدنان نام جد ششم حضرت رسول است چون خلفای عباسی هم از ذریه عدنان
عدنانند از این جهت تعریف این خلیفه را باین وجه کرده و بنی عدنان خلافه است از عرب الفظ آمده و در اسلام
اطلی ندارد و اکر کاهی هست لفظ است از روی معنی صحیح میرود اضافت کرد میر عباس امام الحق کرحمت
ابر الغیاث زدال خط و ظاء خطان آمده قحطان اسم شخصی است می فرماید مرد احسان خلیفه بنوعی فیض بخش است کی
قحط از قحطان زایل میکرداند با وجود تلازم هم خلیفه از جود هم حق از قحطان سرای جاعل خلافه حق از قحطان
در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
در ساحت خانه زرحمت خان آمده نرکیب عافیت زمزاج جهان آمده در داغ دل بسوزد و هم اثر مجوی
با دولتش نباز د زهد دم زنان آمده اندر خارخانه امید ورباط حیرت جنبی حریف دام نفس میزبان آمده
کرد دم هنک در نهی نفس زنان دور کر محیط در اضی کران آمده از جو هر زمانه خواص وفا مجوی
در شکنای دهر خلاص روان آمده از ساغر سپهر نوی کیسه می مخور در سفره جهان سبکا نه نان آمده
کر خرمن امید سر سر نفس نه از کنبد زرد کا رخلافی آن آمده در ساحت جهان جهان باد ری مجوی

از آب خرد کرد زمانی ما ان آمده دل کو هر بقاست بدست حسان آمده کوکرد سرخ نقبه در خاکدان آمده
علت نرا بلنکر کیسه بها برد آن سفله کاه را بدل از بن زبان آمده همت کفیل است کفاف انسان مجوی
دو با سپیل نست نم از زمانه دان آمده عمامه چون خرسندی آن نست عمامه از فرشته رو زی فمان آمده
زان بیش کم چار صحف صاف خوانده خود را زنوم ابو الطمع عسر خوان آمده چون قرر سند شعار تو برک و نوا مجوی
چون باد شه برای قبر کسوتان آمده دل در فقر به دار عسل اندر کلوی مکن تن با بیاله دار مکر بر سبان آمده
در کوشه عبیر وی توشه حیات خود را جو خوشه چین حسان زبان آمده بل تا بری زخوان بشر خوانده استخوان
تو چون قرر شته بوی شهوا ستخوانده کو در دل قوی شود و کو تاب جان قوی زین هنکر مجوی و زان مار دان آمده
از بهر ست بر دان خود دست بر زنا ارمغان چیز کسی بنستان آمده داری کمال عقل بی زر و زور منشو
زاد خانه بافته او کدان آمده چون نیست مار زر دست نیاد کیست ترس از یکین مدار و بنیاد کیست
دهقان کرین بهره ای از دستان مجوی نهالنشین و هم می از روزان آمده چون ابده که اوست اخوان صدر نشین
هم توان بری زخوان نوالی آمده کرشکی زبان مکرو خست مکان اسباب زبان و فراغ از مکان مجوی
در چار کوی کون و مکان دست خاص خلوت سرای انس ز اغیار کان آمده این مرغ عرشی از طلب دانه کند
آن دانه خیز رسبله اسمان آمده خانه نهاد عمر مکرد زمان آمده کر خود عنان عمر مکرد زمان مجوی
مار اولیب دانه خور خوان صبحکاه جانبت خاک چرعه مشنان صبحکاه

در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ازدانه خور خوان صبحکاه
است که او راک فیض صبحکاه غذای روح ماست از مشنان صبح کاه مراد بهد از خوانان صبوح محبت که
خواب سیاه بیدری عشق عین مستی از شراب غم و شمار ند جان بند نهنک بر کش از جام بهم شب
دل است مور ریزه خور خوان صبحکاه غربال عضم بعبری و فشم ز زعبار دار میزان صبحکاه
تبس عقد هم خرده مردان که هستند رندان سالک پیر نمیدان صبحکاه دولت دهد و قف در آسمان کند

چون برداشتم حلقه صبحدم ای صبحگاه سندان در این مقام شکسته هزار حلقه بر آن
اول حلقه بر آن نکته زنند از بصدای آن صاحب خانه را خبر دار سازند زین نکته فحص در آمده بر آن سندان ضربات
بر دوم روز نامه بدیوان صبحگاه اول شب بتسکین و شفاق آمدیم لبک الب ارسلان شنیدم بیابان صبحگاه
اینکه نام علامان ترک گذارند و شقاق حلقه سنگ را کوبند و شقاق صفت انبکس شده یعنی تنگین که متصف است
بصفت حلقه سنگاری و بطریق عطف بزرگی توانند بود در این مقام مناسب تصحیح است و شرح قصه آنست که دو شخص از
دشت قپچاق بآوازه الب ارسلان فتحمان و انجام معسکر او آمدند و مدتی در اردوی او توقف کردند که اصلا
از کیفیت احوال ایشان استفسار نکرد روزی بنا بر دفع الکبری کالصغیر خاطر در میان شهر سیر سیر کرد
گذار ایشان بمسجدی افتاد که در آن مسجد درویشی ساکن بود و بعد از تفحص احوال آن دو شخص را در آن وقت غریب
توقف بهمان مسجد فرمود و کیفیت از روی خضوع و خشوع احوال خود را بدرگاه قاضی الحاجات عرضه داشتند و زاری
البشان آن نجنبید که ملک را در خواب نمایند بر غایت پشیمان گردیدند و از آن شب صبح بوسیله عبادت و عبادت
الب ارسلان قضی برقرار باشد و الب ارسلان متمدن البشان و الات بر کثرت نفع باین ایشان میکنند

بی آرزوی ملک بزیر گلیم خویش کوبم کوس برادر اوان صبحگاه عوعا کنیم بلک تنه چون رستم دستان
در غم فرسایت بیگان صبحگاه نقب افکنیم بهم شب اراده در گذریم پی بر سر خزینه پنهان صبحگاه
بی ترس تیغ دار بکوبم کرا یم نقب افکن خزینه ستانان صبحگاه صور روان حلقه دلا نیم چون خروس
اهنگ دان برده دستان صبحگاه چندین هزار خزینه گران بر زمین است نوشیم چون نوبم مهمان صبحگاه
چون آب وی در نگنیم ار بصد درم بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه گفتی شفا جلوه چون آب حیوان
ساغر و نوال مار شبستان صبحگاه آتش زنیم خرقه علف خانه فلک چون بنگریم نوال فراوان صبحگاه
خواهی که تر لها و دت دیبای دهر بستان کشاد نامه بعنوان صبحگاه نوکی شناسی این چه معما چون هنر
ابجه نخوانده رد بستان صبحگاه بیاع خوان جهان چها هنر دان عشق چرخ صبح عیب جهان نوجوان صبحگاه

لغتی

نقشی شاکسیه و پر مرغ عیب پوشیه سیمرغ نیم روز و سلیمان صبحگاه مسجع سماوتیم ما هر سه صبح
مسجع وقت آسوده بکیسان صبحگاه ما را بهر دو صبح دو عید است شب ان مرغیست قرب بارگهی قران صبحگاه
تسکین بجان کرم دلانی اکنیم سرد چون دم بر آوریم بایمان صبحگاه سرد نمودن تسکین جان کرم دلان

کنایه از رفع تشکین است و زوال تشکین موجب قلق و اضطراب را لازم دارد و از اینجا ان صبحگاه آخر صبح را
خواسته و این تشکین شاره بسیانه است چه چنینه نمود روز و طلوع آفتاب قرب کرد و این چنین شوان روز سحر
تیزی دارد چه این قصه صبحگاهی تقاضا پذیرد و بسیار چنین قرب شکایت نماید مشعر بر آنست که سحر
است که سرکار دبهنگام صبح مواظبتی عبادت نماید دگر خود سان نبود بنابر این صبح گاهی قصه کنند و این مقام را
از غرغل شب شناس سحر خیزان پندارند که ساعات شب استعرس آگاهی در یابند و بمقتضی وقت عمل نمایند و مقصود
آنست که در عبادت سحر گاهی بصفت سحر خیزی خود را بسابق و پیشی کسیه بندگان خدا قرار داده
سحر آگه بر آواره سیمین دم کنیم چون بر شنیم سر ز گریبان صبحگاه یعنی ما سحر که بر آواره سیمین دم کنیم تو از کاهل
مدار بیت که از زبان دقیقه جایه بر سبد اند و بآن سا حوال سحر میکنند چنانچه در بیتی دگر تصحیح قصه و سحر بر آواره سیمین
مه کردن اشارت است بتحصیل مراد از گردش افلاک انجم بروی مراد بر دهی که بصفت سحر خیزی و کاهلی از باب قصه
کرده و اشاره بسحر خیزی ایام الصفی زده اند نمودیست کر چشم ما کلاب فشان سند حقه ما نک دلها خیا
بات آینه گردان صبحگاه از آینه گردان مراد بحالت اسم سابق آن بوده که چون ما کلاب بر شحه می افشانده
اند و بعد از ان بلوازم خدمت خود قیام می نموده اند بهر بخور دم مجلس بزرگان و حاضران عشق سازیم سینه چره از ان
مسجد خفتا نیم چو بخ که سلطان کدات خوانده آبی گدای روزی سلطان صبحگاه چون شنبم صبا بشبها بیگ
معزول روز باش ز عمل ران صبحگاه معزول روز باش ز عمل ران صبحگاه چون فشن از ان سحر خیزه گیر آه
تا ما نیم نام او تحقان صبحگاه از دم سیاه کن بر خ دلو سپید روز چون نفس است سلیمان صبحگاه
مسیلی بخون بسا زاده و بزن بر پلاس شب در گوش بخیم روز نفیران صبحگاه از خوان دل چو بگ سدا بی پیاهی

دیلو ۲۰۰۰

بفرست نامه سوی لحن اصبهگاه سداب گیاهی است که جز عجوز نکوئی نورد کرمانی که شعر اشتهار است
میشود و قرار داد موسیقیست که فیصوغات یعنی ریحان از مبدا استفاده می نماید و از آن بدل فاتیق میکرد
و از دال عبور میکنند یعنی ای عاشق که نزار بر ک سداب از خوان دل رسیده و بان فتیق خالص گشته آنچه ذاکره
بفرست بیان قدر بفرست که ذاکره خوان اصبهگاه نوازنده این شاره است که بقدر بر ک سداب از خوان
دل بهر کس رسد کلیت و ازان جمعی را مستفید میتواند ساخت پت نگه کن ش می بردازی که بر خاسته
در یکنان بره زده عطشان اصبهگاه ریزی بریز از می ریحانی سرشک در بوی جرعه کن دم ریحان اصبهگاه
یعنی قطره از می ریحانی اشک در هنگام صبح گاه بریز از بوی ان می دم خوشبوی اصبهگاه را جرعه از کشیده
بخش نشان پیدا خواب کن بالا که آشاره بان گشته که دم ریحان اصبهگاه را مانند جرعه که بر خاک میریزند مفقد
ساز از بوی شراب ریحانی سرشک پت بر شاه خم روز نکین کن گیاه گشت هر خم شکان
کش عروسان اصبهگاه مراد از نکان کبشی حمله نمودنست از عروسان اصبهگاه صف شکنان جوم خواب و معرکه آرا
بان بساط قرب است و از شاه میزند در بای مقام مراد خورشید است که در هنگام روز کمال عروج و سرمستی
او را خاصیت مقصد آنست که قوه دیدنی آه سحر خیزان بان مشابهت که کریز شتاب که جهانند از فلک
کمین کشند بر آن قدرت می باید چه جای ملوک فضای ممالک ای بنی چه از آن آه سحر عروسان اصبهگاه در هر خم
شب جگر آور کردند و در هر عزیمت ظفر یابند و آه را کمان کش عروسان اصبهگاه کشش بشاره بدانست که مادهٔ
کمان کشی معما آور دن عروسان اصبهگاه آه مخاطب است پت چون ماهی لبریده زبانی دلت بحالت دل
در تو نیست زبان دال اصبهگاه هر صبح چو شباب کن از انجم سرشک بنشان غبار غصه بیاران اصبهگاه
چون بر لب زبان بچه کارست بهر انک چون نای بی زبان نزنی الحان اصبهگاه کم کن زبان که مانند کمان کاج
بر کنج تو تو تابش نگهبان اصبهگاه و ایضاً در ری زر زری پت در بر صفاح منش انجب مکوف
بروزان مفعول فاعلات و مفاعیل فاعلات پت ای در عجم سالار ایران شده وی در عرب

زنده اهل زوال شده فی فی نزا زنده نگانم کرین قیاس روی مین پت جوی حجاب نهان شده
ای صبد زنده و منی صف حالمان تو دشتارا محال ازبستار جوان شده جان زنده مرکب تی دیدار بجار
بخت پت و یاران زبان شده نعمات در عرب چو بجانست دحبش مولا صفت نموده و شکران شده
آن آرزو که جان منی چهره اشته توفیق لصدق دل نا بجان شده زان رای کان برادر عیسی نفس زده
دولت لفت خواهر بر جم مکان شده این طرفه بی که دست برادر فته نگم همیشه بر کرشمه زهم شادمان شده
ارمی بیاد چو دیده مصاف شب لیک افتاب سلطنه دار جهان شده پرواز کرده جان سوی تو
دیده نزا بکعب دو خم روان شده پیش آمده روان فریدون کهرفشان تا زان کهر زبان علم کاویان شده
کردند خانه ان تو غربت نه زی صفت ای کرده غربت و شرف معالی تان رفته فتاد بر در محمود زادگی
طالب معاش خلق مراد نهان شده تو دیده حضرتی که چو محمود صد هزار در کجا یاد دار کر میان شده
می نمانیه که از ی فتاحه مراد فتاحه نیست که از آباء محمد و حمه پت بوده در رفیق که سلطان محمود متحیر ری
عربت نموده دست محمد الدوله را از تصرف ان ملک کوتاه کرد فاخسرو دری بملازمت سلطان
رسیده مقصد انکه جد تو بخدمت سلطان محمود طالب معاش بوده تو حضرتی را دراک کرده که مانند محمود صد هزار
ایاز را بکر خدمت ان حضرت بسته اند و این حضرت مقصد معظم بعبه گشت که ممدوحه بشرف طواف
آن مشرف گشته پت سالار پر کرده عبا فاز بی بصفر سالار شام رزق در او در فمان شده مانا قین
محفف میان حاجیان پت و می نماید که آن ولایت اولایات شام دار سالار پیر یکی از آباء ممدوح
متصود پت مقصد انکه مدین عزت تو دا با، تو اسقدر کفایت است که اسلاف تو بخدمت سالار شام
و غزنین فرستاده و نزاد بغرج آن شرافت در بی حاصل گشته که سالار شام سالار خوان تو شده
پت تو کرده زان سفر که ضمان داد جشت سالار شام شش تو سالار خوان شده
جد تو نزد شاه فریزر نده هم بعبا و در بصره دیده و مطلق عنان شده تو بخشتی نموده بغداد کرسخت

بر چهار هفت و چهار دگردان شده بابا بگفت نام تو تا چار شرم از رم سنگرف کوه کشته و سیماب سار شده

حجاب آستان خلیفه ز جاه تو برده نشان که چار سلطان نشان شده کز رخم ماهه دلت از رنج نا بود

دیدار کعبه مرهم راحت رسان شده بوکعبه چهره دیده او کعبه عرب او در دو سر دو قبله نمای جهان شده

قبل الفقیر رفته و کوس سخاردده کعبه بکعبه آمد و کامران شده تو مهمان کعبه شده منقه دیار

هم شهریان کعبه ز اصحاب جان شده خوان یغما نهاده برسم کیان اهل مکه را رسم کیان برسم دل مکیان شده

هر هفت کرده تو بود کعبه عزیز دار هر هفت کرده پیش تو عشق دو بنده تو بوسه داده چهره و مشک سوده باز

رضوان جمالهای تو بوستان شده نظاره در تو چشم ملایک چهره تو دیده جمال کعبه زر فشان شده

چون ناخنی که کعبه نه دور و دین چسپد در چشم تو یغما نه بت استخوان شده کوثر نبا دوان شده آن کم کرای تو

کرده طواف کعبه دنی نا دوان شده هر خون که رانده از تن قربان خوای تو کلوخه عذار خوانی جنان شده

خون بهمه ریخته هر میزبان شرط تو خون نفس بخت و میزبان شده چون نبی بدینا آمده عهد رفته تو

زا بر عطات بوستان بوستان شده وقت قدوم رو نمه بر ام حبار ده صدق دلت بحضرت او نوزدان شده

آن شاخ دسته بر سر الهی مصطفی از بس نثار لعل و زرت گلستان شده شاخ دسته است بیجگر آبی تو

بود که بر الهی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله است ایراد دسته بجه مناسبت احوال محمد دسته است

مجرا نویسی از کریچونی بر سانید ان چنار محمد دسته مانند گلستان شده و شاخه بگذشت شاخ جواهر در بران قلم

متبرک نیز تواند بود بیت نوشب بر دسته نوی زنده دسته عین اللیت بافت نظر با سبان شده

اشک نیاز بجه چشم قرة العین روز بر دسته نوی شمع دان شده هنگام بار گشت همه در زر گیرت

شب بردار بدر قه گاه روان شده در مرکبت برای جز چون کبوتران شام مسعود نامه بر رالکان شده

در بحر محبت که فلک تو دعیش خورشید آفه گشته و مه سار بان شده تاریخ عهد رفتن محمد تو در عرب

چون در بحر کرامت تو در دستان شده از در دستان شده شهرت مطلوب بست دو دستان تاریخ عزیمت محمد

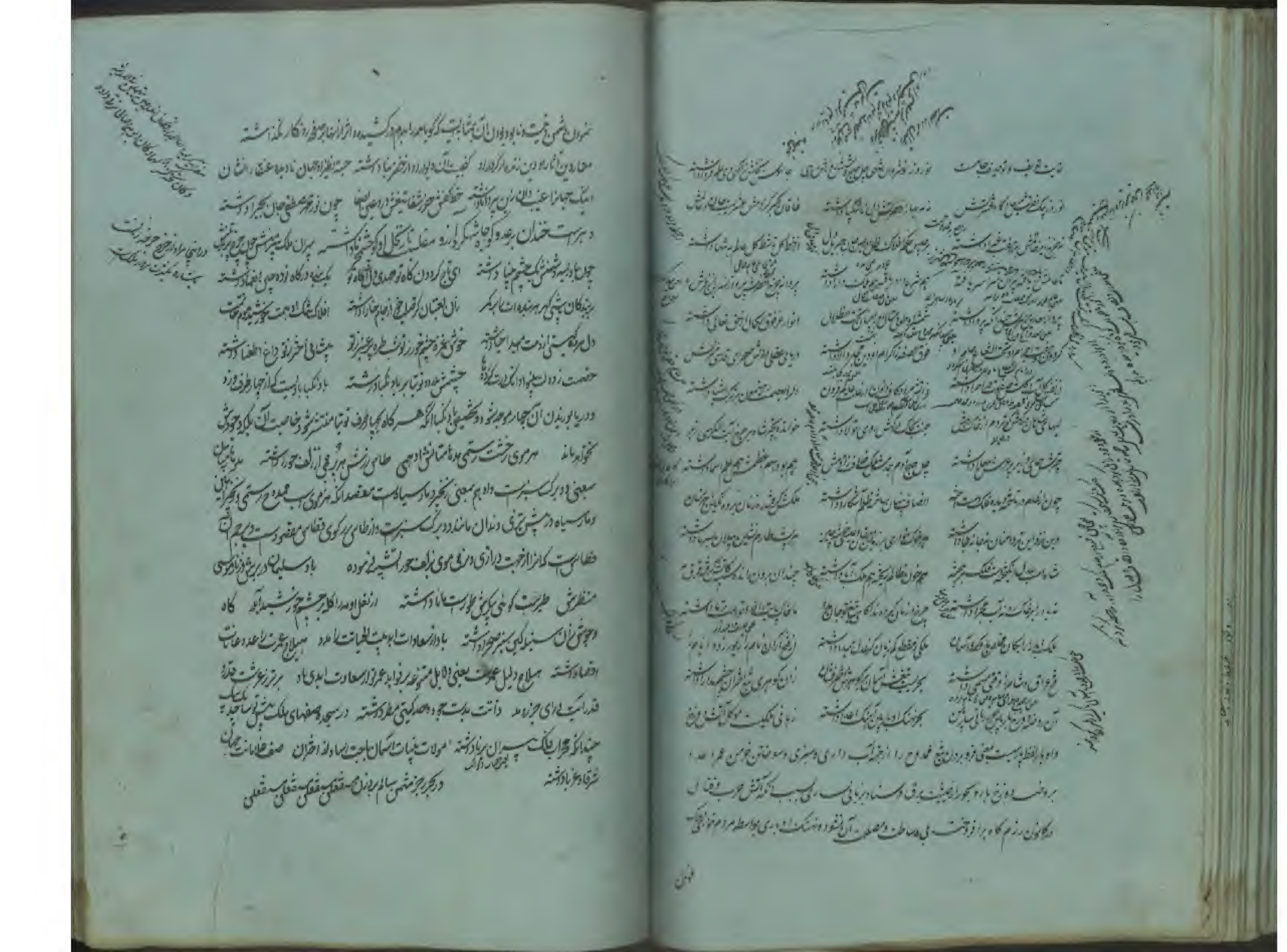

خورشید کسری تاج پیش ایوان تو پرداخته — یک سپه بر کوی فلک میدان او پرداخته

ان علت جان بخش علت زای عالمی — سرسام دی را بهر دی درمان تو پرداخته

در کام روبه کان پستان تو پر داخته — پرده چهارم منظره هر ره بردن آخر شده

چهارم منظره فلک چهارم است که شش خانه بسته شده و هر ره پردن روشن بنا به چون آفتاب در

ایام زمستان کم باز است گویا که آخر شده گرفتار او ده است در نزل حمامیت و پرداخته یعنی مرتب شان

واز صد جوان بر مقصود اصناف ریاحین و نباتات و غیر آنست — شاه فلک بگاه تو داد جهان را جاه تو

چون حسن دیپ راشاه تو خیان تو پرداخته — مال نثار دولت مقدم تو کان تو کان تو کان تو پرداخته

مالا نشای قوم و ثان جان تراد خواهد آمد — امید بر شرف ایوان تو پرداخته

اقبال حرز تان ز رکیهان تو پرداخته — حسن و جلالت بر سه دوای شروان این نمره

قصر تو کاستان ارم صدر تو بستان حکم — در عرش شبستان کرم بستان تو پرداخته

از قبس حرم جویش ارکان تو پرداخته — یعنی بجنبه ایوان جویش کرده رجبه از کعبه پیش است زمزم از احسان جویش را

پیش انداده صفت داده بر زمزم کعبه است آن نخواهد بود بنابرین ارکان مرتبه شده پیش نهاده احسان خود را تبرا از زمزم کعبه

در آن ایوان قرار داده — محراب خضر ایوان او بر آب حیوان خوان او — در عرش کاستان او ذ حیوان تو پرداخته

فراتش صدر عرش بر عرش بر چنین میدان کجا — چوگان زده تو هر ای چوگان تو پرداخته — گردون چو طاق ارتنگ نقاش بر در نقش

در هر رواقی از رنگ بر بان تو پرداخته — هر خانه بستی قبر سرا بستی دهد — هر غلبل او در جلا صد کان تو پرداخته

اشکال دولت کرده حل بر برنقش از روی جمال — این سبز پیکان از خیل پیکان تو پرداخته — کلکش نبرد اقهر مان نبود دلکشی زمان

هست از نظم الحق جهان و دمان تو پرداخته — فرخال بمعنی کام شکل و دارا کار قهرمان یا به تغیر در صفت قهرمانی

ادبیست و بجزه دات ساختن ممدوح از ذهی جوت جهان و دمان تو پرداخته و جهانه

و دمان تو نشاره بجدات فلک است چه تازکی و دمان جوت را بجذبه ممدوح بارات آد

اضطرار کرده — چون زلعاب شیر نر دندان کاست بنجر — تیغش مرا بعد از مقرنهان تو پرداخته

بنابر مشهور مقرر است که شیر در درسه عمر شیر ماکه آب خورکوز نانست لعاب خود را می فکند دیگر مرا

بی لعاب میگذارد کا زبوی لعاب شیر هر کاه ازان دوسه عمر رسیده مشوند رجوع بعمری کرده بی لعاب است

نمانند شیر از کمین کاه برآمده عهد نماید و هر کاه در آب خورکاه کوهی عهد کرخا شیر نگذارد کوبا کان آنجا

رندکان کاه کوهیست که آن را گویند مقصد امیکه بنابرین بمقدمات اعدای ممدوح را در مقرب خود زد که مقصد

وطن است منت از آب بنع ممدوح بادبنع ممدوح که از جمله صفادر شی نیه بلعاب شیر است آن

حالست که کوزن کرفتار شیر را دلقه نوشیدن مقام افاده غرابت میکند بنابرا کاه وطن و محل سلطنت

هر کاه بر شخص رندانی کند تازکی نام دارد — مادر از نقاحور تشنه در کرد انبر انکشش — برجمن فتنه

جان دشمنش عضبان تو پرداخته — حکمش ولی حمد قدر سپکانش سلطان ظفر — تیرش بقعر زای شیر نر فرمان

تو پرداخته — تر باک عدلش بهر دمی کبیر حال عالمی — خاقانی ارد حشش همی ایوان تو پرداخته

دیکر مزج سکس اخرب مقبوض محذوف بردن مفعول مفاعلن

فعولن — ای در حرمت نشان کعبه — درکاه ترا مکان کعبه — ای کرسته خاد مان درت

سه بر فجاد ران کعبه — کعبه بدرت نوشته جوشید — العبد بر ستان کعبه

شاهان همه در امان قدرت — چون هر خان در امان کعبه — کردون بمثال بارکاهت

کرده زخی متحان کعبه — چون مقرست که هر کاری اول امتحان میتمانید و بعد ازان شروع

در ان میکنند چنانچه در نوشتن اول امتحان قلم و عرب کاغذی نمانید و بعد ازان بلوازم بحریر مشتغال میکنند

میفرماید که از روی حقیقت و حقیت کعبه در حقیقت بارکاه تو صورت تجانبت — چون کرده خلیل استادت

تا کرده بت نشان کعبه — ملت بجوار تو بر آسود — چون میرسد مرد دعان کعبه؟

جای قدم مقام سجود است — از بهر حوائج جان کعبه — خاک قدمت بعرض مصحف

صبح حرمت بست کعبه — کعبه بهر تست پیام و ادات — کای کعبه و جان و جان کعبه

جبریل که ران پیام تو شنید — حالی ستد از زبان کعبه — بگرفت کشنده جان فشان و خلق

بر صدر تو جان فشان کعبه — دست تو محیط بحر ممالک — ابری شده سایبان کعبه

ای تشنه ابر رحمت تو — چون من لب باد و دان کعبه — شبهان زدرت مربد ارکان

پیلان زنگاه بان کعبه — خلق و حرم تو حاشیه لند — پای سگ نربان کعبه

رضوان صفت سرای پرات — گردست بدستان کعبه — جویه بترک آب دستت

چون حاج زنادوان کعبه — دهلیز سرات تاف فردوس — چون نافه زمین بیان کعبه

چندانکه مجاور مجاری — داری صفت نهال کعبه — شرمان خجلت گشت در نست

دارم حرم عیال کعبه — ای کعبه بساط آسمان خوان — عفا شده سور خان کعبه

مسافر مایه گدای شخص که کعبه بساط آسمان جولانی چون مسافرست که عفا بار بسته عفا نامه فرستاده سور خان کعبه بست

پس پس بقیاس کن نثران از تو نگاشته و زبم تو حرم کعبه بست عفا سور خان تو نبشته

گر خصم بکین تو کشد دست — چون ابر به بر زبان کعبه — زانفال تو سنگسار کرده

چون پیل زبان رسان کعبه — ای دولت درگاه تو بخت — چون جبت درعان کعبه

هر وقت نماز چون کنی روی — سوی درگاه مران کعبه — بر رزق تو خوانسران رحمت

بازندر آستان کعبه — ای کعبه ملک عصمت الدین — من بنده رایگان کعبه

ای بانوی شرق و کعبه جود — من بلبل مدح خوان کعبه — در کعبه چو می شده م بان در

وصف تو بجای بان کعبه — موقوف نشاست تو ماندم — چون حاجی مهمان کعبه

تا از حجرت دلستانه — حال سبه دلسان کعبه — در دولت جاودانت منیام

هم حرمت دهم قوان کعبه — پرده در بارگاه بادست — زان صلوه بست زان کعبه

در بحر چو غنچه سلم بر زان — مستغنی و مستقل و مستقبل مستقطن — عیدست چنان زنجیره م نروه بجار آمده

بر چرخ دوشش از جام چو یک خنده بدار آمده — حما رفتح اول سوم علت ایصبغه مبالغه و حما رضم اول بمعنی شابان تجرات

مثل نما رضم اول کی بمعنی نما دانست و از یک جزیره چو م کز دست پدید آمده مقصود ملال است

عید آمد اتحاد بوس رشته شیخ روی زمین — نان ماه و خورشید بین امروز برکار آمده — کرده دران حرم تضا صید کنان حرم خدا

شاخ گوزن اند هوا انگ کنون بدار آمده — پرچم زنیب پرداخته مدامن پرچم خشه — پرتو زنجه اخر خشه روزش سپیده دمیده

بر چرخ بگشاده کمین دامنش شاده بر برین — نان عین عید انگ بین چرخ دوار آمده — عید همایون فرخی میمون زمین بر فکر

ابروی نال زنگر برفرق کهسار آمده — از گرد رهش آسمان زمغوکشه انجنان — کز غلغه موزانی جهان پرشنک نانکاره

لبق زاد لشکر شش حاوی بسته توشش — در شرق زلکن شهرشش در غرب صفا رآمده — پی کم گمان بسی شب ران اختم فرمان جهان

در دیده در کوی مغان نزدیک خما رآمده — ساقی ضم پاکشه باده صلیب آدخشه — فتنه بان دساغوشه لشکر آمده

شکل است ساقی و صراحی را صلیب تشبیه نموده و حالت کرفتن صراحی و چون باده علت رشیم آن بکل کشته

چه بی باده کسی صراحی را بمجلس نمی آرد چه جای انکه بدست کیرد ازین جهت فرموده که باده صلیب آدخشه

فتنه بان ساغوشه یعنی ساغوران باده مانند فتنه بان که خپسران برابر خود بنشود در دشش و برابر خشت

کرده و چون صاحب آنت خالب مشک تشبیه ست ازین جهت تشبیه را زنار فرموده عبارت بنهایت نکارت

مرغی کو بنش عنبری مری زبونش کوثری — مرغی زبانش عنبری بر برگ طوبا رآمده — ریحان بود و ازدی مری زبونش کوثری

بزم صبوح از خوبی فردوسی کردار آمده — می ساقی تب زده هم تب ابلق رده — زرد صفا پرورده بر شاخ کبار آمده

موشیده خشان می زان دلکش ارزانی — جوجوه جان می فعلش بخروار آمده — ان جام چو پرورده کو ان شاهین روزده کو

ان آتشی بر رده کو سرتاک چهار آمده — می آفتاب فشان جامش بوشش آسمان — مشرق کف ساقیش ان مغرب یار آمده

در ساغوان کعبه با کرد کشتی آن دریا کنر — چرخشت بحر اکر کشتی بر فرار آمده — مغرب چو ملوی ابر الهوی انکشت اب ناب

طفل را خواب بود دایگان انگیخته — بر بالین چو شب گرد ستاده خورده طفل دار — انجیر را حمایل بر زبان انگیخته

نای چون شاه حبش زده مرکب خاص — مشک خلد از جمع دزد چشم از فغان انگیخته — جنگ چون بختی طاسین کرده آلوده باد

از پرستی همه شش سایبان انگیخته — بادی است باب انبر کرده خوشش — میش چندین ز آب روان انگیخته

دشت لال پشکل در شکاستان از — زحل نور حدیث گاوان انگیخته — زحمت کشت سبد کش سیه فش گیر

پیش تخت شناگیر بگان انگیخته — راوی خاقانی آهنگ در ایوان شمع — نقش بار بالا نظر جنان انگیخته

ماه نو دیدی حمایل بر آسمان انگیخته — اختران نقره سیمین بگران انگیخته

از حمایل این مقام طوطا چه مراد است دارد انگیختن ظاهر است مقصود — شب زنجم کرد برگرد حمایل طفل دار

سیمه سیاه حلقه ای عاب انگیخته — اسپیم حمایل بیت دیگر زان سوره قل هو دی نگاند طفل را صعب نیست

در کوک که برد در جلال ظاهر سیمه ای رفتن آن سیمه نشسته پر نموده — صحف سیمارا ده آنها که از شش گرده شب

از شفق شناف از نه لیفوران انگیخته — مراد از صحف سیمای فلک است و در بین مرتبه جلال ما مراد است نشسته نموده و ده آنچه

شکلیت علوی که از راز در فرانگا علامه آیه مبنی کواکب باد در صحف سیمای فلک اجلاس آیات ثبت کرده

و چون شب بعث ظهور ستاره و شفق و جلال است از این جهت شب ناطق اظهار آنها فرموده — شب گهوان

انگنده کرسی ناطق آنگه در هوا — خوانش از بلوفر چرخ از خوان انگیخته — شب چو نقادی که بهر سنجش

کرد انش خفت — خفته کرده سر گران چون از زنگان انگیخته — زهره با ماه و شفق گوی با حمایل حاد دیت — طفل

انگشتر در هوای فیروزان انگیخته مشهور است که زهره همای ایشان الله اعلم از مادر دیت فراگرفته بهمان سیموم عزیز شود از آن

این عمل ابریشم منسوب ساخته از فیروزان این مقام مراد فلک است و فیروزان افرشته مقرب چنانکه رشید وطواط غزنوی

نعوذ بالله گربیت تو شکر شکنه — زفیروزان بر سد نا فیروزان انگشتش — دار نقل و انگشتش انگیختن مقصود اضطراب

و مقرر است اهوا در این مقام مقاد هوس است یعنی زهره بهمان مزاد رجا و دیعی مقرر ساخته و نگهبانی مقرر ساخته

فلک سه زهره و جه بقراری فلک طاهر است — شب بهمانا نسترا بر خواه انگندن که بهت از کواکب هم با زهره کان انگیخته

کوه را بر چرخ چون طفلان بدید از بهر آن — کوه بر گردد مگو زاختران انگیخته — گشتبس گر نیزه داری از خراق خرق

ابلق چرخ شتر با ورد خان انگیخته — فی سمر بشتر بزرد و دوه با پس گرات — دود در زیر شتر بالای آن انگیخته

پشه نشسته بر بام دار و شاه جهان شناخ رخ — زیر بام از بهندی شب سیهبان انگیخته — قبل این معمول چنان بوده از بهر آنکه

بر بامهای نشسته اند میفرماید که سرکاه معمول چنان است بر اطراف بام بندی شب سیهبان را در زیر بام نشسته

خلعت شب از فی آوی دخت سماء انگیخته — دال بر معنی لطف سپهبان همکاری با مداد پس دال اگر گفت شود که بحکم عدم

نشسته بهر دفع شاه چرخ پیهبان در زیر بام نشسته — شب کرا مدد و خواهد بام کهنی را قیر — کرامات العشق تسمی ترزبان انگیخته

دزد را مرغ کرزکاد افسر دان بدست — دیگر و شب دزدش کاوان انگیخته — پذیره داری برفلک فی فلک کیوان بهرام

دلورا از پذیره داریش ایستا انگیخته — چرخ بجان آن چوا جبان ستان دگر فضا — کرتوی از پشت ارجبان بستان انگیخته

شیر با کاژبره کرک آشتی کرده بطبع — آشتی شان اور مزد مهربان انگیخته — سازان آن بخای عاب بیلط از بره بر چرخ

سوزان قرای مهجب طیلسان انگیخته — حیثیه بغالبه بران خوشه کرخس کرکاه — داس کردان زمان از کهستان انگیخته

نقش خوانچون دو مغز مندی حمایل — یاد دیبره الضم دیبک کان انگیخته — پرده الضم مردم کیبا را گویند که

بشکل زان دمردلست با یکدیگر متصل اسپرده الضم تذکیت دزنا بهی مردم کیبا در پرنگ دیبرنگ کیبا هی است بشیره

با دگی کو در زبی چمن رویده دگوران است بود چنانچه ریشه ان مری سران بشته و زده اده دم پوسته دو انها

در گردن هم حمایل کرده و با یهاد بهم گلم ساخته فرا پای بهت بر پای چیاده افتاده بشته دماده را

برعکس آنکه دمرکس که از اکبند در زمان بهمرد و بعضی گویند که بعد از سالی بهمرد و از زمین برآورد آن تن

این نوع بود که از اطراف ان بخاک خاکی کنند چنانچه باندک فتوی کشته شود پس رسانی

بهاد با سنگ دیگر چماکه بغایت کرسنه بشته بر بخان بهندند و بعد از ان طعمه مناسب بهمان

حانور باد نمایند تا بجایت طعمه میل کند دان از بچ برابر چنانچه حکیم اسدی طوسی فرماید همان

از کیا مان با بوی رنگ — شناسنده خواندی دراسپرنگ — از ان به کشندی ماری زپای

چو انسان بشری سروان همچو کجای — بگاوان ازان چنگ نه دیرد — همران کاوکنند برجای مرد

خوابر طان مانده نامجون سرطانی — تاکه معلوم است دصفرا زخان انگیخته — مشتری رامهی صیدا کانی زیر دست

آفت تیرانکان ترکان انگیخته — بخت برزنهای نجم در ترازوی فلک — نقش نام خشمان کامران انگیخته

در شهاب ناک اماز دسماک نیزه باز — شکر شیرانست صاحب قران انگیخته — این توئی ازخنجر خونخوار جهان انگیخته

نیشه بالا جوان مردان کاهی سستان انگیخته — کاهی سستان میکوبند چوبیستین دبیان بتری علبنده کاه اقصود سین پایان

مقام مطلب ثانی مقصود است ازنشکین سستان مژده مراد است — نقش الف تیر خ دنقش بخت در چشم من بیدلان

ازابر ابرار بوستان انگیخته — درین بیت الف بشر غیرت رعایت شده چه انگیختن بوستان را ازابر مقدم

داشته دان اشاره بهتعین کلمه نقش بخت در چشم صنعت که در آخر مصرع اولست — پرنیان خوبی

در بیاری رنجت صنعت — مارت از دیبا دخار از پرنیان انگیخته — اب آب کم داده بریاد من چان آب

سنگ در بر میدرم در دل افغان انگیخته — از لبت چون کام شکر خواهم که داری در جواب — زهر کان در سینت از اندازدان انگیخته

دل بکان میسپر دکز دست تو خون جان جان — داغ هجرت بین بعینی ارکان انگیخته — آه خاقانی مشو بالف دو دلکن کو

کین چه دولت آخر از جان خلقان انگیخته — کاروان عشق را بین خان خنجر چشمها — در مغرب شاه ازان سیاه خان انگیخته

آفتاب سوم — دولت جلال الدین خلیفه ذوالجلال — کوهر قدسی رکان کن دکان انگیخته — شاه شرق کوهر بهرا صیابان

صبح عدل از شرق ایوان خاندان انگیخته — هشتمش تاج از سر هرام رنگ انگیخته — صولتش خون در دل اهواج جان انگیخته

قاهر کفار و یاور ازقاهره در جوشته — داغ اسرار کرد ازدغ انگیخته — آسمان کوه زهره افتاب کان صفیر

آفت هر چه فتاب لاکوه کان انگیخته — ذات او محمدیست ازمه فلک پر آمده — خلم احیای چاه اصفهان انگیخته

کرکه ظلم از عدل او ترسان چو مار از جوب دزدک — عدل او ماری بچوب شهریان انگیخته — قرمشش طوطی از مخزن آن برآورد و بچاب

جرم شرع چوبدار مردمان انگیخته — دانش از نوک تخمین هست چون در پیش — صورت انصاف در آخور زمان انگیخته

بلکه با محکمش دمیده صور عدل اندر جهان — لرزه بیس ملک صدر اشیرزان انگیخته — نیل بغش چون سکاهی بوحشت جبل خز

ایم مرغ بستان زان دوه ان انگیخته — این بیت مثل مرا نیست که زان نکته گفته و نقب بستی و کوتاهی
صفت تیغ گشته اضافه پالیست همسکاهن کهبر اول سر که و بر زا آهن صرف و اکوینده که بحیث تیک سیاه
ترتیب میدهد یعنی ولایت خزر که ترک انداز بلاغ صدوع مانند سکاهن سیاه و تیره رنگ شده پنجه
کهبا کرده و دمان ترک بندهٔ دستانی انگیخته — پیشانه بندهٔ دستان کرنیل خیزه و طرفه نیست طرفه
نیلی کرخز بندهٔ دستان انگیخته — دیده پیشش خیزان انگیخته خصم انضیق النفس ازان خیزران انگیخته
خیزران چوبیست چان کاه بندهٔ دستان نازه بیت یعنی عجبی کوبند و خاصیت آن چوب آنست که هر کاه بنوازند
سازنده و مصاحب ضیق النفس بندگی نفس او زایل نماید و حقیقت خاصیت آن از طب هندی
معلوم شده چنانچه عبارت هندی را خوانده و از خواص چوب خیزران یکی این خاصیت بود مقصد اینکه
برای سیدنا مخدوم محمد دم بر اعدا هر جا ضرر میکرد و اگر کند خیزران را باعث ضیق النفس نیز دارند
معنی بی بخته مقصد آنکه چون آن کند چان در کلوی خصم می چیده خصم را مرض ضیق النفس کرفتار میکند
حاسدان جمع اقبال و بکامدلش — صدره اباخیف ازخان و مان انگیخته — دامن آوران بخت اقبالی کوبند
یعنی حاسدان که دحسرت اقبال و کامدلش باید آنست که خانه اش بزمین فرو رود و چه کران
مراد او اصل نشود از خرمنی که بر محمود میبرد آن قسم بنا بادوی آورد که این حالت زیاده
بنا اقبالی باعث بر اقبال کرد بنا بر این خیف و منه بکاری او خواهد بود چون خاکساری زیاده آتش حاسد
چون ماز بخت — داده بوی الکب و خان قطعان انگیخته — این تاکید بیت سابق است حسرت بر دل خصم
بر اقبال محمود مرض جوع الکلب تشبیه کرده که گذشته ذکر آن گذشته منتف ضعف و هلاکت
است خصم محمود را خاکساری فرموده که آتش طلع بیت یعنی انچنان در جوف او دود آه بسوزد و بغیر
از خاک چیزی نصیب او نکیخت خود دن نباشد مصرع ثانی بیان مرض اولست آتش بخت دشمن محمود
مبا بجهت خاک خورد است از خان خانه مقصود بهمت بیت بود بهمت شیر بازی نوع از حرکت

چون کلک سخن‌ور تو در شرف وصال آمد — چون اسب تو در جولانی آمد
رخت او چه کم کند ملک را مقری — پاسخ او پاسخی باد دهی که در نظر
گر جنبشی بگذرد بر کعبه بلوت کعب او — کی شد ز نظر ای حرم دار گرم چه حرام شمری
چون سخن من ز نکت سحر حلال آمد — آن ز رشت سر کران جان به سلامتی
با نصفت او ملک صورت ار بر عهوی — محو و خط اسوا شکل صلب مقری
کافسر دار علمی فخر صلب آذری

در بحر مضارع مثمن اخرب روزی مقبول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

در نیم کشته غمزه‌اش فرمان‌روای بی‌بهبودی — جان تازه بشارت بمقبول و اجابت جدیده نوشته معنی مقصود است گذارده دنیا
مطلوب اندنی زیاده از آن که جانی که در بلوت احساس خواهد شد و نیم کشت غمزه مطلوب بی‌سبان فرما بهبا
بوضع تازه مدرک و ملحوظ خواهد گشت یعنی نیم کشتی او در بادی بر دل فرما بهبا خواهد داشت

بکسو ملک در رنجش و اجابت تازه‌گران — کاندر حجاب کفرشش ایمان تازه بهبی
شمشیر تیزابی فرمان تازه بهبی — بر کان غمزه او چون بر کشته باشد هیچ
در مجلسی که بگذرد از باد دهبی — در رو لب سفالی ریحان تازه بهبی
بر گشت از عزم باران تازه بهبی — جانی باد بی‌بهبی جز قابل‌اش فرمان
خاقانیا در رنجش هرست شور عشقی — تا در میان آتش بستان تازه بهبی
ز اقبال شاه سروش دوران تازه بهبی — چون دشمنان سلطان تازه‌ادی بکش
جان بخش ای لحظ شاه جهان که عزم — با عهد او بقا را پیمان تازه بهبی
بر دعوی حمالک برهان تازه بهبی — کعبه است حضرت آن گر خانه‌ای بکش
خود خاطب حضرت کز عهده کمالش — بر تربیت سلیمان تازه بهبی

چون کلک سخن‌ور تو در شرف وصال آمد — چون اسب تو در جولانی آمد
رخت او چه کم کند ملک را مقری — پاسخ او پاسخی باد دهی که در نظر
گر جنبشی بگذرد بر کعبه بلوت کعب او — کی شد ز نظر ای حرم دار گرم چه حرام شمری
چون سخن من ز نکت سحر حلال آمد — آن ز رشت سر کران جان به سلامتی
با نصفت او ملک صورت ار بر عهوی — محو و خط اسوا شکل صلب مقری
کافسر دار علمی فخر صلب آذری

در بحر مضارع مثمن اخرب روزی مقبول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

در نیم کشته غمزه‌اش فرمان‌روای بی‌بهبودی — جان تازه بشارت بمقبول و اجابت جدیده نوشته معنی مقصود است گذارده دنیا
مطلوب اندنی زیاده از آن که جانی که در بلوت احساس خواهد شد و نیم کشت غمزه مطلوب بی‌سبان فرما بهبا
بوضع تازه مدرک و ملحوظ خواهد گشت یعنی نیم کشتی او در بادی بر دل فرما بهبا خواهد داشت

بکسو ملک در رنجش و اجابت تازه‌گران — کاندر حجاب کفرشش ایمان تازه بهبی
شمشیر تیزابی فرمان تازه بهبی — بر کان غمزه او چون بر کشته باشد هیچ
در مجلسی که بگذرد از باد دهبی — در رو لب سفالی ریحان تازه بهبی
بر گشت از عزم باران تازه بهبی — جانی باد بی‌بهبی جز قابل‌اش فرمان
خاقانیا در رنجش هرست شور عشقی — تا در میان آتش بستان تازه بهبی
ز اقبال شاه سروش دوران تازه بهبی — چون دشمنان سلطان تازه‌ادی بکش
جان بخش ای لحظ شاه جهان که عزم — با عهد او بقا را پیمان تازه بهبی
بر دعوی حمالک برهان تازه بهبی — کعبه است حضرت آن گر خانه‌ای بکش
خود خاطب حضرت کز عهده کمالش — بر تربیت سلیمان تازه بهبی

بجان هرس جام چو بجوی بر داد تو ... زانکو ز سر جام هوس بر پای تو ... گر محرم عشقند همه کعبه ستا بان
تو محرم ما نیستی نکعبه بیای ... احرام مکه گیری و قدح گیری و قط ... عریانی مردان و دروغ لیلا بان
کعبه چکنی با حجر اسود و زمزم ... بان عارض و زلف و لب و بالای بتان ... هم حلقه بحلقه بگوشان خوبتان
از طاعت آن کعبه نشینان ریا جو ... با میکده و با لعبه با عشرت باده ... بنشین و مشو بر در هر بیهده پویان
کو خیک تن انداخته و پیچیده در آن ... تن عودی و پشکین شده از بوی دهان ... خیک مشک شراب است درو لعل روان

قیر اندوده کی خیک سوی سیاه ظاهر خیکیست بیرنگ پوست آن دعوی نکیست کز نیساهی و سرخی ایمن
و پوست درون خیک را از رنگ اصلی آمیزش شراب لعلی همانحالت داده مشکین خلوه خوشبوی یافته
میکند و دل خیک از جهة رنگ شراب ارغوانی نادیده یعنی تشنه دل از خبیثت صفای دل دانسته

بر زال سیه موی مشاطه شده خیکی ... بر غنل جلیش دوی معلم شده بیدی ... بر بط گر لبش دانسته چو مریم
زاینده دروغی که کند معجزه زادی ... بر کاس رباب آخر خشک خر عیسی ... گر چار زبان میکند انگیل سرایی
خیک است بدیبا لش از پشت سماق ... در ساق جهودی بلباس عنبر ای ... نالیست یکی مار که ده ماهی خورده
هر لحظه بچشمی کند مار فسایی ... دف حلقه تن و حلقه بگوش همه تن ... در حلقه سگ تا زی آهوی خطایی
خاقانی دیگر سخن و بار گه شاه ... نقش صدف و این خزف ما نهایی ... جان پیشکشت سازم اگر پیش می
دل روی نهایت دهم ار روی نمایی ... سیمین بغل و سیم تن و لعل لبی تو ... کایی مکمن دل من دل بکمایی
خورشید منی من بچه غره خلعم را ... من در شب هجران تو و در چشم خیالی ... که گه بسرم گه بدلم گه بدعایی
بیمار دلم باز بپرسی و نیایی ... دل جای ترسنده خوه روی خدایی ... بر تو نرسد حکم که تو خانه خدایی
اخیارت جان هست خود ایخیک بیوفا ... گر گه آشتی کن مکن ای گرگ آشتی ... صلح خلاق را گرگ آشتی کردن

شبه میانه این آشتی و آشتی که گرگان را روی همانست که بحسب اخلاق گاهی از چند گرگ را اجتماع دست دهد
در عین احتیاط ایشان را با هم آن نسبت است که هر یک بجهة خاص دین عضوی از اعضای گوسفندی روی کرده

با جان ان را بیسه وی خیکان شیرینه با ره پاکیزه اصحاب نفاق را نیز همین حالت که چون ازان
خاقانی شد مطلب خویش شنا نی یابد ... هیچ وقت مشب که بر قنا نی من ... رحم آری در کارش خاقانی غرقی
با بر شکر خویش بر خوانی مهمان ... با بر جگر ریش مبین من نانی ... تر بر جگری دست بنالانی و حفاک
جز بر جگری نیست مراد ت رانی ... خستی دل خاقانی و در ریش نهی ... کاهی خسته بکان من خر تو گرانی
او در سخن ار با بله بد و قصب السبق ... چون عنصری و فرخی و نکرم رضا تم عالی ... با بنده بزن با بله و بین معجبانم
شاعر ایست که مراح لطفان بن السند که در صفت کرم و سخاوت بر عاتم طائی سبقت داشتی بود و به کمال
جودت لفظ و فرط معنی الطاف ثروت ... کنیسه و ایران ناکس الفرس کفرقد ... بر خسرو ایران رسد شش با خراجی

در ای لوک عجم بسکنده ثلثه ... ز چشمه جوشش کند خضر جایی ... قلم کشایی که بر خاسوی عرش
بجاده بیار د که کنه کاه پایی ... شاهی که ابه صدره ای موشش ... کوش کز بران فلک را شنوی
بوقع فلک ابه جهان گفت بی خبر ... هم داعیه امنی و هم دفع بایی ... شمشیر فلک دیده بادی گفت بر ما
خاقانی بستان ز اطاعون بایی ... در شانه دست فطرت نیب غنی ... هم بنده صفدل آمشیر قضایی
از سهم تو نگار گرفت آینه خرخ ... گر آینه مملکه رنگار روایی ... ای تیغ ملک در کف جهانستانا
در چشمه حیوان ورق ریحانی ... دو ف تو برد عارضه چون خضر ... احسنت زهی سر که تر ایی شایی
ای نیزه شاهی قلم نکته ثقت ... از نقطه دولت الف عز علایی ... ابدست ملک پنج اگر بیا نوز
ماهی و نهنگ اندر و دریای سخایی ... ای جود ملک و ابب فی جیبا ... امید قبت تو صمما ندارد
ای بیشه ماوی ارانی فالم ... بحر صدفی گوی مگو صحرایی ... ای رحم رایات ملک چشمه
گر بر غواب آمده در قعر سیایی ... پرچم رایات ملوک سلف اگر قطاس سیاه ملبوده سیا بی نزا بر
فرموده دفر مهای بجهة دولتی که در علم ممدوح جنان کرده و نیز دیده شده که در دهه خجسته مرغ سیاه
منازل علم بجهة چشیم رحم نصب میکنند ... چون نقش بصیر در سیهی و سپیدی ... چون لیف بنان در خلات مصطفی

مستی چو بر اسود و کبد خرم شاه — تا کعبه بیابیت در این کعبه پناهی — ای رای ملک ذات سپهری که بدانت

یا صاحقه خشمی تو یا ابر عطائی — ای نام تو ختام همیشه که بر تو — ختم است جهان داری چون نام تو شاهی

ای کلک تو بهت همه آفاق ذانم — فضل ملک الشعرائی یا وحش لوائی — چون آدم و حوا در و خلیفه زمانی از حق

حق زی ز زمانه که پناه خلقانی — کز رحمت حق است عطایات خلقانی — در رحمت حق زی همه آفاق عوانی

ملک از تو عطاست انعامات خلقانی — یحیی عطائی ملک الموت خلقانی — بهرام بهد همیشه ای بره بخشش

خورشید فلک خدمت درگه حسین جانی — چون او همه عزم و همه شرع و همه دینی — چون تیر و قلم در کف و چون لوح همانی

بودند کیان بتر از آفاق و نیاکت — بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیاکی — رستم خطری ملک قرار مکنونی

جمشید فری بخت کیومرث لوائی — در کشور دولت چو نبی شهر علوی — در پیشه صولت چو علی شیر وغائی

مانند علی سرخ خضر آتشی در چه — از نسل فریدون ز آل جمشیدی — کز تیغ علی فرق سری یک بر شیبانی

البرز شکافی تو اگر گرز گرانی — ضرب تیغ حضرت رسالت علیه السلام بر فرق هر کس میرسید سر تا شکم او را میشکافت

دو نجم میباشد و مسافات در جمع عرفین مرعی بوده از لفظ تیسر، مراد است که از مضروب یا بوده می‌شود

روزی که بر اعدا کنی آهنگ پشیمون — خود در زبانی که شه روز نهایی — آواز او کوست بنه تو بر نصیب او

رسند که شود است دل از منجنیق صدایی — از گرد سیاه بهت برین آرایی — قضی شود این آفاق عین آرمانی

و اکثر اللفظ قضی یعنی جایه نسبت یعنی از گرد سیاه بال لشکر تو برین گردون این جامه عین آرمانی

نقد بکوه از قماش تیر کمانی یا بد چه رنگ کبود از تیر کمانی دیگر که علاوه شود بکمان تیر کمانی — ای پیکه شه صد لشکر آراسته

کارایش این لاله بهزر غطائی — محتاج بلشکر نه ابر است که دولت — دارنده لشکر که این جمله سپاهی

دولت بزر دست زمی معانی — فرمان بر کند جمله بر عرصه گیتی — جمشید قبائی نه که خورشید کلاهی

ز آواز عبانی همه مرغ غلی سپاهی — چون فضل یحیی نه که چون فضل برمکی — کز جود طبیعی همه تن لطف و ثنائی

قدر تو ز افلاک سپه زاده و دیش خیل — مادر تو نگنجم که پس زاده قضائی — از طالع میلاد تو زاده همه رصدها

بشتر ان رصدی ثبانی دوری — میلاد نکان آن و صد طالعیست که ارباب تنجیم قبیله نه و ان را
بسیاست که از ان شناسند احوال افلاک و حرکات ان و سند و کس التفات بحرکات راجع و مستقیم
نجوم معلوم می نمایند و شهر شمار منجم اگویند دمائی شنیده باشد، که نام موضعیست در ملک صنعه که اول نجوم کجا
بعنت و دانش و حساب در علم نجوم التصاف دارند میفرماید که طالع زمان تولد تو اخته شمارانی
نده اصطلاح حکمای روم و یونان و مصر احکام حرکات و نظرات بر نجوم جاری میسازند رصد نامیده
این شارت است بقال اعراق و طالع محدود چه طالع میلاد از رصد دیده میشود و آنچه طالع بوشن
ان رغبت میکرده است که از نامای بنجانی که روایت طاقانی باشد مراد است — تیسیر از اندر این
بعد از نه میلاد نمود نه که جاوید بقانی تیسیر تر از ال تنجیم عبارت از استخراج بعد از درجه دلیل مسئل درجه
طالع یا درجه موضع میلاج و که ضد، صاحب طالع که دلایل عمر اند تا بموضع سعود و رسانید عمر و نحوس قواطع
عمر بجات معدل النهار یا فلک البروج در تیسیر صغر هر روز یکدرجه و در اوسط هر سال و در اکبر
هر صد سال و در اعظم هر هزار سال رانند و این هر چهار تیسیر در طالع دولتها استعمال میشود
طالع تولید صغر و اوسط بسیار معمولست و اکبر هم گاهی گاهی تیسیر اعظم را در طالع مولود مدخل نیست
مثلا طالع ده درجه ثور است و شمس قاطع درجه است درجه سرطان پس معلوم شد که بعد از سنین بحسب
تیسیر صغر و چنان سال بحسب تیسیر اوسط که عدد در جنت از ده بر بروج مانده است درجه سرطان تیسیر
بموضع و کوکب رسد و از این هر دو تیسیر هر کدام که بیشتر باشد موافق آن حکم کنند پس میفرماید
که بمنجمان تیسیر و دلایل عمر را رانده و بر دیگر و دیگر ان افزوده و ملاحظه اصطلاح نموده دلیل عمر بیابند
هر چه یافته دلیل را باقی عمر و پس معلوم شد که جاوید بقائی و میلاج عمر است — گزیده هر حکم
که در ایام صدر پادشاه — اگر نه مدت آوری در روم و چین — خواهند زو ز من قرع فیجان آدم — و نقطه از خرده عمر ان
گرچه طلا الغرب قریبی نادیده نا — ترجمه خواهان علما شرق و غرب — هر چند که بشکند دو بهایش بهرام

بدرام شباهنگ به دلبند بیشگاهی لبسک بفتح اول و سیوم نام مقانیست که آنچه از کتب خانش بهم میرسانید در
همان وجیزه میکرد و بسامان بهبود و فضل نمیبود و دلبر جی که سابقا مصدر است بهام بر وضع مجهول معنی حاصل لبسک
و برامان کشت و از هر یک مقتضی دانائی را واجب فرمود لبسک را با نواع نوازشات ممتاز فرمود و مالی را
سه حصه کرد حصه به لبسک و حصه بگرنقطه را حصه با و مخصوص ساخت و این بیت بنا بنده بیت سبابی است

صد قرن از این سوی فلک رفت ثبات وز قدر تو صد قرن از این سوی ثبات

زنهار فاگرید دست جهان را
ترسم همه خسته زنهار فاگرید ایران بتو شد حسرت عزیمن و خراسان چون گفته من شنگ سوی بیستانی
صحبت و انس الوحدت جانجیک است و جمل الشوحدت لوانی یعنی رازگوی شب خود را و عالی که
در بزرد و نقل تربود و شب رهاننده مهر و زخود را در حالتی که خیل شهر او تخت لوای من جاه داشته شب بود
و دردن را که نشانه غم زدن دیدار است بلود و مغرب ساخت و در شب او دل را که حلاوت تقابل است با شب
شب با ام عیشت خود نسبت کرده اشات بر انست که غم زمان جمل و غم زده اگر کنایه از ال شباب است
کمال رهاننده در عالی که سر سر اران در بزد و بار دی تو بود و بر بشان استیلا داشتی و من زمان و اش
و دشمن دلی را با خر رهاننده م در عالی که خیل شهر او تخت لوای من جاه داشته مقصود انکه در نهادی و مهر
و با ام تر ال سپر او د و مرا بن فی وصف جمالک معانی تحاست اقدر بک تقضی معادک یا خاتی
یعنی در وصف معالی و بزرگی تو معانی من متناهی شد و قدای تو کردم نفس خود را و دشمنان تو فدای تو شدند
و در شان تو من بیتجاوز بحق امروز ختم الاوراق بدختم الاشراق با و از هر و عدل تو بود حیات
کز عدل قبول او را خلاص دعائی بر تخت شهنشاهی و در مسند عزت او بر بس بقا باش
که فرود بس نقاشی حالات جهان منش کام تو باد اکرا ایها الدهر جهان دار تو بای

در بحر متقارب

مثمن سالم بر وزن فعولن فعولن فعولن فعولن

این مرتبل دفاعی نهایی ای جواهل کام و روزهای نهایی عجز رجهان در نکاح فلک شد
کز جوز عقد زرا نشوش نهایی بل در زناشوئی نهایی آن بخر نا دبت از زنهایی نهایی
اگر کیمیای وفا جوئی بجز از بسته هر خاک نهایی دم خاک پای تو نس را کند نه
پس از خاک کیمیا نهایی نفس عنبرین دار و با نهایی ترین خوشتر آب دهوای نهایی
بلب خود سنگ لعل نهایی ترین پیر تر تنهایی نهایی ترین بعث ده و رزو پیشه و ده
درای خسته دو دیجایی نهایی و لیکن نه بشهر اجاری نهایی بر ار دل ار دو گذ خدایی نهایی
چه باید بشهری نشستن که نگا بجز بعث و ده و ستایی نهایی بهر نغمه و ده کر بندای نهایی
علف خانه چار پای نهایی شب شهر عوغای نهایی و جنج روزش سعند ردنهایی نهایی
زن و دمی آید کند کا غذین سند چو از بندی ای بمن نهایی نهایی بهمه شهر با جوج کیسه و در کرب
که مند زنا مز انجا نهایی برون زان زین بهمه و دشمن از بجانشان بجز ای نهایی
بجت سرای خسه و شوکرا بجز بهت مقامت عصا نهایی فلک هم دو تا پشت بر کورا
عصا جز خط استوای نهایی دلت اقضای کز بصدق که جز صدق با بن از کای نهایی
بصورت دو حرف کز آمد دل زوال است کور تو ای نهایی ف بصورت بهمه صورت
اگر کز تو دو هم خفا نهایی بزن تعلم هم کز بت بجز از بستش معنه ای نهایی
ز ال شهر یار کور چو کیب همه رو بر ز عف سر نا چو ال کعبه کو سر ه او
کم از مرده بصفا نهایی رو بس سنه با شار کعبه دل برون زان کز و به دعا نهایی
با کعبه عزت دل ز عزی هر کن کز بن بغز ا نهایی کر از کعبه رو بر صادق ال
بر از در بر حجت دا میر دو از در بر ز کعبه بصدق بی بکعبه قبل دعا بی نهایی
ز دا عز عم مر حبا بر نهایی در بن جا که عم منفعت ا

اگر ز آمیزش تو ذره‌ای زان خاکی تو را بالله مرگ بر تو باد کرم جستن از عهد خاقانی مباش

گرمی تیز و مشرب صفایی نیابد از این شیر شکر خورده شیری مجوی وز این سنبله مردم کیایی نیابد
از این زمین نیاید کرم بر نیاید ز زخم آهن قلعی نیابی ز زین بعنی سرکش و سکاه و جلبه گر و کینه
و دانا شد که حسد بهت دشمن زین گفت کو بهت خشن دشمن و دیبا سخت یعنی آلتون و قلعی
فلز ثقیل طبیعت اکوید مثل بفرد و سب دوده که بعد از که خشن خاک شود و جوهران روحانی ماند

ز نظر مستوی انجم و چون بر کنی خلاف وزن دارد و بیرنگی اشتباه ز رنگش بیش
الم هرب دهن از زر خل فضه ز آهن کی مس شد به صفراه مقررست که این فلز آهن را
در یک حجم وزن قدار نه ثقاوت وزن بوجهی که رست و عیان کرد ظاهر سکرد و در یم آهن را
گوینده گوید از استعداد که چون مست و چون کیفیت آتش را درک کند کاشر کرد و حاصل یعنی آنکه

حاصل وجود که کرست این دنیای سرکش صورت مجو از جان مردی کین آفت نیرنگ
دور از خطایی نیابد مدانی که تریاک چشم گوزان زو دندان هیچ اژدهایی نیابد اگر کرم بت تاب بیشی
از آن آتش آئین سنایی نیابد زو دندان که برق سراسند داول با خرسحاب سخایی نیابد
قصات از دو طالمان کرد و صبح این داد کر رصاصی نیابد تو دیگ نه غربت خاص
که از زیغ خانه نوایی نیابد چو عیسی که عزلت کند سوی بالا بجز سوزش آشته نایی نیابد
تو چون نام جوی زمان جوی بلبل که جم را بود قصد جایی نیابد بین همت سنگ آهن بارا
که آن وقت از نله‌ای نیابد اگر کرم با بنی آدم ستیزد ز گیرت خود کرمایی نیابد
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو که چون او هانی سرایی نیابد لسان الطیور از بیش پدید
جهان ز سلیمان نوایی نیابد سخنهاش موزون عیار آمد آوخ که نامد بجز زاغ خانی نیابد
بد نامه مشک باد بین مصری بجز نیرنگ نامی نیابد از دین مصری مراد غ

لیسا نست معوزت که روحت جان مشک ترا زیبن سیر همه‌ای آید بعد از آن از همه‌ای و دانگر
بوی مشک غالب آید بر بوی سیر علم رجولی مشک میکند روغن بلسان را بر برگ کند تا طاکیند اگر از برگ
کند تا گذشته بطرف دیگر برگ از رنگ ظاهر شد از روغن بلسان خالص مشابه عرض مدت
ناقدان سخن ز فان و پیرو حی کز این فضل بر کوی خانی نیاید که جز
بارگ ده صله‌ای نیابد بهار بت خوش چون گل نخل بندان که از زخم خارش عنایی نیابد
خاک سیاه و بر سر آب و هوای دور از تجاوران مکارم نمای
نشسته‌ام که چرا جوشش نشسته‌اند این خاکدان حلقه در خم نمی‌ای از آنکه بش آب و هوای
دل آب و جان شهد از آب و هوای ری نیک بد یک صد و بش عظیم نیک من نیکار صد بد نیکاپیه فزای
نیک آدم بری و دین بش بجای من نیکاش نامی که چه آدم بکاری عمرت بهند طالع ری من آدم
دانم که عمر بش بش شفای سرمست زهر عرب ادبخش من را بهتا کرم زاد و در شفای
بجان ری فزای من شاک اصفهان دی خاک اصفهان جنت تو تبای از خاص خاص و هم بصاد و م
جو رمت آب و گل جا بگزای میرمند و صد سند پناه بش سادات ای میر ری تو بهای
هم لطف و هم قبول هم کرام تستم ز خواری فاضلی بهای از بش مکان که داده و کابین که داده
خشنود م از کیای ری و از بهای جون بیت چه بوی خوان شوی هم از بش شم بش شم بش ای ری
کز بار شستم سوی ری از اجابت سنگر اله کوبم از رم بهای ری و فای جان بش بهار و بش بهار
جان بهرم که بیع جل از فای دیدم شکر لهی طاعون را که با پاکش سکریه رو ست ری
گفتم تو نیز نفت جوری و تست بر شاد بیکی صفحه بهه بهای ری

شهر بند عالم انفس عالم دوم عالم حس و محسوس

در بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف و بروزن مفعول فاعلات

مفاعیل فاعلات ای دل مزن که نقش تن در کرشمه است این تن بپای همتش جان در کرشمه است

بادر این مقام معنی بیت کما قال الله تعالی عیسی یا لیت بیننا و بینک بعد المشرقین ای بعد ما بین المشرقین و چون جان در تن کامل

کمال کرامت از مظروف است یعنی ان پرده خود را اندر ره شاه جان برید و شد ای مرغ تن فدای

چون عقل غایبست چه جای کرشمه است صبح خرد دمید دلا تا چه غول بختی فرود آمد و در کرشمه است

در جنگ سال عربی آرکشت را زرد و برگ جمع نوشته که پی در کرشمه است هر دل که بود و دل جان جمال شد چه جان

زین کوی پل شکن اندر کرشمه است حلق خلق بر لذت صور و رشت در خلق در شکنج شکر کرشمه است

زایلیت کرک دل که تراود بنفشه زین دانگاه کرک فرو کرشمه است عمر دو چیست بطفیل ایام جان است

بس تن زمن که عرصه یک ترکه بی بیرون دو بار دو زاول جان است احداث زین پس چنین شیمه دیگر کرشمه است

در باب تحقیق چند تولد بجهة آدمی فرموده اند اول تولد از امهات جسمیه دوم تولد از امهات عنصریه

حقیقة می فرماید که چون دو بار تولد از امهات نخستین شرط موجب لاتقنی اند قطعا ثالث از امهات ثلثه و اسبق کرد

از ان تکثر ای عالم کون و فساد است که نشئ ضروریست تو در میان نیل و حد اف ملک مصر زین گرکوب بگ

رو دمی از ین هر نفس بجای خاص جان خالی مزن بنجیر که خر کرشمه است اخر مرام فرشته است که در اطراف کره

ربع مسکون بیمه سترده است و دو خواسته مرکس را در یک دم بیکبینه و دو قرن که او در گذرانده تقاضا

خیز تا از آب دیده آب دیم — روی این تربت معظم را

کوهی کاقتاب چاکر اوست — نقطه خاک تیره خاور اوست

جان پاکان شناسد آن خاکی — کان لطیف جهان مجاور اوست

مرغ عرشی است آنچه کوهر اوست — سرمایت باز گیر و بین که چه رنگ

سوسن و بلبل لاله و نرگس — این ز کردون همین نگر که ازین

با لباس کبود محزون است — بر دوران کسی نظر زن که فلک

بی‌صفت شد کجا بباغ بهشت — طوبی بی‌بر و سایه پرور اوست

آن کبوتر که نامه آور اوست — او خود آسوده در کنار پدر

پس ازین بر دوان دشمن ما — آنچه در سینه برادر اوست

ای سلیمان بیار نوحه طیر — که پری از میان مردم شد

نه زما کرچه جان کم شد — عیسی وقت آمد و بر سین

مرکب شد سوار خوبان رفت — ناشده صبر با دلم شد

دست بر سر زنان چو آدم شد — نیست پیدا ز بر ای مرثیتش

در شبستان مرگ شد ز ان بس — که بستان بی‌صبغة تنعم شد

عمر ما در سر تظلم شد — شو ترحم کز دست خاقانی

خاصه کو خالم ترحم شد

دور نیرنگ خانه زمود و نوز

سال عمرش دو دوره بود و هنوز — ناله زار در ستان بشنو — نغمه زیر ما شود و بم هنوز

جمله کش بیا ز نو جهان — او جهان را بیار نو جهنوز — شد بنا کرد بهشت ایام

بر نیام ار بود و هنوز — ابد و مرگ چرخ آینه‌فام — آینه‌ش از دود هنوز

کفن مرگ را بسود هنوز — خلعت عمر را بسود هنوز — دوز عمرش خط خار جوز

ملک شد مرگ را نمود هنوز — هست در چشم خاص ماده — نقش آن پیکر ستود هنوز

دیر بندد برسم کویش — زلف بر دیده ریش شاه هنوز

کم شد زین بزرگ دود هنوز

روی فریاد نیست دم نزنید — رفته رفته بود جزع کنید — تو اندید مسیح درمان کرد

کر جهان سوز آسمان سنگنید — غلط من چراغ ایشان را — شاید ار سوکوار و محتشید

ماتمان در صفر سیاه شد است — زان چو کردون کبود پوشیدید — کر صفر بار دور جهان آید

یک دو از پنج و بن کنید — کز زمانه بعد آن کاهید — خاک در دیده زمانه زنید

در فلک شربت غرور دهد — سنگ بر ساغر فلک نکنید — رخصه من دهید هم بود نفس

پرده بر روی آفتاب قنید — هیچ تقصیر در معاش نیش — کنید ار مرا فغان نکنید

بشنوید از زبان خاقانی — این سخنها که مقصد نخنید

ای بصورت نه یم خاک شده — ای بصفت سماک شده

ای ز روی تو رفت جان ستدان — ملک الموت شرمناک شده — جان پاک تو در صحیفه خاک

چسته از نار و نور پاک شده — عرش آمده باستقبال — عقده بگشاد و علقه چاک شده

بسته از چه چو یوسف و چو مسیح — بر فلک پر نهیب پاک شده — نهست بنجا خلیفه ارواح

شست بنجا اسیر خاک شده — مرکب از نهیب کرده کودک وار — پس بدروازه هلاک شده

پادشاهی چشم روشن تو — چشم خورشید در مغاک شده — شعر خاقانی از مراثی تو

سنگ خون کرده هر کجا کشده

در بحر خفیف مخبون محذوف بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعلن — فتنه و سر بر آورد صبح

بهر سوخ ای عریف بدم صبح — از عریف بدم صبح دو قصه میتوان کرد اول بطریق اضافه

بیا نه یعنی عریف که او را صفت بدمی صبح است یعنی همیشه از آن صبح در سحر خبری می نماید دوم آنکه عریف

استعاره از عریف شعر باشد که آن بدم صبح باشد یعنی صادق لفسان سحر کاذب شق محجه

ناف شب سوخت تا ف مجمر روز — کوی زریافت چین ملثم صبح — ملثم سیاه و معلقه قمیص است از پارچه

که در چین ترتیب می یابد و از مجمر روز و کوی زر که در صبح ناف شب سوخت مراد آفتاب است

و مراد از ناف نافه است بدلیل مجمر پس ناف را در مجمر میسوزند و از نافه مشک باعتبار رنگ حاصل میدانند

حال مشک کنایه از سیاهی شب است که از ظهور روز بر طرف میگردد — لب ترا زیانه زرین

شاه گردون گرفت عالم صبح — صبح شد هم بر آفتاب صبح — قطره ژاله اشک بر لب صبح

طاس زرین کش آفتاب است — کاقتابست طاس پر هم صبح — پر اشفق گیرد کم اکحل

لب لب جام خواه دوم دوم صبح — عاشقان را صبح شام ایشان کو کم صبح — گم زن شام ایشان کو کم صبح

یکم کش یکم کش زر کشتی زر — خوان فلک خوبچگان مسلم صبح — یکم کش یکم کاف یکم کش

نقطع کاف است — و از بحر شامی مراد اظهار برز که حوصله ممدوح است و از کشتی معلقه پیاله است و از خوان

مراد زنبل است — و از خوانچه اسباب مجلس صبوحی صبح ازان یکم کش یعنی یکم ابذل و صرف کن و یکم کش یعنی

بحر است های کن و تجرع و لفظ کشتی اشاره بهزج که پیاله است و بهزج نیز مناسب است میفرماید که خواجه

خود بگستران و خوانچه که از اسباب صبوحی است بیاراز که بچه صبوحی کشان از مائر

فلک اسباب عیش و حضور میرسد — از تن عقل پنج و یک برکن — سه و یک خور بروی خرم صبح

از پنج و یک مراد جهات ستة است و از سه و یک مقصود شراب مثلث و از خلف اگر شاعر تجویز

فرموده باشد بچه تخمیر روزن شعر است مقصود آنکه عقل را از جهات ستة خارج دان یعنی

در راه عالم از کان و امکان موجود مدار چه هر کا و جهات از شش نقطه دیگر ندارد خارج نگذارد

بدلیل فرمود امام خانه دو چیز دیگر که است شاد از آن کرده میشود — پنج و یک بر گرفته با فلک

گرد آن شش را دو یک تمام کند — یعنی جهات ستة را از مقصود باز یعنی گذاشته و از سه یک را پیمانه مقصد

میتواند بود که اشاره بصبوحی کشان در صبوحی آن تجویز میشود و آن را اثاثیه مقصد میسازند

پرچمهای آفتاب نگر — زرفشان راستین معلم صبح — کاسمان پیش شه بنوروزی

در جواب زر کشیده ادم صبح

برج صبح چون برافرازند — کوه را فعله در برافرازند — بر در افراز فعله شیشه صبح

فصل خرمن بنگاور اندازند — ترک سبوح گفته وقت صبوح — عارفان مسجد اور اندازند

نوعروسان مجمله نوروز — نورمان زر و زیور اندازند — زان مرجع نهند مقنعه را

هشت بر اوج اندازند — قفص زرین کنند و در اندازند — مرغ یاقوت چکد اندازند

در شباب در پچه پندار ی — کاقتاب زجاج خور اندازند — یا در ان خانه نکس کیران

سرخ زنبور کافه اندازند — بر لب خشک جام عناب ش — عاشقان بوسه تر اندازند

کرپه زران لشکرند همه — جرعه بر بیه لشکر اندازند — تا همه جان شوند چون ی صبح

جان بشاه مظفر اندازند

ساقیا توبه را قلم در کش — بر در میکده علم در کش — زبر ابتدا همین بر نه

قفل بر سبلت آتشین در کش — خانه زان سپهل کن بر ما — رقم لاچاغ بر در کش

جان چو سنگ طرق در مجلس تست — هم تو داغ عسکیش بر سر کش — کز بدل قاضی دو سه بدری

در بجان خوشه دی افراز کش — خود پرستی چو طفله بر دار نه — پنجوی را چو حلقه در کش

گرنه زهر سینه کمتر سوز — ور نه از پیر میکده کمتر کش — دست کیر قتاب را چو صبح

در سماع خوش فتاده رکش — روز و شب جز خط مرا خط مزار کش — غیر از خط بر خط مزار کش

پیش دریا کشی چو خاقانی — یاد شه گیر و کشتی زر کش

ترک من کآفتاب بندگی است — عید جانها جمال ابروی تست

چو جوار زر خشم دران بازار — که ترازوش نیست جاه و دی تست — جو ازین کم بسنجدت که نقطه

قرص خورشید در ترازوی تست — پیش چشمت چو ذره می رقصی — صامت موی بندگیسوی تست

ز فلک زفهاست ارزانی — کان هم از دست بی نوایی تست — نکنم مزبسم چو جت خویش

کان چو جت بسی بدانی تست — نالش از آسمان کم نزند — کاسمان هم نیاسش از هوی تست

چه لوا زین تهی من که مرا — چه سپهری چو سیم پیکر نیست — وصل جت سر کلیست از انکه

ورد تو هم مزاج دوایی تست — جان سپندت دو ساخت خاقانی — چه بسنده چشم زخم سوی تست

لولو افشان تو ابد حقه پروین بهای لولوی تست

ز نخم جت سیان جان کشت — مدد دم هم از میان کشت

از همه بیمدا که مرهست — همه دل بیمد جان کشت — بر سر کویت از دراز ی راه

مرکب نالد ز بیان کشت — جو ز تو حلقه زمین بر گرفت — رفت در نیجر آسمان کشت

کشته سیر م شکار بوی تست — رشته جانم از میان کشت — پیش خاک در آب چشم از دو

صد خلو بید بر کنان کشت — نفس من ز درد دم نفسان — چند نوبت بیک زمان کشت

بر سر چاه بخشم آمد پیر خ — مدد جوی عمر ز ان کشت — آب خوان کرد و جا بسر گرفت

دلو بید بد و نیسان کشت — دست خون مانده تو خاقانی — طرح بیشی ز جان کشت

بر شش چو خر ز تهیر نفیر — در شتای فند کنان کشت

لعلت افشند کان همی بزند — دل بیران لعل جان همی بزند

چون کمندی چو دولت — کز سها اختران همی ریزد — دست بالاست کار تو کز فلک

زر بالات دوان همی ریزد — تیره بالات چون عنبر تو — که بشکلیس سنان همی ریزد

اسمان هم ز جور تو چون من — خاک بر تسان همی ریزد — هیچ زهره زبان حدیث تو کرد

کاب دوم زبان همی ریزد — چشم من شد کنا شوی زبان — کاب سوی دهان همی ریزد

ز دزدان تیره ام که طره تو — چون من هر زمان همی ریزد — لیک ازان در خرم کز رخ تو

با طرا کان همی ریزد — ابر جو نیار چشم خاقانی — صاعقه بر جبال همی ریزد

صاف خاطرش جز اشک — برسه اخشان همی ریزد — خانه زاد مدد نیاد رشا ه

خانه دار دل خاندان ملک — جرعش کر کشی ز سر کش — بر جرم از در جسکر کش

باقه در تم باب قدم — باد دم زانش بقر کش — رگ جام کشت و کشت بنه

پشه زگ نیشتر کش — موج خون ست کعب رسید — وای خلو پشتر کش

بوسه کردم آرزو کشی — سه تر از رو بیار و زر کش — رزه زرم و لیک جان لقمه

شو بیاره نو شکر کش — کرد ان کعه زر همی سخی ه — جان مین کعه و کر کش

دامن دولت کیر خاقانی — وز کریبان عشق سر کش — دیت نفق رهروان پی دار

ه بر در کعه حلقه بر کش — از پی محرمان کعبه شاه — آبی از زمزم مسر کش

ه شش بزم شت خوان شت — صد لنش زم شف خوان کرکه — جو سیحو جرد ول ستان کیر

دل چون جرشه ز جان کیر — از دل جرجشه پاپاره مرد است یعنی جرد ول ستان را

تمام قبول کن دچون قبول جرد ولستان با تمام شود ی دل پاره پاره ز جان بردار

بگال یوسف کم شده بود — بوسف کرک شد کمان بر کیر — بر سر خوان زندکی برشت

چون بحر کوشت است خوان بر کیر — بیشت و حقه جان یک انمل — پای ابابت ز جان بر کیر

اهل دل کی یافت راه جان بجان — برای دل دل از جان برگیر — دو جهان در ماتم غم بنشین
یک بیک عذر انتقال برگیر — پس خرابات لهو خانه دهر — منکر عمر زاستان برگیر
برو نقد ان خزانه تر را — مایه نقد زان برگیر — کل انصاف کار خاقانی
خاک راه وی و دستان برگیر — چون سهو چشمه در خاک است — عذر زین شوم خاکدان برگیر
میوه دولت سهو خواهست — استخوان اندرین طرک — دل مکن زانه می نرسد
مرغ همت دانه می نرسد — مقراض که در عقب روزه می باشد مرکب دل مکن زانه می نرسد

چگونه مسافر را دراک می نوازد کرده با عدم ادراک کاچوی و مقصد رسیدن از زان مسافر بیچاره نیز خود
مقصد انکه دل زاد راک مراد است زمانه نهایت دوراست — پیش کاه مراد چون جسبلم
که پس استانه می نرسد — زان زمانه چه آرزو خواهم — که بفش زمانه می نرسد

مقصود انکه هرکاه بفش زمانه حاصل ازان روی می کند ناید میرسد آرزوی دل چگونه زان حاصل شود
جان دو اسبه دوان پی دل چمر — بیکی زین دو کانه می نرسد دوان بر دل جان پی دل
اشاره بخواهش نامل طالبست مرمطلوب را چنانچه در محاورات ارباب مبالغه مکرر است که جان
مادر پی معشوق دوانست و اصطلاح صوفیه دل لطیفه ربانی نورحانیست و فوضانیت بخش نزدیک
جان میرسد و از دل ظهور و وضوح می یابد و از جهت لسان مراد دولت و درک عالم معارف و بخشش
و مخاطب و محادثت محرمست و جان بجهت فنا فی الله مرتاض طالب دولت تا از زحل خویش با زمانه
و مقصدی که از وجود است بحصول رسد و عمر اندوخته است چه مرکاه عمر بپایان رسد
فایده که بوجود ان مرتب است زوال می یابد و از لفظ دو اسبه مراد سرعت غریبست سبب
نارسیدن جان بدل شاره بعدم میل دلهای اهل روزگار است و ادراک ان فیضی و از زاد راک
نامعلوم ان عمر را مطلوب اظهار سرعت عمرات و پیری و پیچاکی دلهاست در تحصیل مطالب

جان و حصول نه کانه و کریزان بودن ان از خیات و حیوت روزکار بی اعتبار و هستی دیکر انکه
جان دو اسبه از پی دو انست بجهت فیض جانی و ادراک مقصود از وجود خویش بمزدن و دل بجهت
پرزدن از خیات بار تحصیل مطالب عالیه که در روزکار رغیبست از جان کریزانست و بخود و وجود
سرعت دشمنانی که در روبانها نمیرسد و ان اشارتست بر کثرت پرزدن دل از تحصیل مطالب
دنیا و سب که مقدم بر ان حیات است — من چه مندم غم مرا از بخت — طرب بخیانه می نرسد
این بیت احتمال دو معنی دارد یکی انکه طرب دنیا مخصوص ارباب غفلت است که از دنیا
سیل لوس و جهت انتفاع و دیکری انکه چون مندم ان را اکثر در عوق بندکی و غلامی درد و موزان
حاصل بر ان نقد برخانیت و اصحاب مسلوب بست اشاره بان باشد که چون کام و دانی زمانه حال کرد
مخصوص است که من ازان مجوم نیستم بازین از مطالب دنیوی مراد است کرنه ام و چون بکمال
بقای سرمد و پیغمبران طرب و ایمی حاصلست و مندوزنکی و در رنکی مناسبتی نیست پکه بکرانست و دوام مراد
و خوشحالی را باین عبارت ایراد فرمود — اکر چرخ اه یاد کیان — ماه کی برنشان می نرسد
چرخ در لغه بمعنی کجان و بمعنی فلک و انچه از چاه و میزه میکشد و مصوبات مثل کجه و غیران از ان
و چرخ زنان و انچه از چاه اب بان برآرند و دایره کجان حکمت که از الات محاصار کیرانست مثل
بجنبش در ماکر چان دیاه که بمعنی کمر اهل و پریشان قوالان و متفرق اعتقاد ان و در پی مقام از چرخ
مراد کجانست صفت باد که رنجام دوایان دنیا منسوب فرموده بمعنی کاری و زان ایشان ایطه میرسد
که مرادی و مطلبی شرع و عقل بانه یا انکه زنهار کمان مراد و پریشان خاطران کجه خرق و ملال باشد
یا جوکشان کوی عشق برهر نقد بمعنی جان شود که مقام آزادی ایشان بهدف مراد نمیرسد
و نتیجه نمی بخشد — نسیه بردام روزکار نویس — انچه نقد زفره نمی نرسد یعنی چون احوال
بنا بر قضای زمان و مشتهای اهل روزکار فیضی بارباب استحقاق نمیرسد و جهات این قوم را

بنا را که خواهد بگرداند و لقمه میرنیت نسیه برادام روزگار نویس کرشاید زمانی پیدا شود که وجه ان
برات حصول پذیرد و لقمه دام افاده ان میکند که داد و ماهی روزگار دوامست چرا که اینچنده بگذرد
غوطه در خون هزار کشتی تست که یکی کرانه می نرسد میوه ان به کرا شتاب پرده
سایه پرور دخانه می نرسد تا نه چیت جایی است یعنی روشی برادام تحصیل ارزخانب خدایت وا
داده کریم کارساز کام آرزو دارا قدرت می یابد وهی وداده محقوق را بنجه اختیاری نیست
پر بریدست مرغ خاقانی زان سوی اشیانه می نرسد شمع اقبال شه جهان ازو
کش فلک بر زبانه می نرسد صولت جان زای او برزه کوی دولت رهو جهان ملک
د عدل او زهره رستم بشکافت بذل او ماه کرم بشکافت اشاره بسبب دشمنانی دولت
د خلم را چون هدف بگیر بدید بخل را چون صدف بشکم بشکافت قدرتش از بهر قطع نسل عدو
د رحم مادر عدم بشکافت هرگاه رحم مادر عدم بشکافت ازان نجه بطور سخن اورد رسید
وفرزندی بوجود نخواهد آمد فلانرا این معنی شامل است دوست دشمنی او هی که توان گفت قدرت کرم
اتش مشتعل شده تر و خشک او درهم میسوزد چنانچه مشهورات که در شهر لوط بنی هفت تن بعدالواحد مشغول اوبده
ولشامت ان هفت تن شهر خراب شده و خلق ان شهر بالکلیه مستاصل و نابود گشته بخشش
انگشتری دولیعت داده ماهی را که دست جم بشکافت وان خاتم مراد از جم حضرت سلیمان است
وقصه انگشتری سلیمان و ماهی در تواریخ مسطور و هی الی ام شهرات و وارلفظ ودیعت مراد انست که ایکه
ماهی ان انگشتری را نگاه داشت ودولت بگرد ان جهت بود که بخت جمدوح ما و بطریق امانت سپرده بود
وان اشارتست باینکه اقبال سلطان از بخت جمدوح مستعاد و ناشیت و شکافش دست جم
کنایه ازانست که از داد و دسته و احکام و اشارات امور سلطنت مارنا مانده چه هرگاه
دست شکافته شود و ازان کار چیزی نیشود و یا انکه شق شدن شکم ماهی باشد چه در وقت

بدست او درون انگشتری سلیمان را شکافته بر او راد بسمال نبوت از جمله
چون کرمان صحیفه دم بشکافت منبع شه زهره زهاب بدید جلد قبات هم بشکافت
این شاره بفتح میندر خرسان بسنو اند بود و فتح قلعه الموت نیز از این جهت مستعاد است چه حسن
والی جلک میندر و قباب را فرمان روای جرسان و شته اند و قباب پادشاه خلک و در گذشته اند
وهارس مطار بمعنی حضرت است و صحاب بمعنی ابر منبع از دست موسی از کله نیل را
چون سر خم بشکافت انجم منبع زبهان که دلت چون عصی خبر بستم بشکافت تارک دو نگاه بگرا
دو انتصار بو تا گرم بشکافت این زبر شیر زبر دست معاویه است چنانکه سابقا مشروحا بیان شده
دخار بالکسر لغط اعرست بمعنی مجرر ان و در زبان حکومت مروان تشخصی اجکام را بحکمت ارکاب
بدعتی مخالف شده مجرر سر کرده دو نگارنام کرده دوان و لفظ نجار در صبح کلام ابراد فرموده
رسکاوی و باع خصم جبانک اف سهراب و رستم بشکافت حربیانه تو دلیر ان بشکافت
ملک ز دران خوش رد سه تشین و رک لت ما وجودی بشکاف و کانست
سبزی مع مناسب روضه و بزان ان جرم انس است و حوری کوهست که لغوی نوع بعد
تسلیم طوفان بر خدان در کرف تخت جمشید راج و سر دان اورد سه های فرمان لت
بر صورت کاسه دیوست صحه جمشید خنده ور لت ماعطفه در صحه بمعنی زاده است
بصحه جم مجرر و ده ملک ست میاند و زر ده کانی صدری ممدوح را بلک ست طغانی نیست اراده میشود
که اگر ان ملک را صبح در محاسبات اورد ده منبع نیست و این شاره بر انست که در اصل صدری ترا
محاسبات را بام زر ده کانی و حیات او حد و اشتی صبح را بر ظلمت ترجمان
بخت تو اورد و هر دس منتظر تخت ز دوغ اورد لت ملک سوت ال و صبحی مال بدل
و هر دس بر لت منتری جلک بونس قدر تونس که سعادت سجل ان جلک لت یکتا

کار آورند اگر شرب خوری عربده خواهان رحاک از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

و کسی قوبه بزبان راند خاکش اندر دهان کنند همه بر سر تخت نزد چون خسروان

لعبت از استخوان کنند همه لعبتین بر خیال پروین است که بر دشمن نشان کنند همه

بر زند از سماع دمه جرس سخره بر دمه بان کنند همه مطربان از زبان بربط و کنک

زمه را ترجمان کنند همه جنگ را با همه بر همه سری با می کبسوگان کنند همه

پیش با فسون گری رخصت تا اهی پیشه بان کنند همه در بروف هر آنچه جیره هست

با دشاه ختان کنند همه پشت لف خدایگان ارم روی عولت سگاه بان ارم

خاکستگان جهد ان کنید امروز انشیار ارم ار مصحف انس روضه انس روحان کنید امروز

این غزل منثور بر ترتیب اسباب مستان و ایام سرمست و از مصحف انس مراد آتش است

یعنی همانگه آتش روضه طبقه جنت از همه نیران اعم ان روضه را نزهت بخش گردند و مدار

عطف گردد جان بر آتش تا بر معنی نبخشد باطراوتی که آتشپرستان بر افروخته سازند که روضه انس که مراد روحان است

انسانیت عین آتش گشته جان گردد و پوشیده و نیست که مایه وجود جن آتش است و مادر کنایه

ادانی نیشه می تواند بود که چون گرمی آتش ایام شباب با فسردگی ادوان مشیب مبدل گشته خرد را

افسردگی از سور عشق و محبت بی بهره ماند و اسباب انعیش با از زیست نکمد زیرا که در پیری و مشیب

مانع مدارند و جوانان را بین آتش محبت کردانند به پیری و جوانی مثبت حق عشقنا و هو برهن ساطع

که جاهل چون شدی در رهگذر پیر سبک روحی کن و در خاکپی پیر زان آتشی که جمله ازو شعله ور شوند

همه دلبران گلستان کنند امروز از آتش روی همچو ترخام زان آتشی فشان کنند امروز

زاتشی آفتاب فروزان است اسمار انهمان کنند امروز وزمی کاسمان نشانه روشن است

افتابی عیان کنند امروز سید راجرن رکاب کردانش

با دا دا و ق ان کنید امروز از پی ان هدف ان کنید امروز تا چین شهیان کنید امروز

بر سر تخت شاب تعلیم حصن با بام اسمان کنید امروز بر میان جون عرب در کمر

قبله از روی ان کنید امروز ران و سینه را دان کنید و ان شاه جهان کنید امروز

با زوی زمرد را بر غل مملک بو الفضولان کنید امروز

داد عمر از نانه نستانیم جان بوام ز چاه نستانیم

ساقیا اب جارگانه بران تا رگاب سه گانه نستانیم اب از نار ماندان عرب

سه نار ماندانه نستانیم سه ادرم ز خراز نیش سه عدد از خراز نستانیم

سالگی اسیم و جور جریم دور ا در ترنه نستانیم یکدو دم بر سه قول کاسیه ای

جارگانی سه نانه نستانیم عقل اگر در سیار گشته شوه ریت از باده خانه نستانیم

بنفال رجاه جمار اتش لی زبانه نستانیم اب ساقی بوشن ان کنید

فعل زان ماده دانه نستانیم با جراحت نباز نا قصاص از ان نستانیم

از زن سه گانه دانه گوه نگیم صحبه لی نانه نستانیم در شکر راز نوعروس حجا

بو خسرو انشه نه نستانیم شکر از مخلصی است که تحفه خطبه نکاح تحقق یابد بخواست

که در خواست کار بها و مستکام عقد و فتی که حقا قصت نستانید از اتش حنا بندان که بند نشاید از

خانه عروس تا مل تحصیل خصر بها و اماده سند شمل رو مال پنجره در این صورت معنی چنان شود که در نکاح مفید

بستن نوعروس حنا با خسرو در برای خسرو نشانه نستانید که رعنایی نوعروس عقیده در اوردن

بر خسرو ظاهر کرده

شروان داخل تقلیم خم است و ممدوح دارای اقلیمات کوه و قاطع زنج بر کشنده دار که

دارد خسرو خم زنج مراد است زنج دار بر اسعد و جیت یعنی کشنده و قاطع زنج نا بیدان قصه خوانم

چون بکند روی فش دانند — خانه او را بکف خاشاک انگارند — گر کند خطبه رخش دانند

در گدای کار صدر صاحبان — بگذارد مقصد فش دانند — در کف دریا دگر دران

گر چه بدست زر فش دانند — در دل آن آتش مجمر او بست — ابر چو برج مطبقش دانند

چرخ را خود همین شمار رسن — کاخر خاص او فش دانند — این جهان آزمای او فش دانند

کان جهان صد خدنگ فش دانند — کوه را زه ای سر فش دانند — لرزه برق سر فش دانند

دشمنش داغ کرده زخیل است — از سعادت چه پیش دانند — هر که در پیش تو ز خان است

نان در دزدیده اش دانند — دل دی من که موج شه خواند — صد حریر و قز فش دانند

شاه اعظم غلام او زید

سکه بر نام او زید — تیغ هندیش بحر فعل گهر بار است — باجرم روم رام او زید

باسکندر بارش تهم — کو سکندر غلام او زید — تاب جبوان کجا سکندر است

نشه فتح جام او زید — از شاه انجم حضور او نایب است — دلیل بر آنکه سکندر سزاوار عمر اوست

ممدوحت از داشته که سر چشمه حیوان را که سکندر بجندین معنی طلب نمود و او را درک نکرد و نشنید

جام ممدوحت یعنی نیابت حالت — انچه نفاس او زد بوصف گرد — در کفار خام او زید

نفاس با فتح و النشه بدیه بفتح عربی است یعنی بره او نوشش و در اصطلاح اهل آن ماده ایست

دیره و غیر از آن هر گونه یعنی صفت بوصف با وجود گران مایگی معنی سخن ممدوح را بجاست

نسر طایر چکنه شهپر — که پرش بر مهام او زید — ماه بخوش در گوهر سلیمانی

در تعلال حسام او زید — مه و بامش دود و حباش — سایه اهتمام او زید

بامش بیاغر بفتح تاء یعنی توتت و حرب و عداوت و باک و ولیمه چون بامیان بکسر دال است

دنبی نهایت بزرگ و عظیم الشان و با ملوحت و حرارت لب بود و فرق از آنچه صفت اوست این

انحصر بین بمدوح ساخته و دوده یعنی او را همان بست — سهمت عدل تیک خانه بست که بخشی دوام او زید

سمان کرد سر گون خیزد — وقع باری بام او زید — وقع اول ال او ناف بضمین در نثر اللئالی بشاک

دقاق او زدای خود می او را پیش عدل بخیزد که کرا بسمانز اصفت سر نگون او نیاشد زیرا شده و انست که

کمال دقاق و کم خوردن او کار پیش عقلای دار خاص و عام ممدوح نماید و حال آنکه با این صفت متصف است از آن

زیرا شده و دقت چه این پیشه و صفت از او ذات او گشته و بحسب ضرورت تعرف عام سان خواننده بشنود

فتح بخش جبار کز پا سبد — ساعدش شاه ام او زید — بخ بخ آن بخشی که گفت رسول

پیگاه زنام او زید بخ بخ لفظ تازی یعنی خوشا حال ان و خوش وقت ان بخشی

صوف شتر زی را گویند که در برابر شتر باید افتاده نماوک که تحمال او زانه است و در اصطلاح صوفیان

باد و همت و شق را گویند زمام مهام شتر است و جایگاه با فتح زمام بوزن رباب و جای که قرب

باشد و ان کنایه از محل رضا که رضا است یعنی خوشا حال انکسی که گفت رسول بوسیله او ان اصرار ا

و این فتح شعر رانست که در هنگام چاری روزی حضرت رسول ام خطبه بفتح باد آنرا شنود که ای بخشان

شمارا بخدای میگویم همه هم که هر کس را که من از روده باشم باید که برخیزد و قصاص خود را از من

بستاند و اگر مضروبی ستم رسانیده باشم شکایت از من همه مردی برخواست شکایت شنام

و گفت یا رسول الله اگر زیانه بسیار بودی هرگز ان نبسکردم اما چون تکرار کردی اگر گرم خاسته

در خشم و شک تازیانه بر او بودی که بر تافته از دست من امد از ان الم پسا کشته هم کنون قصاص

مصطفی انحضرت زمود و جراک الله خیرا با عایشه نیک کردی که دعوی از قصاص نکردی اگر

من قصاص دیگر از دو بستدمی از قصاص اخرت ای عایشه نمیدانم که کدام تازیانه بود که بر پشت

مشوق از خضران بافته در او دم گرفته حضرت فرمود که سلمان از ما خاندان خشه بر از بهشت

فرمود که ایعایشه بقصاص ایدام خمای از بهر یا که بافته مواف کن عایشه تازیانه بر داشت گفت یا رسول الله

نوری و زخاصه ی کم نکرد سینه من سوخت جنبش هم نکرد

دشمنان باد شتابان از سر خلق آشتی و نیکی پسندیده خلق نکرد

دوستور از خود موتی کم نکرد هندی از هندی خود هم چون ای خود جان غم پرورد را خرم نکرد

سینه ام زان پس که چون کهربا گشت چون صدف لب تشنه پس هم نکرد عشق دو تا بر سر من باز خورد

دیده هزاران دجانم الا غم نکرد در جهان هم جنس عالم بود یکیت آنچه او کرد از جفا عالم نکرد

خار غم زد در دل شاد و نهاد

ذره نا پدید آفتاب ار یکجا ان رسد چون کمال اندیشه باد از کمال آن رسد هر معنی ده در این عرض فسردی تو ده

گر بدیار دشمنان وقت زوال آن رسد چشم زده فسلد کمیل زوال آن رسد گر نظر کرده در سوی جمال آن رسد

فیض وصال تو کار زچون منی بر آید دو تر از کجا به کجا وصال آن رسد چشم من از دور از زمان از پی چون تویی آید

گر به جفا قسمت هم بخیال آن رسد ده به خانی اگر لاف جمال آن رسد کس نکند قبول از آن کان جمال آن رسد

عشق تو بگزید همه که بر گزید از نف و پیشه در گزید تاج ان دارد که پیش تخت زد

چون نبود جمله صلح سیر گزید مرد ان باشد که پیش تیغ زد چون دیار چه مردی گزید

بر در گه رسید زخم هجر است در عشق تو زر نیاز مادر شد است گاه نیمه سیه شود چو زر گه زرد

چشم اگه به شتاب در گردد گر مه سکندر دست در گردد بر خواسته چو دم از درد زدم

امد زیب رخ ما در رفتی فرد امه کار ما دگر گردد گاری همه کس برزچو در گردد

ان روز که نقطه غم بر گردد خانی را چه خنده در صحت ان زمان کان لف را سر سپرد

رخسار به خون جگر می برد در غم بر بخیر مشکین فلک هر زمان بر بخیر دیگر سپرد

در جمال روی او لف رسا دست را صافی بخنجر می برد بس عجب نی گرگ ایمان

پیش آن دلکان کافر می برد عیب ان کان لب شیرین مکن گر زمان را هم بشکر می برد

لف خانی نه فرد درد بست این جنانه آبش از سر می برد

سیرت گر تو بسه خنجر نشود نامه نیشود لف از سر نشود از چه خ عشق تو پیر چیست از آنکی

گر با قضای چرخ برابر نشود مرد هم تیر غمزه یاری ان جوان این حرفه تر که تیغ از خود نشود

سلطان نیکوانی دهند او بیکنی میکن که دست شیشه تو در نشود دزم فرو شد از غم او ای خنی

این دو دعجزه ان من دانم شکیب صبر روزی هزار بار بگوانم شکیب صبر گر شیم بیت با جم از نشود

گر دم هزار یار بیاد تو قرار کرد یار ب کز سعادت یاد نشود خانه نیاز یار ب چنان بود چو

کین غریب از دست تو بر نشود هر زمانی بر دلم یاری رسد

در جهان بر جانم از یاری رسد چشم اگر بر کهستانی افکنم از کاه شم بل خاری رسد

نیست امیدی که دارد دلم شعله امید راه کاری رسد نیست این محفل که در وی جان

دست من بر شاخ پر باری رسد احسان کرفی امش یاد نیشته ز نخیب من کله داری رسد

رخصت ده کز بیم جنبش غم فزود از تو پرسم از چنین غم فزود

جان رسد رب بکاری رسد بی کرفتم کار دان صبر کرد ابکه خانه فی بسر باری رسد

عشق تو بگزید همه که بر گزید خوبان بگزار عاش سر بر کزیده

در محلت و شعر ب رکوه نیشته فانه چون بی پر بود از عشق نیشته

جز در حرم عشق تو پرد ر کزیده فریاد از ان جرع جهان سوز نیشته

کر کشت مرا غمزه غمار نکوشته در مه نیب عشق و جان شیرینت

بی عشق رخ خانی چیزی نکشاید بی فصل کان نیب میسل از کاه نیشته

جان که بگشاید ت بر نکوشته یا جز غم عشق ز جهان هوسی باشد

کس چون تو آتش نزد اندر جهان یکی
چون این دل از جهانی و جانی بی‌نشانه

وصل تو بیت ام آرزوست بسی
برپای نرسد ام کز تو خطی دارد

زانجا که تو نی نامن بیدل را یکی
از خلق جدا ای نشود یکدم

کز خوان وصالت رچون او کسی نشانه
از تخت خاقانی بازآی که بدنبود

باد وصل تو کس بحکمت عالم نپندارد
تشنه‌ست در وصل تو ان مدعی خشک

ان کس که نکوش لب تو ترکیب صفاهان
در عرض دی انگشتری جم نپذیرد

دانم که لبت تحفه ازین کم نپذیرد
پیش لب تو تحفه دستم دل دین را

وهمه که عشق تو غمم بسیر نکنه
بارغم از صبر بندرفت عجب نیست

ای شوخ بدو گر تو بکس کینه نپذیرد
بر گرده اگر عرض کنم هم نپذیرد

عاقلت چو تو او گر کار ندارد
ان همه که عشق او در سر نپذیرد

تیغ جفا در نیام کن که زمانه
عشق تو بر یک قرار کاره نداره

انکه ترا دارد در حمایت
عمر دهد و چون تو نگهدار ندارد

انکه غم عشق تو نگیرد آرامش
ارزانی شاید گر بخت خفته دارد

ماه گریزد ز تو ام ندارد
خوش تر دانم حدیث ارسه تکو بم

ای دل خاقانی ازین سان بی‌سکون
عشق بسوت هم شعار دارد

تب دو شبی جان تب چون گرد
عمر فسرد و در تب غم غم گرد

بر فشم دست تب خانه کی یابد
چیست بجان این که در جان اثر کرد

چو خر شیدی که در مغرب بستر کرد
بنوشم دم که عمر گشت قضا د

بر شبی که بر قضا ان او زد
مرا صد پیش مندی در بگر کرد

مرا خون از مژه بار بدر کرد
برش نیشه مرا خون که میر بخت

دفتر

دفتر دوم خاقانی ثبت ان گشت
که خون از دیده بر روی او گذر کرد

بیا تا تو زهر بر شکر خنده د
بار روی او شم بر خنده د

کان روی خطاب برخنده د
عشق همه زم خنده دارد

انجا که تو شه غمزه اندازی
اشاق بر انجین پر خنده د

عشاق بر انش پر خنده د
من در غم تو عشق میکرم

چون اصل تو پنه شک خاقانی
از شرم چو کاپاس پر خنده د

جانا لب او پیکش از ماه پستانه
ان سیب سزد گر نهد اندر پستانه

عشقت پسکی چه دهد ماه پستانه
حسن تو بعشوه کهن جان ستد از ما

امروز جهان استد و ما را غم ان نیست
ما را غم انست که فردا چه پستانه

هیچ کسا نیم کس از ماه پستانه
گیرم که غم تو بس غم تو نامد و مانست

چون لعل شکی تب خاقانی از چاست
ان هم تب او زد گر جا چه پستانه

مهر تو بر د گیران شوان نهاد
کو هر اندر خاک دان شوان نهاد

مایه درد جز بان شوان نهاد
دست دست تست جان نادانی

بار انکه نی که بوسی بخشت
تا بخشی دل بران شوان نهاد

بر تو جرم ان ان شوان نهاد
بار زمانه چه توان در فکند

تا بکوی تست خاقانی مقیم
رخت او بر بستان شوان نهاد

پرده ز رساخت عشق خنده نو در فزود
کرد و من انچه خوانت بر در من سرود

کرچه در خون کشد شب بنا د نمود
دل نگردد شه ز بیم سود مدار و کنون

زانش سودای تو در د بیم سیه
شد عشق تا بدر بدل من ان شاد

هشک ز چشم گشاد مایه شک بست
عشق چو پکسر بود هجران خوشتر نمود

باد چو او روی نبود در نگو نزدیک
کشش چنین باد اگر کس چنین
گوش مدار شنو ان آنچه خیالم شنود

چشم سیاه تو زید دل بغم در آرید
فتنه خاقانی است این دل بر کجا رود

مرا وصلت یکبانی بر نیاید
نرا صد جان بچشم اندر نیاید
بران شوخی دلم شد دل بگیرید

که تا جان بر نیاید بر نیاید
تو خود دانی که ان دل کز ترا خواست
برای خشک جانی نر نیاید

بیدان خواهد ما خشم آب
بانجات نگردد سر نیاید
اگر روزم فرو شد در خم تو

فردا شو که قیامت بر نیاید
بداد حال خاقانی ز عشقت
سپاسی دارد او بر بر نیاید

دل زخم ترا سپر ندارد
آماج تو جز جگر ندارد

شرط است که بر بساط عشقت
این پی نه که سر ندارد
این طرفه که در هوای وصلت

این مرغ پرنده که پر ندارد
رسوای جهان شدم بر بست
ان کیست که زین خبر ندارد

عشق تو چو چنبر اجل شد
کس فی که بر و کمر ندارد
در درد تو ام تو فارغ از من

کس درد ترا بدین صفت نیست
خاقانی از ان دست در بیاب
کو جز تو کسی دگر ندارد

بوسه که آسمان فعل سمند تو باد
فرزانه آفتاب بخت جنبد تو باد

خواجه جانی بلطف شاه جهانی تعدد
کردن هر کردنی ز دام کمند تو باد
مادح درای ترا در رسن چشم بد

مرد مک چشمها چو سینه تو باد
خنجر تو چون پرنده آرش ز دیده ست
خون دل عاشقان نقش پرند تو باد

عشق ترا تا ابد بجای بجان بر است
جان مرا تا ازل مقام بهتر تو باد
ماند و خرمی چشم زنده تو باد

من چه کم ای دریغ غلام تو بندگی
انکه منش بنده ام پسنده تو باد
سر به خاقانیت خاک سر کوی تو

افسر خاقان چین نعل سمند تو باد

با کفر زلف ای جان ایمان چه کارت
دنیا که کرد ملک دوران چه کارت
سحر است که کرد ملک دوران چه کارت

در بهشت بر ایک شیطان چه کارت
دل بی نصیب وصلت شهانه چاک بهتر
جان در شکنج زلفت پنهان چه کارت

دارد می شکرف دارد دل در خم زلف
در زلف تو اند تو جان چه کارت دارد
دارد خطا می اید وصلت کجا دارد

بر سنبله گرد ان مسلمان چه کارت دارد
گر نه جان سازی تا دی ترا نه
اینه دیو خ تو چنین ان چه کارت دارد

چون زنگ جان گرفتم در خشی اوچی خنجر
بر من فسان چکوید جان چه کارت دارد
خاقانی ار نه خود چون دست شب روی

هنوز چشم زنده خاقان چه کارت دارد
عقل و عشق زنده گردان جانند

چشم جان دردی تو جیان جانند
دارد سر گشتگی عشق تو
دارد شب چون چرخ سر گردان جانند

چون نه بد اندر دو عالم محرمی
افتاب روی تو پنهان جانند
هر که چنان سر زلف تو دید

هر که گوئی در سر چوگان جانند
با نه سر گم کرد دل در کار تو
چون سر زلف تو بی سامان جانند

هر که یکدم را بب دندان تو دید
تا ابد گشت در دندان جانند
هر که جست ابجیات وصل تو

جاودان در ظلمت هجران جانند
گر کسی را دست وصل داد بی طلب
دیده ام ان در درد بی درمان جانند

در کسی را بار تا یکدم دست داد
عمرها در سر دوه عالم زان جانند
وصل خاقانی از نوای تو

دیده ها گریان و دل بریان جانند
داد از جان بر جهان بر اید

داد از بی نیازی ار نه جان بر اید
روز جان فروشد در رخ جانی اید
هر کو چو شمع اتشش تر پرورد جان را

جانش چو اک تر شد خنده زنان اید
هر صبح دیگر روزی زلف تو دا کشد
اید قضا که در پیش ار شیان بر اید

ان کوه بت محبت کز کنجها بداند
دم هم در بن فسرده گر ز چکان بر اید
جان گران نهایت بخشم بهم بن آسی

بستان هر دو گلبرا بر تو گران بر اید
خاقانیت ار تو بری چه تیغ زنی
خود همچو صاف جانا داد از تو ان بر اید

شد عمر و خماری وصالت
وصل تو ز هم دوا نمی اید
وصف و نعت بر نمی اید

اه اجل او گر ستانید
ار نکوی اید بر نمی اید
وصل تو ز حد گفت ما فزون ایم

افسوس مسیح بر تو می خواهم
افسوس که کار گر نمی اید
خاقانی کی رسد بگردون

چون دولت بهسر نمی آید — چشم ما را دوخت عشق در ره ما بر دوید

از دور ما چون در آمد دل از دورش بربود — گر چه رود دل ندهیم کام ما چون باشد

پا می دارای دل غریب که جانان بهسر خواهد رسید — جان سپار برای تن که سلطان بهسر خواهد رسید

بهر ایام عشق کام کنون نهاد — بر قله بهمد ماه بر شرفا اکنون برید

مرد بر خورد هم صاف اکنون بی آلودند — در خرابات که صاحب درد جانها نبود

کو شهای دادمار عشق او کز بیم ان — چشم حافظ بی خانه فی بیمار بادید

دوست مرا از طل عشق تا منع نفرماید — با جسم از خسته دل صبر دل افتاد

غمزه خونخوار او شیوه فتنه نمود — عشق با دل مرا سیچ کل نمی گشاد

تا در بهمد من بخر بسیار کرد — یاد وصالش مرا فعل دل آشفته نهاد

گر چه بدی میکند چشم بدش در دهاد — سینه حافظ نیست موضع عشق او

در غم نیست آنچه می باید — در دلم نیست آنچه می آید

بهر صبر دل نمی بندم از آنم — دام از نیز هیچ نمی شاید

برق او دید بهم نمی شاید — دامن از اشک میکشم در خون

صد بسکر با هر بن افتد — گر کسی دامنم بیفشاند

نشنیدند نهای دنا سایه سخت کوشش بهست اه حافظ — تا کی این چرخ را نظر سایه

لعلت نمد سخن شکر خاید — رویت نگشت با قسم خاید

هر که بر باد داد تشک خرد — همچنان دان که فی شکر خاید

پشت دست از غضب بر خاید — هر که او پای بست روی نشاید

بنده تا دید سیم دزد است — لب همه زر روی زر خاید

عشق ان از دست دل من

که دلم داد و دلبر خاید — گوشش کن چب حال حافظ فی

چه کنم هر چه دلم کرد و همان — دل از ان جان و جان دل نشکید

گر دلم رام چنان نشکید — گر چه خون ریزد و له ار نمان

سینه از خم سنانش نالد — وانکه از خم سنان نشکید

نا صبوری ز دریان نشکید — دل چنان با غم او انس گرفت

چند گوی که رخ خویش نشکیب — من شکیبم دل و جان نشکید

بسر سگ رخان نشکید — دل حافظ فی از ان بار که رفت

چون گدا از سر نه دولت خام — هم ز لاف بر بان نشکید

لب جانان دوای جان بخشد — در دان لب ستان که ان بخشد

عقل بستاند ار چه جان بخشد — دیت ان را که سر بر دار بخشد

عاشق ان نیست کو بوی وصال — مستی خود بدستان بخشد

هر چه هستی ست را بجانان بخشد — دو جهان را دو اشاره حافظ

شیوه اریست عشق حافظ — کر سر مقدمه جهان بخشد

باغ جان را صبوحی اب دهید — ان مشقق رنگ صبح تاب دهید

نافه صبح را جواب دهید — صبح پیران رخش رستم نوزدهید

شاهد روز را دو حجر خوب دهید — حاضران حلق خراب دهید

عقل را زلف را رتاب دهید — دل بگیسوی چنگ دز بندید

پیش کز غم بناخن اید خون — ناخنان را بمی خضاب دهید

گر چه او از پیشر نمی اید — تشنه از اب روان نشکید

دل نیازارید و هم معذور هست — دل بخونریز نمان نشکید

گر چه پروانه کشته عمر زان — که ز خم نیم زمان نشکید

من شکستم دل و دانم بسحر — میزند لاف و زان نشکید

عشق میکرد لبش می ماند — هم ز لعل شکر فشان بخشد

عشق انست کو بر ترک مراد — دسته بندد و بشمان بخشد

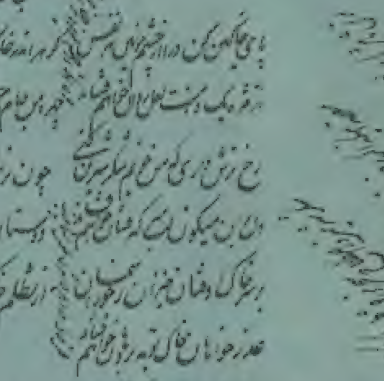

عشقش قیامتست ... خاقانی چیست تو که دولت برود ... فقاره کن مزور که عاشق کی رسد

ای جان ... که در پای تو جان خواهم فشاند ... دستیاری کن که دستی جز برای خواهم فشاند

پای جانکندن کجا ... گر مرا نه خاکپایت ... گرچه چشمم در برابر نرگست دردی کشست

چون مرا در پای جام ... چشم من صراحی کی رکد

چون رخش در کوی من خواهم سپرد ... چون رخش بینی تو ترش از من مگرد

دل بان میکوش ... دستان خواهند گر عشق ... من بزم کاتش ... چون خاقانی

بر خاک دهقان ... از ظلم خاک هم بجهان ... ای دل مکن ... خاقانی تا

عذر جوانان خاک ... بر تو جوانی خواهم فشاند

سخن تا بوی در نگیرد

وفا از جسم روی در نگیرد ... زبانم موی شد زاندوه عشقت ... چه عذر آرم که موی اندر نگیرد

خلاصش خواستم بودن دلم گفت ... که این دم با چنین دردی در نگیرد

حدیث مهر چون در نگیرد ... بران رخ عنقادی تب چند

ازین رنگین سخن خاقانی بس ... که باده رنگ چون در نگیرد

دل عاشق بجان قسمت نیابد ... همانش بر جهان قسمت نیابد ... خانیی را که بافت پایه عشق

سر هفت آسمان فرو ناید ... وز و بند تاج محفل باده گاه ... سر عاشق بان فرو ناید

عشق اگر چند مرغ صحرا ست ... جز بصحرای جان قسمت نیابد ... سایه‌ها شد که مرغ در سر ران

که بهیچ آشیان فرو ناید ... حلقه کاروان عشق نگاه ... که حرم در میان فرو ناید

معذرت که فرود آمدن کاروان بچه محافظه مال و عدم رعایت تلطف بی دستی مکان هر کس دایره

شکل میشیا از تجمه شکل کاروان فرموده ... عافیت بر خزر نصیب دگر ... زان سوی کاروان فرو ناید

تو ندانی که چیست لذت عشق ... تا تو با کامران فرو ناید ... عشق محرم کش ست خاقانی

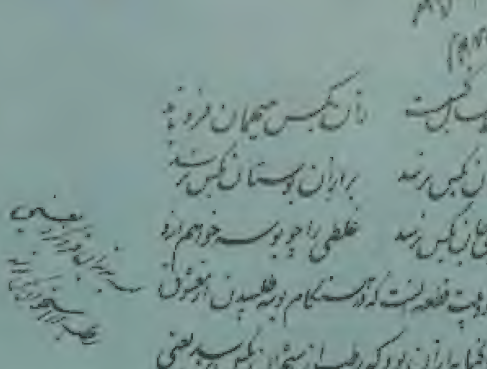

شبانگاهان فرو ناید ... عشق داند که قدر وصل چیست ... زان بکس میهمان فرو ناید

راز او دستان بکس نرسد ... بر ایران بوستان بکس نرسد

بی غش رنگ عشق بکس نرسد ... بی دهش بوی جان بکس نرسد ... غلطی را چو بوسه خواهم زد

گرچه دانم که ران بکس نرسد ... مقصد این دوبیت قطعه نیست که در آن نام بوسه طلبیدن آمده است

اول باید دانست که وصل چیست و بعد از آن بدانند که وصل را با آن چه نسبت است یعنی

همچنین که وصل بیدن از نشستن بکس نشاید داد و بوسه طلب کردن تو نیز از نامهای حال او

این صورت تصویر افتد باید دانست مطلب تو نیز بحصول خواهد رسید

وصلش اندیشه چون کنم کامروز ... دولت از کیسان بکس نرسد

مردمی شکیب کرد چنگ ... کز دهش نشان بکس نرسد ... عهد را ضعاف بی غلط کرد

تا بنشان نشان بکس نرسد ... همه بیگانه با خلق و خ ... کاشنا زان میان بکس نرسد

اهل هستی مجوی خاقانی ... کاین مراد از چنان بکس نرسد

عشق او دست از میان کار نبرد ... فتنه سر از جیب روزگار نبرد ... هر که بکوی تو هم بار فرو نشد

جان بیکدم هزار بار بداد ... جز غم تو دل از هزار نیشش فورد ... لعل تو جان راهنه اگر نبرد

صبح تو تا عادت شبیک دید ... گرد نشیبان مرغزار نبرد ... حوری تو با دیگران چو شاخ بحن بود

کار چو با من فتاد خار ببرد ... آتش عشق تو در نهان بمن فتاد ... دود در خاقانی آشکار براورد

تر از نیت در سر که عالم بر نمی تابد ... مرا در دیست در دل که مرهم بر نمی تابد

سگ کوی تو ام هر دم ... که در دان مرد چون دیوی ... مرا کی روی آن باشد که در کوی تو پا نهم

که از سگ کوی تو ... مرا عشق تو در دل هوی جان می نهد ... مرا یک جنبش مردان در آرد هم بجنبانم

مرا گشتی بتیر غمزه ... بکن هم بسته بکین قدم بر نمی تابم ... که با شد جان خاقانی گرا و قربان تو گردد

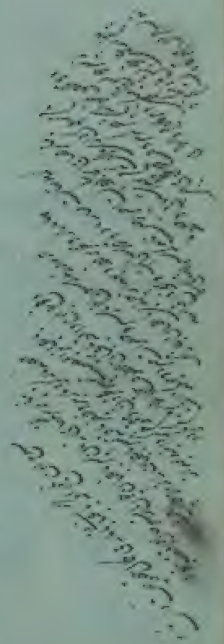

میکشم رطل عشق تا نفسم باقی است
دم نکشم گر ز سر بدر کرده اند
بر تو نمانده ام اگر نگسلم
گر چو برمن جهان ستم کرده اند
بر نگردم من از وفا تا عمرست
آن نه منم گر که کار بر کرده اند
خاک رو بهت بنده خاقانی
بس نه منم که جور کرده اند
عشق تو در آمد ز در دلم صبر بدر شده
احوال دلم باز تو دریاب که دیگر
عهد ی به وفا در دل من نیست که نبود
ان عهد بجای آمد و ان دل ز بر شده
تا صاعقه عشق تو در جان من افتاد
از دانه من ابر بجای بجزنه
تا باد دو زلفین ترا زیر بر کرد
از آتش غیرت دل من نیز بدر شده
در حسرت روزی که تو دل باز خری
روزم همه تاریک پراگنده مگر شده
بد بود مرا جان ز تو بیگانه گرفتم
تا جوم آن نبود که بد بود بتر شده
نان ای دل خاقانی خونابه مخور بیش
بر سر چه خداوند قلم رانده قدر شده
آنرا که غمگسار تو باشی به غم خورد
آن کس که جان فدای بر دوست عدم خورد
از دست غم ستاند بزدان غم خورد
شادی بر ای آنکه غم جانی جانی کی
هر کس که پای دانت عشق تو بگذران
بر درگه تو تا نکسی را سد کرد او
چون کوس بر خهای گران بانگ غم خورد
گر مرد دست بر سر ابدال تم خورد
از دست تو در نگارد و دل نیم خورد
عالم نزا لوی خاقانی آن ماست
زلف تو کافریست که سر در دیار نگ
خون هزار کس خورد آنرا که تو خورد
رخ بر زلف سیاه می پوشد
او آن حریف نیست که زیر کی ز دام خورد
زان قبل را سیاه می پوشد
طره ز بر کاله می پوشد
عارض او خلیفه حسن است
یوسف ترا بجاه می فکند
بنواز او ز خاطر خاقانی جهان ان
ناله دانه خواه می پوشد
بر در او ز نای ای بهتان
در خفا روی چاه می پوشد
آهوان را بسبزه میخواند
دام زیر گیاه می پوشد
حال خاقانی از چه میداند
آب را زیر کاه می پوشد
آن ز غربت ای جان صفت همان بگرد
ساطان عشق تا ی جان بر او جهان بگرد
ماهی است عارض تو فتاده بسیاه خوبی
جوان ز تو بر آید آفاق جان بگیرد

از پای فکند ست بحسرت تو حالیا
با وصل خویشتن ز دست شان بگیر
دولت بکار ایشان را تا بر آید
گر بحر تو نبرد ره جان نمیبرد
کز خویشتن ره سوی خاقانی آن نبرد
دانی اگر خویشتن کاری ایشان نمیبرد
خود من نیام ما باد را دوست
آنچه عشق تو دست با من میکند
والله ار با دشمن چنین میکند
یار دیگر جای مسکن میکند
او با تش قصد خرمن میکند
این دل سرگشته چون او جان
پیش سیل عشق بر سر میزند
هر چه مرغی از بر من می پرد
تر ا به عهدی نشیمن میکند
خون خاقانی بگردن میکند
بی غم بی بی من میکند
آواز این دل گر سر گردان کشی
ور دل گیتی را بیخ گنون میکند
از سر میدان دل حمله می آورد
عشق تو آمد در شاخ جنون میکند
عشق تو از دست من یکدم عنان نرد
آمده تا هوش من خانه فرون میکند
بر در میدان چنین مرد کجون میکند
خوی تو بنز د جفا یاری او میکند
جان من از خنگ تو نزد فرسنگ
دور فلک بر د لم گر د ز جو آنچه کرد
ای چشم شوخ بخت ترا دیده بگنظر
پی شاخ خرد بشاخ وصال آن نبرده
شعر بوصف قوام چون زر نو میکند
مدار تو ام سلامت بر دل حزین
چند ین هزار خلق بر ان نگهر رسیده
فی دهم من او صف لب لعل او رسیده
هر سر که رنگ لاله ز خون دل نیافت
از دست اگه ای ست بی صبر نرسیده
عزلت گزین تو دور مرو زان سگرام
چون روی از رضای خدا بر ان بریده
پی آگهی نرسیده مرا بر خبر رسیده
جا دو بسر گذشت بیالای سر رسید
دوری گزیدن از تو مرا دل ندیده
با این همه یک نظر ارزد تقا نعم
عشق تو شهنشه که دو ایوان ندارد
خاقانی این نخل زوال خویش بر رسیده
وز جا سرایی بسر بسر آشیان ندارد
زلف تو غیرت آرد آشش زحال ندارد
هر با مداد خورشید از خانمان برآرد
با رب چه عشوه دارد کار کسش ندارد
از اگه آشنا شد از خانمان برآرد
هر با مداد کز د زلف تو کشت جیبی
از هجر خاقانی تو کت از جهان برآرد
وز زلف تو نبشد کار دل جهانی
لب را شکر فشانی کن تا جان بر آرد
در هجر مرا همی کن پای از میان برون نه

تا عجز تکلف است از جان برآرد
خاقانی این سخن گفت اما نه چون تو خاقان برآرد

دلم ز راه هوای تو بر نمیگردد
هوای تو ز دلم راه بیرون نمیگردد

بدل مجوی که با تو بدل نمیگردم
وگر مشو که غم تو دگر نمیگردد
افغانه ز من هر غم تو این عجب است
که دور تو از این غم اثر نمیگردد

بدت گمان من از فرقت آن مه
هزار بشکرم چون بر نمیگردد

مدار رشته ی عمر گارم بوصل چون خاقانی
زبی وفایی یارم چو بر نمیگردد

مرا ز بخت خود این بس که بخت من بخشد
مگر جهان بکنین بخت بر نمیگردد

دلم خوش است که بخت بد بر نمیگردد
اگر چو تب فراقت ز فرق من بجهد

کدام مرد در پیش تو در نوحه خاقانی
شهید دار نخجوانه در نمیگردد

آن گوچه تو لربایی دارد
بر فرق نازپایی دارد
سخت آبدست خانه حسن

نازه وی تو که خدایی دارد
خوش عطر ریست باد شبگیر
تا زلف تو مشک سایی دارد

جان گر تو در این مقام دوری
آهنگ دگر سرای دارد
بیهات که رود ره بابت

بامانه بوصل رای دارد
سلطان سعادت بخیان نیست
کانه بسته برگدای دارد

خاقانی تو از آن گذشته است
تا خاک ره تو جای دارد

ای وقف هبوط را سزایی
وآن بخاره شتی بیایه
چون مرغ قفسزه دهلیزی

با بر مغان موافقی بیایه
تا زبه تکلیف برنخیزه
بر ناصیه داغ عاشقی بیایه

درویش کسان اگر نه خوانی
هم بی گنه منافقی بیایه
بیچون نخت چو چهره بگزاشته

بر چهره نشان صادقی بیایه
در هم بگنیج تا زه ضرب
اما نظر تو مفلسی بیایه

چون کار بگنین عشق افتد
شتیخ زنش حقایقی بیایه
بینی شخصی نقش مراد کنین عشق نیزه

که حقایق شناس بیند و نه مفلس خاقانی پیر حقایق بود
آوازه جمال تو اندر جهان فتاد

شوری ز نگرپای تو در آسمان فتاد
دل را سرای وصل تو بگذاشتم دریغ
بردشت کام دیگران در دستان فتاد

بر شاه زده سینه من سوز عشق تو
وز دی بادو رست کار فتاد
بازرگانی از آن سر بازار شد دید

ز عشق سوخت جهان جوانی بر نیان فتاد
کشتی تهیرن بوی صلاح کی رسد
با صد هزار خسته که در باد بان فتاد

خاقانی از تو دور نه بر اختیار ماند
دانی که در بلا نبرد رخت تو فتاد

آباد بر آن شت که شب و صلت بود
اما که زشت بی وفا بخت خاقانی بود
بودند بسی سوخته دلگان گرد راه

بیکس بسر برده او یار مزا بود
من میانه م او بی چشم قصان
بر صورت من راست چو خورشید عیان بود

بر چشمه من آن ماه جهان ساز فرو بود
بر عشق وی این آب روان بود گواه
ز اسی طلب عهد و من لفظ بای بود

ز من سخن عذرا زه عین رضا بود
برون ز تقاضا و فزیده بود و دانش
چه جای قصه ربود چه پروای قضا بود

در دی که مرا داد چپای دیدنش
از اشتیاق بیش امید دوا بود
میرفتن کرد در هوف و دانش نشنود م

با صورت و معنی همه آن ماه منقا بود
من شیفته ز خنای پرسان ان الحق
کای ای الجان این مرا بود سزا بود

من بودم او دو صفت حال من اینست
صاحب جران مجهد مرد و بی صبر بود
تا تجسم امرد و صبر شد گرد دشمن

پروانه اندر حرم شمع خدا بود
آواز عشقان آمد کز فلان شب
معراج دیگر نوبت خاقانی بود

تا مرا عشق یار غار فتاد
پای من بر دمان مار فتاد

چون کنم چون گلستان امید
دیده ام را نصیب خار فتاد
کشتی تهیرن از این غرقاب

تو انت بر کنار افتاد
سود کند نصیحتم که مرا
این مصیبت ز بار فتاد

گفتی ز صبر ساز دست آویز
که تو را عشق پای دار فتاد
بی من این است این چنین تو دانی دل

کار تو با دل این قرار افتاد
هر دو در شهر آب خاقانی
کار با لطف شه روان افتاد

اول از خود بری تو انم شد
پس تو را مشتری تو انم شد

بر سر تیغ عشق سر بنهم
گر بی سر سری تو انم شد
عشق تو جان خلاف مذهب ماست

خصم مذهب گری تو انم شد
با سلام عشق تو بر سم
بنده کافری تو انم شد

حال من پروری است یا غمخواری
بر بی‌نگری تو اهم شد

من کجا آمدی تو اهم شد
یا چون تنگری تو اهم من نیز

گفت خاقانی از غصه بری ام
گر در عشق بری تو اهم شد

سر زلف چو در جولان می آید
بساط قبه در میدان می بیند

ز چشم کافر تو هر غمزه‌ای
هزاران زخم در جان می آید

خود دریای در دامان می آید
لب لعل تو تا در خنده آید
ز لعل سنگ بر دندان می آید

ز دست ناوک انداز چو تیغت
سخن‌ها هر زمان بر جان می آید
در جان بر حسب تو در دست

که بانگ طبلهٔ سندان می آید
دل خاقانی از تو مژده دانست
بهر دردی که بیند درمان آید

چشم رحم که مرا در تو تمنایی هست
وز می وصل تو ام لب چو تمنایی هست

بخنده وعده‌ای آرد من سوخته را
اگر عشق تو در دردی خاقانی هست
گر رسولان تو نیایند نیاید نوروز

هم بر نشاط جفا از تو بهایی برسد
گرچه در بر من رغم ملامت گر من
هم سلامت بر من از تو نمایی برسد

بر که زلفت بر اساخته دام میل
آخر یکبار ترا پای بهایی برسد
محفل من اندر بر تو فردا آراست

گرچه بگویت نرسد هم عطایی برسد
در طلب وصل تو کام ز دو گیتی بستم
نادل خاقانی از تو بر نگشایی برسد

مرد که با عشق تو تنها گذرد
گر همه رستم بود پا هی در آید

در رخش عشق تو جویم همه غیبت
هر دم از وی پایی دیگر در آید
غیب نداند تو کی محرم عشق تو شد

گر بود آرام نشینش کار کرد آید
از پس عمری اگر یکی من افتد
آن بود آن مسند جهان من افتد

عقل گرین بار بر با فضل تنابی دهد
کان که دیگر دید با تو هم دگر آید
فتنه نشاند دگر گاه چنگیزه و تیمور

خانه بسی کس ندارد کاو نیاید بر ما
هر که بعشوق مال خورد امید دل
چون ال خاقانی از مراد بر آید

دل که در دام تو افتاد ز غم جان نرهد
جان که در زلف تو افتاد ز پایان نرهد

عقل که حاشیه حکم تو بر دوش گرفت
گر همه باد شود وقت سلیمان نرهد
باد گو خاک کف پای تو را دامن گیر

سر فرو نارد و تا نافت سلمان نبرد
گر به پیشت نرود دست سلیمان نبرد

تا تو در پیشه رعنوان غم ایشان نبری
تا تو در پیشه رعنوان غم ایشان نبری

شاگ این طایفه را دامن اگر گرد نگیرد
گرد عشق تو ز دامان دلم نگیرد

هر نفس وصل تو تا با نفسم نگیرد

با تو زان نافهٔ زلف که بوی دهد آرد
در میان جان من و وصل تو حایل نشود

که به عالم خود در آید ز میان آن نبرد

عقل نوشین ارنام خمر چه سود
گر نه پیش سر چشمه چون بسر سود

نیست قوت حضرت حسن تو مر با کس قسمت

فاصله مشکوت شد طاعت زبان بر نزد
تو بحمد الله اگر بر سر جان منی
کس دیگر کار مرا از تو و ما مان نبرد

جمعی از بهر قضا فرقت ما می خواهند
مان تا ان تا ت قضا از سر جان نبرد
جان خاقانی گر ملک وصال تو بود

بجوی باد همه ملک خاقان نبرد
نه غنج و صلت نرسانید

ای تو با درد و بیاست نرسانید
با تو بد هم پیام سلامی نفرستی
با صبحه هم از زنگ سلامت نرسانید

من نامه بشتم بلبوز نبرد م
چه سود که تخم سخن بر زمین نرسانید
باد آمد و گفت جواز زره ابر

ای زره خانیه طاعت نرسانید
بر باد سپرد م دل و جان تا تو آرد
زین هر دو نه نام که کدام است نرسانید

عمریست که چون خاک بگرد تو فتادم
وایام من چو غاشیه جاست نرسانید
مر نیست دلم خرقه کبود اندر و عشق

خود عشق چنین مرغ بدام که تو دانی
خاقانی زین طایع خود کام چه جوید
کو چاشنی کام بکام که نرسانید

تا با تو نکام دلم کام دل نوست
بس شکر کز عشق تو کامم نرسانید
در بحر من مسند سر بر ور ان

مفعول مفاعلن مفاعیل

دل که عشق مے نگرداند
جان خلوت صفت نمی خواند

بگرشه جان بصد گره دارم
هر سر سن کوی کشاد نتواند
کفتی بگذار زره بی بنشین

کین آتش غم خراب منشاند
رفتم بفغان و هم ندیدم کس
کو آب عرب بجوی دل راند

ساقی بدهم که جوجه بر آتش
بر زد خاک شنه میماند
بر آتش سوزد آب جعفر آتش

من خاک سبیر باد دو داند
مراد امور بسته روزگار نیست که عقل او را در سبب و حکمت کشایی آن اطلاع نیست

و لا حظه آن باغ و تخیر خاطر میکرد و معذور است که ساقی را ابتدای رویه‌ای اول جوجه بر خاک می افشاند

چه خاک مسکی آب نشناسد چه آتش ضدیت است و همچنین تا این خاک و باد همدست و موافق
از شرب عشق و محبت مراد است و زیبائی حسن اگر ری بکار عشق نیاید و اوصاف
پای آن باده مرد افکنت و از آتش دل از خاک تن عاشق و از باد هوا و هوسی که بر هم زن و آشفته
ساز روزگار و الوهسان من بر وفای طلب است حقیقتا مقصد اینکه همان رفتار که شاید و باید
کنم گر بگفتن آب طرب را بجوی دل راند و آنچه از و بظهور رسد بجز بر عقل درست نماید و بجای خود نیست
معرفتی که تحصیل کردم آنست که جوهر گوهر آتشی که فطرت او از ازل مراد است می افشاند و خاک کدورت
از آن تن است بهر از آن می باید و از خضر بزمان حسن که راه نمای عشق است اراده فرموده و اظهار
بین کرده که راه نیاز آب صاف محبت بر آتش میریزد که دلهای عشاق است و این خاک وجود مرکب تشنه
و محتاج آب بخشکی نمیدهد و هوس که نشسته و از آن جوهر شخص بر این خاک نمی افتد و لفظ آدم نمی توانند

چون خاک ز جوهر گوهر جوشم از خجلت — کو جوهر جرا بر آتش افشاند — دل را ز رسم نیم غلط کشتم
آن دل که نماند از و بجا ماند — مقصد آنکه در راه آن مال میباید که دل از رسائی رنجیده و بعد از آن از آن
مطلب استکاف کرده میگوید که غلط کشتم چه دلی که رفته است و در جائی نیست از رسائی بجا گردیده
آن چشم خجلت ساقی و ننگم — در دست ز غم سفال ما ماند — جز سائی دردی و سفالی ما نه
از شسته رنگ مز بزما ماند — ای بر مغان دل شسته مرغان — امد شده دیگر ز نجا نه
خمار شبانه روز آن رسیله — کو عقل مرا غام بستانه — کسار شمانه از روان سیله
کو سنگ مرا ز جا بگرداند — خاقانی تخل عقل شسته مازده — کو تخل طلب که تخل جنبانند
عقل از دست غفت دست بر دارد — بر سر کوی تو باد هم بگذر برد
ور غم تو مرا کجا فسرده دارد — عایت از راه بام زده بر میرد — از تو بجانی نیاید هم مشتری وصل را
راضیم از این بخفه رسم میرود — گر چه من اینجا سخن از سر جان میکنم — نزدیک آنجا که حدیث از سر زر میرود

چون من از خاک تو نقشی نپذیرم هرگز — شهره و صف تو هم چون ز تو نیروا — نیستی گر ز جهان کی ز صف عشاق
حال چه خاقانی ازین زیر بر میشود — خار غمت تو گل عیب دارد
دل بی در تو در طلب دارد — نه معدن گوشش تو فی را بهد — آن حلقه گوشش تو قبا دارد
وصل تو بر حمت قیمت — تخلیص غم خار طلب دارد — جمله ز مرگ خام کس پخته
آتش سوختن عجب دارد — هر کس که صحبت دوستی نجوید — این عذر نهد که خواجه تاب دارد
آنکس که بتو سر اکوبه — کو همت تاج زیب دارد — بیش ز یک تخت و از خاقانی
ماکه ز زلف تو تاب دارد — آنچه تو کردی ز نازنینان و خاکیان
نیست بهاد بود و همین خاکی بود — قول تو ادنی چه بود و افسون بود — عمده تو دانی چه بود باد هوا بود
مهر بریدن همسایان عیب نیست — این صفت از صدف طریق تو آموخت — از تو نبیند او توجه نام کاکول
دل بتو من دادم و نکو همسایه بود — ای دل خاقانی اگر نه همین بود — عایت این بت انچه فتنه بود
در بر سنان محسوس بخفه بر روی و علی نعمان
ماهی روزنه بر از جا رود است — کر نی سنگ عیش نشناسد — ست به عاشق پوشیده پنهانک
کس چه داند هوس نشناسد — دل همه دردی بجائی از آنک — هر محبس نشناسد
تخ بجان بخ بر مرکس نشناسد — نای هوی جوش نشناسد — کو سواری که کوه کشته عشق
وعقل داغ فرسش نشناسد — عشق از زردی نشناسی میلات — غرم انگس که کسش نشناسد
عشق نشناسد من هوائی نیابد — کین هوا کون قفس نشناسد — استخوانی طلب ای جان بجای
کر بجز استخوان کسش نشناسد — آستخوان کسه بر او جمله — زانکه فریاد رسش نشناسد

معنی مصرع ثانی کز زانکه فریاد رسش نشناسد آن بت کز آن جهت که او را همچنان نمی شناسد که فریاد او
بجائی رسد و در باب قتل و قمع او اثری کند او را بقتل آورد و چه مرگ ضرورة عارض ذی حیات میشود

وعیدانه کز فراز سپهر بین تو شعر رهی و بگذشته راست چون پیکه کز بخون ریزی گنده آهنگ و پیش تر انگیزد

تا بنیت سابق است و بیت پیش راجع است بپیکه یعنی راست چون پیکه که بخون ریزی آهنگ کند و در حال آهنگ
و تقبل رسانیدن پیر خود را نشناسد و بعضی پیش اعظم بافارسی تصحیح نموده اند چه پیش معظم یعنی
پیرانست و بزبان قدیم غیر فارسی سیر از بان این لفظ باین معنی دالست و این اشارة بآن است که در تتبعه

بهر وجه خطا عفو و دلالت بعید نیست آید خوش نقش دارد خاقانی لیک چرخ خود نقش نشناسد

زان بخشش که بیدادو عالم شد اندوه غیب گوهر آدم شد

یارب چه لطف بود غیدا نم گردی زمانه عاقد عشرت شد لطف از مزاج اهل هبت گوشه

ای مرد چه لطف و فا هم شد ریزی سپهر کیست نمیدا نم گر گرد خاطر بهر مسلم شد

درهم شد ست کارم و در کیستی کاری تو دیده فرا هم شد ایزد دیا فرید صور آن دل

کاخر جهان در آمد و خرم شد زخمی رسید بر دل خاقانی کاوقات تلخ بر من غم شد

هر گز بتیغ محمد کیا ستی فا نکرد هر گز نرشت در ندگی مصطفا نکرد

خیاط روزگار ببالای هیچ کس پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد نقدی نداد و هیچ کسان را فا نکرد

نقشی نساخت چرخ که آخر وفا نکرد گردون در آفتاب سپهر رشت نیست کاخر بصبح اولش اندر قفا نکرد

کی دیده دود دست که جوز است تیغ تیز کاتش چو نشیند نکند جهد اگر دود وقتی ستیزه ام که وفا کرد روزگار

دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد دهر اشنای ما ی دم عزیز تر ز آبگ خود را نوالهٔ دم ما نیز دا نکرد

بس کس گزاد خاطر در این عزوکاه غم چشم خلاص دا شت بمعجزه آن دم وفا نکرد آن عهد و دیده که در این رشته بنا کرد

هر که که خواست ترک حریف نکرد خاقانیا بچشم جهان خاک در فکن کو چشم در جهان تو را تو تیا نکرد

عاقبت کس نشان ا ند ند بد در بلا کس امان در بد نه ند

یک نفس تا کی نفس بزم روزگارم زیا ف در بد نه ند در دم عقده گره کرد است

همچو شکبن آن نخواهند دید کس بری کز تاک آن دل نخواهند

آخر این بادبان آتش بار بحر غمر اگران دخواهند موج کشتی شکاف خواهند برد

گنبد پر بادبان دمد ند بد زاسمان دو خواست خاقانی دا کس آسمان دمد ند بد

دل زراحت نشان نخواهند داد غم خلاصی یکان نخواهند داد

همچو ران فرزندان افسوس گر دم کس نشان نخواهند داد آسمان گسسته زنجیر

داد فریاد خوانان نخواهند داد بر زمین صد هزار خون ریز

زین دو نان سیه دزد رنگ فلک سازخوان نخواهند داد دیگ سودا پز بیگاره

کین سیه کاسه نان نخواهند داد سر و آزاده را جهان در تنگ رنگ حرمتان نخواهند داد

تا عروس یقین نبند دعقد دل خلاق گمان نخواهند داد کیتی اهل وفا نخواهند داد

سفره آب روان نخواهند داد از زمانه بترس خاقانی گر زمانه زمان نخواهند داد

گنج خوبرانی بهت گوید بدست هیچ حرز امان نخواهند داد گنج خانه بهت جای خانی نیست

دل یکانگان خان نخواهند داد چون بحر سنه ی این بیگانه خوانگان را یگان نخواهند داد

آب رو بت کیمیای بزرگ کیمیا را یگان نخواهند داد آب رو نه برای نام خواهم

بیگین وطنان نخواهند داد آنچه اول زدان نداد کس آخر آخر خان نخواهند داد

سر یک صفحه ملک شش در بست در بهای جهان نخواهند داد سر دین در عروس جنین

در بی خضرت بهای نخواهند اسمان زا خوان نخواهند داد آسمان بی معین بن احمد

اختران را قران نخواهند داد در بحر مزج صد تسع مرفوف بر وزن مفاعیلن مفاعیلن فعولن

دل در کیتی وفا جوئی نداد که کیتی نخواهند وفا جوئی نداد بد ل جوان نداد و طاع ایام

چه دارد بس که دلجوئی ندارد وفا از شهر بند عهد رت ست که اینجا خانه در کوئی ندارد

سلامت نزد ما دور از تنعم مرد در این غار غریب کوئی ندارد جهان را معنی آدم بجا بیت

چه معنی آدمی خوانی ندارد معنی آدم حیوان ناطق ست یعنی از آدمیت معنی خوانی نمیدهد که حیوان ناطق

عمل انسان میکرد و بصفت استقرار با قیاس این لفظ حیوان ناطق را آدمی خوانی می نامند

وگر صد گنج زر دارد چه حاصل که سختی را تراز و نے ندارد بکش خجلت بین گان بر چهره کسی

که چندان چوب بهلوئی ندارد تنا پیشانه بر اکرم بساید که پیش زخمه این روئی ندارد

چه بینی از عروسان پری ناز که او فرقی بمعشوقی ندارد بنازد بر جهان حافظ بزیبا

جهان عمر و چون او فی ندارد که از شخص بیت ما قافیه رفت دو چشم عشق موی ندارد

ازان در عزت عزلت نشسته که از زن بسیر تان شوئی ندارد دل حافظ ازین غم فارغ است

که آن چوگان چنین گوئی ندارد روزگار غم نمی ماند بکس

آخرای روزگار جور تو چند رنگ جانم بلعل رنگ دے بس که اشک خون گرفت پیشه

چند خوانی در زه خوانی ریخت تو بران طبعت مگر گون نبند با بقا تیز کرد خواهی از غم

شب بلا بود و او که گردن بند برنده پاره چو بر ساده منسوب جوانیت چین است و اعتبر کار شیم

وضع بزرگان است و در این مقام مراد معنی اول است یعنی کام دیده از روزگار آن قسم دور می نماید که

در شب بلا که تاریک زین شب است برنده را خواب کردن و تخصیص برنده بجهت آن است که بوقت بیداری

خویش قابل است چنانکه پرنده بیدار از جهت بیگانه رو بود چنان دارد و در خواب آن طور نبود و رجعه

خصوصا در شب تاریک بغایت مشکل است تا کسان از تو با کز از تو نوا نوال پاکسان از تو بگریزند

ای کسان را فتاده زر زین بست ای فران را خواست بنشیم آنند فرخا آنکه قسمت ازلی

در مذهب اما به نماز بران جایز است و چون پیش هر چند مراد از نماز در این بیت نماز فرض نیست

زین جهت بشنو اگر قول مرا نعیق پرهیز خلاف صرفت از مهم بگذار زاد گان حسرتم بدرو نه

ساعد بار بیت که تا در دامن زاهد از عطف تو چوں فرزند خرقه تقسیم نعمت رمضان نه

خفته را بانوا زنی بیدار از سر زر خسان چوں دو گذر گر همه نافه نبی تخیز د ز ختن

بیش ازین دل بنگار نا محرم بلطفات عرض خویشتن دو بهر مفاتح شمس الضحی

مکوف قدف بر وزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

نام جان نگرکه چه در گام جان کند این کوه زیر مهار که نسبت بگر کشی در نفس خود بین که چه روز گان کند

بوی نمک ز غم از من آشنا بین دود سیاه بر صدف آسمان کشید مرغان روزگار بنگر گاه زدان غم

گوئی که از رسان زهر او روان کند دان کو بگوشه رهبا که گرانه کرد هم گوشه دان نشین تا گران کند

مسکین دخت کسید از انند بیله ملح این نکته دار چه سر سخن عصر کان کند خاقانی از زبان سخن بت خطا است

چند از زبان بیانه سودا سر زبان کند هر چند سوز یان زبان بت کر شمه حظ از خط مزد و ران سوزبان کند

نابت بانه زبان بلسان جان فزود مند بر بط زبان دراز چه عذر زبان کند گر جوان بخورد کفی بر کفش کشند

او بر در خدا کفی بر دوان کند سقر بت که جوان در خفا شد بر گاه داور دو با که در گران

در گران می انداز نده این گنبد از طرف بر استحقاق قتل و عاقر خاقان کفی بت بعض آنجان استحقاق بران و قتل

مازه حاصلت که کفی را که معظم قربات سوت است هر اینه از ایم چوں خون بی باک اورده اند

و نکته آن بجا که چندان نیست بغرابه که من کفی بر دوان میکنم اگر آن جرعت بر کف میکنند

لرزق ارسان نبع دشمن نور بر زق بیشتران قسم ستان کنند مرا از رزق هست تو ضعف

و تعریف و انتقاد ست که ارسان نسبت بخاقانی اظهار بیخانه و ازان بد و جهت زبان مراد بد

بجا که معنی و فرد را مرکز او دیگر از انگه صور و صفتی از اصل سازنده که دران نیست و این نیز بلاغت خسران

و انقصان است چه گفته اند که نیک بانیک بدت گویند خلق به که بد باشی نیک گویند

چون دشمنان بیشه در مقام مکر و حیله آن بیشه و باعث نجات اخوی او شد از آن فواحرات و رقت

یعنی دروغ است | تا دل من بقناعت نهاد | ملک جهان بیجهان باد باد
دفتر زر بر من برگرفت | صحف عزلت عوض آن نهاد | خسرو خرسندی من در رسید
تاج کیانی زسر کیقباد | نیزه بهم نهند مرصع و جمع | بر خم جامم نشود دیو باد
تا چه کند مرد دغا در کمین | تا چه کند باشه چالاک باد | این همه بیتو نشکیبی عجز من
رفت مرا تجربها اوفتاد | کافرم از آدمیان ایمنم | هیچ کس هرگز مرا مردم مخواد
این همه نه خواطر خاقانی است | شوکهری وار که زخوشه چیند | در بحر سریع مطوی مکفوف
بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلن | خوی فلک بین که چه چالاک شده | طبع جهان بین که چه چوگان کش شده
آخر کینی است نشانی بر اتک | دفتر دلها ز وفا پاک شده | بین نشان با خرد سیدان کینی آنست

که دفتر دلها از رقوم مهر و وفا پاک کرده است و معاونت نهان یکدیگر امیر غیبت و مددی نافع بعد از

غیر بر قوام امور معیشت مخرج بجز انتظام مصالح و ایتام لوازم ثبات و بقا | سینه تاکو نه تا بدست

تا که جهان الفی تنها ک شده | کز برت دست جهانی بخود | زان همه یک نیشه کز آن پاک شده
الفی کز چه مدرسه زسر گرفت | خوردن الفی همه تریاک شده | رحمت این حال رخاقانی است

کو بسخن بر سه افلاک شده | در بحر سریع مشعث مخبون مکفوف بر وزن مفعولات معاملات فاعلن

ایام خوشی نفرق جان کشیده | ان نقطه ایام به اوقات آن کشیده | دلها چنان تنگ زان در تنگ آن کشیده
غم مرجع کار زمانه بر اهل جهان کشیده | بر بوی یک نفس که مقدر نوان کشیده | ای دل چکونی از این محنت نوان کشیده
هر بار غم که ربقه غیب ستم بود | بستند قصد بنکر آفرین کشیده | آزاد بعزق غصه و سیقل زمرج غم
آزاد رست و رخت امان بر کران کشیده | دریاست روزگار که در کوی نیستی | افکنده بر کنار و کهر در میان کشیده
بس دل که چرخ سای ستاره فضای جود | چون چشم کبیر اک و سنان و کمان کشیده | روز جهان کرا نکند و بدان ای فتی

خوشید چشم شب پره را میل از آن کشیده | تواند بود که معنی این بیت چنان بود که اهمال

خیر خاص بسبب بی خیرات و دوران فرض بسبب خطیات چه با وجود فضیلتی که شب پره را باشد چون اندر روز

جهان کرا مند و دیدن نیت و چشم پوشیدن از آن اولیت خوشید چشم شب پره را بسبب کشیدن آن اقدام بزرگ

دلیل نتواند بود که محمول بر نفی فضیلت شود و مقصد آنست که آفتاب پرده نیاندوزد که عجز از آن ارزد که خود را

که بود آن ایشان نیز بجهت خفیت از دیده ها ظاهر نپوشیده و پیدا نیست شب پره را از زیدن بعضی اعضا از ایشان

سبب و چشم حمت باز زدن بشتی بوزجان و لوازم ادراک و معرفت آن پوشیده و دانسته و بر این حضرت

مقصد آنکه ادراک آنست که بر این صفت ایشان را جوی کشته باز بر خیزد آن کرده پرسیده و دانسته

باز نیاید رفت تجربه چه دانند که تجربه نادیده بصیرت ایشان کم کرده کست چنانچه در بیت بعد تجربه فرموده که

شب پره را شب چون بیشه | پرده رخشت بیشه اندیشه | در بیشه شد ریب بیشی عالم
جهان سلامت کس نبیند | رخ از دنیا نقابی نیشه | نرسته دل از این بیچاره نیشه
که در دیده بهشت خوابی نیشه | یعنی اگر طاوس بجز ناب دیدن اهل دنیا در دیده نکند از بهر آن در دیده نیشه

ای دل مشو بدین قدر خواهی و صلاحت خود رو که بکاری برد | چه شب دل بر خراب بادی

چو کبی اندر خانه ابی نیشه | اگر عالم خاک خاقانی بگیرد | دلی قانع از او سیری نیشه
کسی نیشه در سرای چب و راست | که در کردون از زه خاقانی نیشه | دل افرده و سست چون خرد دل

که از تشش فلک نوابی نیشه | رطب نیشه نرگست کی مرخ خرد | که آبی سه دهد ابی نیشه

دلیل بر ضیاع فلک کفت اند و از آب بر عراده تابش و تاب صحت و آب از اجزای رویت که در بر عرض شده

موضع است و خواجه دین در کریبات می باشد و دران هنگام بر سر آب آنکه دران وقت از بادان فیض

می یابد و بر دوش بیشه کی خواهد که بعد از ان روی و بهداران باز داشت و او لی معنی خواهد است

که بی ترتیب از نرقی رجیه احوال هیچ ممکن صنعت ظهور نمی یابد — همه عالم انصاف چو نیفتاده بند

ز انجا که کس انصاف بی نمی یابد — اگر سب لها دل ورد او گوید — بگو نانک خلقند جزایی نمی یابد

چو موقوف رزقت عمران کوتر — که رزق امدن را شتابی نمی یابد — چان کن گفت زرد فاداران

گر از بر کرم فتح بابی نمی یابد — تبرک نفس یکنفت خاقانی ایرا — طراز نفس زانکس بابی نمی یابد

نگوید بخل دا فرین هم نخواند — که معنوف دمالک رقابی نمی یابد — چان انطیه نفس قرار

چه از سیمان جنابی نمی یابد — بیا تا آب کافروده نادب به — که باری سه تنابی نمی یابد

بیا طین که ضایع شود در بیابان — گر بیچ خوازان غرابی نمی یابد

شقه ی از زرد و کا چه خیزد — عقل به خند و گر بهنار چه خیزد — جز رصه ان سیه سپه نشانه

روز و شب ایستن و توشه امید — گز زحم این دو بدر دار چه خیزد — بر سر بازار دهر خاک چه ارزی

حاصل ازین خاک جز غبار چه خیزد — از جهان جو یکی شمار گرفتی — چون همه هیچ است نیز هیچ نیرزد

هیچ دو جو کم نرست نقد زمانه — صرف جان راه ازین عیار چه خیزد — چند کنی زنجار بر در ایام

چون نپذیرد ز زر نگار چه خیزد — نقش بهاری که نخل بسته نوید — عین خزان است ازین بهار چه خیزد

رنگ دولت باد کار دانش عمرست — دانی از انش که باد کار چه خیزد — عمر تو کم گشته بجنده و رنگ

سود تو از چشم اشکبار چه خیزد — بر دل خاقانی ای فلک چه جوی — ازدر دریای نیلگون رچه خیزد

مردان بود که از سر دردی قدم زنند — وردان بود که بر دل خود ره دهند

از ما سلام است تماشا بساط دهر — کز خیمه نشاط بصحرای غم زنند — وز بهر آنکه نیست شود هر چه هست هست

خیمه وجود بر سر کتم عدم زنند — از دست عشق چون لبغای شراب خورد — طشه بنخت در کهه جام جم زنند

بنیی هر دو عالم بر دو چشم نهند — وانکه بهست راست بران بیش و کم زند — جانی که زانف جان دوست کنند

در جایی که در ره ایمان قدم زنند — زانجا که فر عارض ایمان بر گزرد — زر انهی بود که دم از چیم زنند

خاقانی این سرا نکه راند که در دوار — زین خاکدان نا مرجهان جام جم زنند

این بس ای طبع خاقانی — چند چند نشین به بازاری چند — چو بیچ راز دانش دانستی

که بیک نان چون شده خرسند — مده دانش که دو اسیدن تو — مرکب عزم وی از پا فکند

مغز چون بود دانه نخست — بگذارش زبی وفع کسند نه — به از دو مغز نداری مده دان

در دو دینی دگشتن نه درست — کس ندیدست قند زنیش خاک — شیب بر لاش بجا نیش نه

نیشکر به تو زاب شهد — نشان بر شرش زنش نه — فضل با جوزا و اپهک بشم

و سهل با جوزان بهر جهد — هم قوانیش به زیرفت نه — چون قوانیش زیروان بگذند

فضل نوکشت میازارش چنین — بر چنین فضل چون بانگ بلند — دل مکن کز بهر ازارش کنزاد

با فضله حجرت ازو به فرزند — نیست جز خاک گشتش هم زانو — نیز جز خاک یکشش هم پوند

حکم چون رانش چون نا فرخی — نطق دیستانش چون بر خوند — از برون در خوی نخویش مرانند

وز درون رانش دل مجروح مزند — زین وجودت بجان خلاص دهند

بازت از فرد وجود خلاص دهند — بگشند اولت بیک ره صور — وز دم هو دیگرت قصاص دهند

از تنانین پل چو گشته درگذری — ابت از پشه خلاص دهند — مهدات باز پس نگردانند

زین پس از گشته رست خلاص دهند — نام خاقانی از تو نگذشته — به چنین زشت خلاص دهند

نه عزا زشت نشان بیند به — نه عشق از علت نان بیند به

نه خجالت زدنی زان بیند به — قرار جان جنبش داده اند

هوا پیمایی از ان بیند به — دو نیمه کرم همه یک دل — که از نیم جنبشی نشان بیند به

همه روز خورشید چون بیند م — با بیند یک نفس جان بیند به — فلک زان دو تا مان نپیند

هم اجزای این ناکسان نمیدهد بجز شرمساری بدیشان نمیدهد

مرا چشم و دست و زبان فیست ترا تربیت با ایشان نمیدهد

کزین بی‌ستانه بدان نمیدهد خود او را بهین حال و آنی دهد

مگر کاسمان نمیدهد روزیم که روزی ده آسمان نمیدهد

دلهای ما فگار که درد کرده اند وا الله ذر بدرد ما سود کرده اند

رخسار چون زر کس نو زرد کرده اند این صد هزار رنگ بدست که زرد کرده اند

خورشید در شتاب هم شد نشرم رنگ رخسار روز کار پیران کرد کرده اند

صد خار در مسوی گل یک درد کرده اند وا نیک نو بدو جوی چو خوبش کرده اند

خاقانیا خسته انه کیتی بجو مخر گر کیمیای عافیتش فرد کرده اند

دلها خراب زلزله در درد کرده اند یا رب که دید مردم این هفت اختران

از غبن این بجار که چون هفتله بود ای پسر دلان که او بیرد کرده اند

با هش کزین چو هشته روزد کرده اند اصحاب پیل دارد بیت الحرم

ای اصحاب پیل چه توان کرد کرده اند

بر وزن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

در غایت ابدت از رحمه و از غم پس خفته جان کشتی کابا نخواهی شد

تر آب شدی زین پس بولا نخواهی شد ای غرقه ما کی گرد تش غم جوشی

مقدرست که عنصر آب بجز امید دل از آتش عشق و چشم ما نخواهد شد

آنکه غمی که ترا بخت دل فرو برد تا واد همی جوی بر نخواهد شد

نخواهی شد مقصود از این اسود کی مردنست چنانچه اصطلاح درویشان است بر این معنی جاری شده

بسته دانسته که اگر سود کی نماید وی دهد داد و او ران روز کار نخواهد بود یک از دان آن طایفه

بسته دل خواهد بسید و آن از جانب خدمت و نزد صدیقان کرد که در مراقبه خود انصاف باید داد

وجهه بد نیک بد بسیاخت و از داد ران روز کار داد و نیابد جست تا چند کنی کوای کوا نبود کوا صد

در گند ان که حاضر فردا نخواهی شد میدان ملامت را گرگی شبانی نیابد کایمان سلامت را بنیا نخواهی شد

از ره بر شم نادی او دخان چون گل با هیچ طرب چون دل خرم نخواهی شد از دیر شش انگبت خون کوشه ی اخضرا

روزی زوال فردی نبود نخواهی شد مقدرست که طوفان نوح از خنده زنی که ساکن کوفه بوده اول ظاهر شده

در چشم خود از حرارت دسر خی بتو ز پرزان تشبیه فرموده و بنده او را اصل قیاس گرفته استعمال الفقه

مدعا آنکه دلفروزی دشمکشکی که در با فضایی باشد از داوری و داد رسی داد ران نخواهی یافت و نیز شماره

جا مرقی احوال نیاز نامه بر چه نبود و نبست بگرد و کمال یا دانی و دانکشایی دارد خواهی در شهر ان زنان خواهی

گر خرقه صد لی از داد نخواهی شد خاقانی اگر صد می یا دو کند ست به نه صد کریه لی کز یا نخواهی شد

در بحر مضارع مسدس اخرب کفوف بر وزن مفعولن فاعلاتن مفاعیلن هر روز جهود ان خصمانی

بازار دهر بر الهیسان دارد در غم سرای عاریت آنست دی کز هیچ دست مسیح کسان دارد

غرقاب گزین از پی تنگه گیستی کان پشکاه با زبان دارد بیکان عهد ابهدی گروان

عذری بنه که دست بهین آن دارد مقصد آنکه نیکی نیابد از دنیا سبب است که بیکان عهد را نیز بهتر

این خیمه و اگر بدی از نهاد نظر بست اینها نه مقصد و باید دانست و اینها نه داد ران حلی بجی باید دانست چه دولت برج حمل

نگهبد و روز نهاد و اضطران بر بیشان او رست شود با لطف ایزد و در خیر او شی زنی فاتحی مهمات پادشاهی باشد که کران

پادشاه را بیکی با دو هم بر سد خاصه در عهد که از باب عقل چشم بدی و دلبستی داشته باشد ان جماعتی که کران بر

دلبسته اند نه از بر هیچ او بجز بدی دست بس نخواهد بود از همگان نوال بصیکم کن کایمان دهد و بدان ایمان دارد

بدان حد صفا و دران تره کوهی نهاد ایستان دارد دولت با طل چیل و نهادی خوان هیچ خرسان دارد

اقلیم خاوران ورزان برافتد اتفاق خوابگاهان وخسروان دارند خانه بانفس گرمی خویش ازان

کانجا فبول خویش فضان دارند عهد عنق سنگدلان بدروبار

وصل وهجران هردوان بدروبار برسبه طاز اوبسیدان کام صلح وجنگ فیکوان بدروبار

سبزه کان بود وام آهوان برسبه سروجوان بدروبار چون کوزان هوی ازدبان گیرم

کان شکار اهوان بدروبار نقل وراتش خاوری مرا ان نقاوجوان بدروبار

منت صف آرخان نشاند چنین هم برآن طاق ابروان بدروبار شاهدان بزم باگیسوی جنگ

بیخ اندگیسوان بدروبار گرزتگ تان عاشق نمونه زده آن سپاه بنده وان بدروبار

نانوانی خون گرمی عاشقان کان جوانی وان توان بدروبار باوسنا تازه وتره جوان

دیجوشاخ ارغوان بدروبار ای جمال آذین جوسپیده فاند حصن شنه ان داغ جوان بدروبار

در بیجه بضاع بیخن اخوب بگفت خفته وب ذوق خوان خوان فاتحه بقیاس فاتحه

دزدشب یاد کاردلم یاد کرده اند برشاخ عمر برق گذشت وخزان رسید یک غنچه زبسیار دوگرفته اند

عمر ابشب سیاه سپیدی شب دوزلم گذشت مرکب دوبسیه فت وهمه راه کرده اند دل نقش زاد چو موم زآتش گداخت

یک قطره جهت بود همه عمر فرو اند چون نام عمر جهت سفر غایت کوتاهی گفته اند بیقراریه که کوتاه سفر ماه محرم

یک ساعت مجاورت وتعارف بود همچنانکه تعارف سوم یکدیگر یا نقش کابین در هنگام نقش کردن خانه

دولی انکه تعارف نکابین زانقیاد نمونه کردون نرد ساخت بجون بزد برادم دردیده خون دل زنیان زاد

انخانه چه ماند زانکه خس خوری کانده دلت بخورد وجگر غم خورد وانده یعنی ای خانه فی نزاد بکرد

که دل دران نوان بت چه ماند که اندوه آنرا می خورد باشی مطلب رفت وآن اندوه دل نزا خورد وجگر

غم خورد که شت وجگر غم خورد که ماند اندوه وغم خوردن را نشاید وخون جگر خوردن در معنی غم

خوردن ست یعنی چنان باشد که اندوه دل نزا خورد وهمچنین غم خوردن واندوه کشیدن نوعی بعنی

سیاه کمان نیامده در چرخ دشمن کمان تو کم شده جام جم از دست جبار تو کم شده

خورشید شعاع رکن ابیات نشسته آن مه نوجوی کز و دیدار تو کم شده حاصل عمر تو بود یک رقم کام

آن رقم از دفتر شمار تو کم شده از رد چشم دوان بابک تاتار راز بروان ده که راز دار تو کم شده

چشم بد مردم پسیه که ناگاه مردم چشم تو از کنار تو کم شده چشم تو کم شده شکوفه بار سنبر و رنگ

سبزه جان از شکوفه زار تو کم شده نوبت شادی که گشت بر در سیه نوبت غم زدن که غمگسار تو کم شده

بر بن موبت فلمی وفا کنان است بر سر بوبت که آه یار تو کم شده زخم کنون یافتی زدرد نشو نیست

بیت خبر جان طلب کار تو کم شده منت کیتی بر یک دو نفس عمر کانگه زعمرت یادگار تو کم شده

بیم سیه چون برآن کله بار تو کم شده خون خوردخانه یا خورغم روزی

در شب کن که روزگار تو کم شده

سر بر سنبه که هوش می نشود

تن چه اندوه که آرش می نشود دلم از خون چو خون بجوشش آید جان چه کفه زدیجوشش می نشود

خنم آن سیه بوشه که بمن دیده ساوق فروشش می نشود چون کریزد دل از بیاکه جانان

بردلم سخته پوشش می نشود من نگریه نه ام خموشش ولیک مرغ جانم خموشش می نشود

ساقی غم که جام جام دهد غم در روشش نوشش می نشود بخنم ان کز طفل گریند است

که بهر لحظه زروشش می نشود طفل بد راکه گریه تلخ بهت به که در خواب نوشش می نشود

خواب شبهه دیده بودم دوش حاصل شب چو دوشش می نشود آه کز مردن ایام شباب

ازین سخنه کوشش می نشود دلم از راه کوشش برون رفت بهم آن بد که هوشش می نشود

نه دل بود هم این سخن زبکوشش که دل از راه کوشش می نشود ای دریغ ای دریغ چندان رفت

کاسمان بر خروشش می نشود لعنت آه از دل سرشته بخون بیچه سنبر سرشش می نشود

بود نقش ایام انجم را روای نزد در دوشش می نشود دریغ بر دل زیاد دوگانی

گر زدل یاد او فراموش می نشود — صبح چون چهره شب آتش می نشود

ناله صبحدم زبان نگشاد — پر زور کوفت مرغ صبحدمی — دم از خواب بیدلان نگشاد

نفس عاشقان زناله کوس — نفخ صور دهان نگشاد — چشمه دل قسم دروغ نبود

زآتش صبح دزدان نگشاد — دل من پی سیاهی از پی صبح — کیسه ها داشت از میان نگشاد

صبح پی مشت از برای دلم — تا فضا داشت دیگران نگشاد — ریزش از صبح کاهی نرود

طبع من چون صدف دهان نگشاد — دعوت عاشقانه میکردم — بخت در های آسمان نگشاد

الصبح الصبوح می گفتم — عیش خفتگان روان نگشاد — از فریبش فریب می نازم

صد غریب راه جان نگشاد — شب بدل در آمد از دل من — بند لعل از شکرستان نگشاد

که بلبها زآتش جگرم — آب چران باستخوان نگشاد — که بدندان نرشته ام نانم

گره غم یکان نگشاد — گفت خاقانیا تو زان منی — این بگفت و شتاب ران نگشاد

اندم که صبح بخشش من بال و پر گشاد — از مرغ صبح گاه دلم پر زر گشاد

دولت مرا صبوح گمان نوعروس دار — هر هفت کرده بر دل من هشت در گشاد — وان پرگنده خفته کتاب دل خوشش

چون صبحگاه سربناجات در گشاد — مرغی که نامه آر صبوح سعادت است — هر روز نامه از که و بهر که در گشاد

چیزی که ریشه اقبال و دولت است — در بارگاه بیشه من ریشه در گشاد — هر مجمره که شکنج ترش او بتوشه کرد

هر روز نافه که بستم ترش او شکاد — امروز نامه ای عرض که خاقانی الصبوح — کز صبح پیشش قرعه شوی در گشاد

بی سیم و زر نشسته تو با سیم و زر بساز — کز بهر تو صبوح دو گیتی نذر گشاد

عاریتی نازه بین که رخ بین آورد — در دکن با کیسه خویشتن آورد — تب زده را زآرزوی آب بر شب

دود شفق بین که بر سر چه فن آورد — نشه چو نعره زبان سیه چو چراغم — کز نفط گریه که از دود کفن آورد

شمع نه دزدانه کرد و از شکن آورد — در تنم آسیب تب جان شکن آورد — هر خط دم زآتش اجل که بسوزد

کز

پیش چشمت نثار گوهر جان شکوفه دار کز قطره فزون شکوفه گردد

ای عمر با شکوفه چه سازم هزار حیف این بس مرا که دیده من شد شکوفه دار جانم شکوفه دار شکوفای تیغ ازو

چون جلوه شکوفه بر اندام تخت زد تیغ شکوفه دار امیدم شکوفه شد چون اشکوفه قبه نوبت شاخ زد

بر شب که بر شکوفه شود دری آسمان در چشم من شکوفه دوشین امید جان بار کز ابگینه قوطب دیده و دلم

اکنون که بر چشم شکوفه نوبت بیوه دار چون زان شکوفه عارض امید بر نبود امید من بود چه غنی شکوفه دار

بهت از شکوفه نور تر و شیخ دیده تر خاقانی از شکوفه امید بسی مدار

سرو ای سرافراز ان دریای تو ابتر در سینه جا جاز ان سودای تو ابتر ای جان همه عالم سودای تو ابتر

سلطان همه عالم سودای تو ابتر ای واله و مهجوران ایوان دل دروی بهر دیده مستوران بیدای تو ابتر

خواهی که کشی یاری آن یار ستمگر گر کشته شوم بار دریای تو ابتر خرم ترم ار آنک بدین گز خوی نوام غلطان

گر بر چه فکنی نیکوی صحرای تو ابتر رای تو بکین خوی دارد بر جان بوی چون نیت بد روزی هر دای تو ابتر

دل گز همه در ماند جان بهر تو نشاند چون جای تو او ماند او جای تو ابتر تا تو به بری مانی شیدای تو ام دانی

یک شهر چو خاقانی شیدای تو ابتر خیز با بام گل باده گلگون بیار

نوبت دی او نشد نوبت ما اکنون بیار دست مقامر بر نقش چو یغان بگرانا بزم صبوحی بیار نزل دگر گون بیار

شاهد دل نهفته رو روز بان گرده مطرب جان خوش نوا نغمه نوروز خوان شربت صبوحی بر و کاس دگر دور زن

خواب بیاوش بر دکاو فریدون بیار پیش که باد شود خرد و شاخان چو خز بر چه گل بهار ما سا نو گلگون بیار

باده بکر گاستان تا خط بغداد ده بهر لب خاکیان یک دو قدح اقرون بیار غصه ایام بحبب چون چو خاقانی

شربت خون او زان می چون خون بیار خز بزی و نمد نشی چون چو خاقانی

دل در دی و نکر بزی طرا چین خو نشتر زان غمزه دو دانگین آتش فکنی در من هم دل شکنی هم من دلدار چنین خو نشتر

چه دوز چنین داری تو دل دزدی مست آنی و غصه داری از دل چنین خو نشتر دزدی بهتان از من چو دل بردی

پس زنده دلان از من بیدل چنین خو نشتر من عاشق و مست دام و در دام تو افتادم تو هم مست و بیدل دام فتنه چنین خو نشتر

ای چکدم خوردی خونریزه دلم کردی تو هم مست نازی بیگانه چنین خو نشتر من کشته دلم بابله تو عیسی جانی

هم باش زنان به هم چنین خو نشتر این زنده منم منم تو کم باش منم تو کز زنده منم منم تو بیدل چنین خو نشتر

خاقانی دلخستگان فتحان بر تک دلجانی کز خاش تصوفی جان بیدل چنین خو نشتر

رحم کن رحم نفسه باز کنید لطف کن لطف خنجر باز کنید کیدم تشنه زنده در جانم

خواهم از خنجر تو بازکنید کز بسی تشنه خون گشتم و تشنه سخن فتنه زینها بکنید

کشته کرده بنا کرده شمار عقد بیهده بر نظم بنا کنید کاهن محکمه تو در باغ دلت

تب از ان کاهن تر بار کنید از چو من فتنه دگر فتنه بکوشش کز کجا نوبت کشته بار کنید

خوان آن بیهده که روزی داوی داده باد روز و کرم بار کنید کز کجا سفره بحر در بحر نهی

چون خیسان بصفه بار کنید ای خاقانی میدان بیدست دل بادای سه روزه بار کنید

ان خال پسته شکن چون دان ای گشته گمان در خاک راه او مرا چو دو لی پر خون کنم

من شاعر گریم چون چنگ از دوش نهاده و چو جوی این گریه نه از بیش و از خنج و عروس کنم هستم زبی خاره و دستان آدم نوشی

شوشی آدم همه زان روی کنده کم کون کنم با نعمت ان خوش یار نوشم کم و رده شوشی چو من نباشد و سر بر خط فرمان کنم

او نوش است و جان و دل پروانه گشته بش خاکستری در انش پر و از پر امون کنم بیسار روی او و دل بار غش ازو

ان چشمه کاکه دیده و بازار غش کنون کنم دل گشته ام و پای تا سر شده و ازم خوانم همه شب کاسته بین و در و فرزند

من عاشقم از بیچه باده و نوش نشسته از ارزن و من زه و جدان حال بگرفتم و غمزه جادوی از یک نگاه بین

مطلع خاقانی کنون سودای تو ما کون کنم حدیث توبه را کن سهوی باده بیار

سرو کرد چو کنی یک دو می باده بیار دو قبله نبت دو یا صبح یا باده سر صبوح ندارم سبوی باده بیار

خان شاه دل گیرد دست بر خود زنده بگیرد ان بگیری باده بیار بصبح و شام تو کم کاکه نی ز خانه بیار

سپیده صبح بنفشه است جز غنچه مرغ شب و روز حاصل چندین سرای تنه

خواهیت جان و همه لقت خواهیت حیات و درک تغیر خاقانی از آن تشنه

تا کی بود اشک و نوحه هر خرز کین نوحه خونی و اشک بی‌حساب در یوسف تو نگشت دیده یاقوب

جان ز تو یافته‌اند و داده‌اند فرزند تو را بگاه نفس بر از جان گرفتن پدر و دادن خویش

در زمانی که فرزند در رحم صورت می‌بندد و داده است که در باب نطفه گوید فرزند از آن وجود می‌یابد گفت اند

که در هر مرحله حال خود بیان از وجود شخص جدای شود در هنگامی که در رحم صورت می‌بندد جان در تن نمی

سیکرد و چنانچه در این باب دارد گشته بهر بارهای که در شهوت و رانی وحی همچون خودی از خود

فرزند که پیوسته در خوابم آن جان هنوز باز نداده نقد بر او زنده و مشغله و فرد یافته

این سر در جان زبان همه گیر ایدل آن زنان نگستی هنوز

رشته پیوند زنگستی هنوز خاک هنوز خون لشت انگوی بار پای نگوی از نگستی هنوز

در سر کار جهان شده دین و غم هم نفسان کار نگستی هنوز تن چو جان از دیده نادیده یار

دیده زان دیدار نگستی هنوز بر سر بازار عشق آبت برفت پای زان بازار نگستی هنوز

تا خشتی بر آب همت ساده‌ها تنگ آن رهوار نگستی هنوز رشته جانت ز غم بگذاشته

شکر کن کان تا نگستی هنوز ناف بگرفتی غزل خاقانیت کز میان زنار نگستی هنوز

روز غم و شب شادست باز از غم و از خاندانست باز

کز سر آن بر سه شادست باز چون نشینم گر نه خورشید آسمان

دست بالای سر ستادست باز قسم هر کس جرعه خود از جام غم دان من تا خط بنفشه دست باز

همچو آب از دامنش دامن ز آب دل بجوشش دل جز باد است باز شاید هم کاسی بادی چرخ زان

بند بر من کرده بود او دست باز شد ز باغم مری بشه بوم زان در نظم این چه بیدادست باز

سپیده صبح بنفشه است از غنچه مرغ شب و روز از غنچه و بنفشه این ایم که دل

خواهیت جان و همه لقت خواهیت حیات و درک تغیر دل در غنچه بنفشه بگشادست باز

تا کی بود اشک و نوحه هر خرز کین نوحه خونی و اشک بی‌حساب این بی‌فوتر کاری نپندارم کس

جان ز تو یافته‌اند و داده‌اند فرزند تو را بگاه نفس بر از جان گرفتن پدر و دادن خویش

در زمانی که فرزند در رحم صورت می‌بندد و داده است که در باب نطفه گوید فرزند از آن وجود می‌یابد گفت اند

که در هر مرحله حال خود بیان از وجود شخص جدای شود در هنگامی که در رحم صورت می‌بندد جان در تن نمی

سیکرد و چنانچه در این باب دارد گشته بهر بارهای که در شهوت و رانی وحی همچون خودی از خود

فرزند که پیوسته در خوابم آن جان هنوز باز نداده نقد بر او زنده و مشغله و فرد یافته

این سر در جان زبان همه گیر ایدل آن زنان نگستی هنوز

رشته پیوند زنگستی هنوز خاک هنوز خون لشت انگوی بار پای نگوی از نگستی هنوز

در سر کار جهان شده دین و غم هم نفسان کار نگستی هنوز تن چو جان از دیده نادیده یار

دیده زان دیدار نگستی هنوز بر سر بازار عشق آبت برفت پای زان بازار نگستی هنوز

تا خشتی بر آب همت ساده‌ها تنگ آن رهوار نگستی هنوز رشته جانت ز غم بگذاشته

شکر کن کان تا نگستی هنوز ناف بگرفتی غزل خاقانیت کز میان زنار نگستی هنوز

روز غم و شب شادست باز از غم و از خاندانست باز

کز سر آن بر سه شادست باز چون نشینم گر نه خورشید آسمان

دست بالای سر ستادست باز قسم هر کس جرعه خود از جام غم دان من تا خط بنفشه دست باز

همچو آب از دامنش دامن ز آب دل بجوشش دل جز باد است باز شاید هم کاسی بادی چرخ زان

بند بر من کرده بود او دست باز شد ز باغم مری بشه بوم زان در نظم این چه بیدادست باز

وصل تو در سینه رفت چون باد هیهات که باهم کجا بپرسیش
زو بیخ کشم بجای و رشش خاقانی از جهان بسر آمد
خاصه که شعر این نظیره است در جنبه آفتاب کرویش
در باب اگر خسته ستمی
در یاب که نیست پای خویشش

عقل تا سود آن جان نخواهیش
مجلس قدسی ز جان نخواهیش
نسرطایر تا لب خندیدنش دید طوطی شکرافشان نخواهیش
تا ملاحت را بجس انجمن است
هر که این پی سپیدان نخواهیش تا لبش را لب نخواهی زنهار
زر نمک روح القدس جان نخواهیش
تا نخیزان لعل او در چشم است هر که در دو ای است کان نخواهیش
کوی او را ز خیز آن چشم نخواهیش
هر که دیدست آنکه آن نخواهیش گر برین وصاف او خاقانی است
کاسمان را صاحب قران نخواهیش
دل و روز درست از غم زنهار نکند ازش
کو میره دل را بجا بر بار نکند ارش

گفتی که بیرون دل را بجز حبیب را امروز طبیب نخندد چاره نکند ارش
ای صبر توی دانم برود باز
دل شیفته پر درد نه هست در نهاز نکند ارش ای دیده نه سیلاب خون فرو دست نگار آمد
خون از رگ جان بر سنگ نکند ارش
آن تا زه گل را زینگ ام در دو داغ آمد زان بیش که گنده رد گل را زنکند ارش
شب هست وشبنم شبنم هست ای جو
شبها در دو حج هست این زنهار نکند ارش تا عمر امید هست از یار بر فرو
گر عمر نشود گوشه گوشه یار نکند ارش
سر گشته ولی دارم دریای جهان عشق کن این پیچ شکستن سیار نکند ارش
خاک است همه عالم تو اید بر جستی
چون آید در دو چشم زخار نکند ارش آن ایدلی خاقانی سر چون نفس ای زار
دور عمر همی زدست انار نکند ارش
شهر و دشت که تا دامیدی گنج را کرایی هر بز که گنج آمد ای زار نکند ارش
در مجر عمل سیه نشکا
روزان فاعلان تا عاشق تا عاشقت روز فراق نشستن اید دریغ
کار در جو نمد با جان اید دریغ
سینه چون صبح پیش خواهم درید که آفتاب آمد بنشستن اید دریغ
سنگت تو نیسه هم بر مست بهی
در دو تو صدای من باین اید دریغ غصه لی طالعی بین که نک
درد هست تو نشستن اید دریغ

آب دیده رفت در زیر آب چشم وی چون آب جین بی تیغ آسمان فیض مراد فی شاه
شیشه شد در وفا هزاران ای دریغ ساقت بیا باهم من بدست زور شستن در وی چین ای تیغ
پر چین باد چیم فارسی خارت دوان را گوشه دو ششیت خالت دور آن جهت نیغ بودن از جو این غیر ای تیغ حق تیغ
بدو گر خسارت صبح چشم شیدن فریدون آنه گر من سیش شکرین ای دریغ در غزار جان طلب خاک نیا
آنچو نیستی ای تو نکشن ای در تیغ از دو آن و دل بر آمد آه آه چون فروشته مهران ای دریغ
این چنینک این سنگ تیغ خاک سلسله های خنگ بر کلک بر شهر تیغ جو چشم کو بنده سلسله های نغمه تام
باین نیک رسک در دریا بجاست این خوک کرد که سنگی در مینه نمرک خنبک زنم جو هر جنیبک ترده چو هوس
این بو نیته رنگ شبهه نامیز مرک فرو گوشی هست خفتی آن من هر دو ره وقت خصیص نیم پاش کی بانه زرب
بوده ملک اوس گفتن تخت شمن شیرک شدت کرگت از هر دو به زرکه این شاهم ملک ایران شرح کم صفت
چون ساغر ملک بر سنگک سرخ سیاه برک چون نیاز ک قسمتی جبه زنده تم نوال باد دست شان در دکس کشاده برگ
گرد غراکان خوزنان بز بزم شاه فلک بسته چو گرد خولک گرد ما در رک گرد شاهی چنین سنگال است شکسی
هم بر خورد و زرد شان این مملکت ره که در تو سخ مقرب کرده وقتی از صاحب شیعه موجبه مینی بود ملک ایشان عرفی از جهتی
او در زرخیز و در گرد و بنا گشت آنکه چهار دست پای او دریک شد و او آنان فتح نیز از همرای از همرایی شان گفته جماد نعم
پناه او همه گوش شد پیچید مبرک خصی این گوهر شاه آنکه دو نیش از شرب چند بر خیم نیک آیا آنچه گوید زیاده جنبه به زیر
و مدد دیگر در او شد هست و تخلیه آن باش جهان رشته و قدری از کوینه در دو در آن نگار آید و خیمه رسم خراد که بدخت زیر فیض بخشی کو
ابداع فی آنچه تو من گه سترم را نا بدست کرده خاقانیا گاهی تن دو در کان است خور شد گنده سنگ آن شکوه ای تو رک سنگ خفتگان شه چو بود ای تالیا
اگر راه جنب دوزی قدم در شکه روز ی نیک شماره نیان مشقم بنشسته باید بیک تخت ای عاشقی خور در بر جنیبت چو کرب
گه خود ز در آنجا ای آنیه که بی که گشته او نیک بسر بوی تو آن دید لب طاعه دارد او گه در وی حسرتی سرو اد و به کار به نیک
سری جهت بود و بر او دو باز کاخ نه ای او ای تو وصل او سری صد سرت هر سری صد ره بیک ترا چون عشق او خرد و محبی وانام

کرم بتسبیح خوانی تو دزد آمده گشته — نه مرد ورد تو باشم گرت گناه نهم
هزار دانه بی در عرض یک گیاه نهم — بآسمان شکنی آن چنان بدست — مرا که توبه دگر باره گناه نهم
اگر بگفت دلت تو در سه دل سخن — زدانه بس تو بدست چه پاسگاه نهم — بگام شوی تو ای ناخدا سیاه نهم
منم که سر بخط آن خوی سیاه نهم — گدای کوی تو خاقانی است فرمان ده — که این گدای تو را داغ پادشاه نهم

غزل

طبع تو شیفته چاره چه سازم — کیش تو کشر گفت مهر چه دارم
اشک جفا برگشاده راه سرشکم — ده در غرامت دیده پرده دارم — از شب هجران بر حسن تا بچه دارم
از آتش سودا بدین گه در چه گه ارم — زهره آن نیستم که پای تو بوسم — پس بچه دل دست سوی زلف تو آرم
یا دنیا را پشت بهر دو سجودی — تری دان سوی پشت بنهم — در بحر هزج شعر خوب تر آید

مفعول فاعلن مفعول مفاعیل مفاعیلن — چون شوخ سخن را نمک شکرت خوانم — چون کار بکان آرزی جان دگرت خوانم
مثل مشهور است که میگوید عجب کاری بفلان آوردم یعنی اورا بعجب مصیبتی انداختم در کار بجان آوردن و بکان
دیگر بمعنی بسیار خوردن مطلوب شاه بمضمون القاس لایجب القاس است یعنی گفته ام کار دات نصیب شده
و معنی دیگر اینکه مرکاه در مقام تعجب جان من از آنی مرحبا یا فردی — زهر غم کشته ده تا جان خوشی کیم
خاک در خویشم کن تاج عزت خوانم — اشک دل من هر دو جهان بحر دگر آرد — خوش نمک زنی از بس عیسی فرخ
چون درد تو ام گیر دوا مان مگذاریم — آیم بسر کویت و در بر بدرت خوانم — زین خوشدلی بیصل اب تیغم دی کیر
هم کم شوی ای الم مرا بیشتر خوانم — گفتی که چو وقت آید کارت بسازم — این مشوده مده کاز نفوس گرت خوانم

غزل

از محنت خاقانی بس چیزی دیگ — دانم نشوی در خور کس چیزت خوانم

ای قرم الغیث که کار او فتاده ام — یاری دهید کز دل یار او فتاده ام — ارزه روان حضرت او باد مانده ام
از کار روان فتاده و کار او فتاده ام — در صدر دیده کرچه اقبال دیده ام — بر آستان فقر چه زر او فتاده ام
ای کاش پر غار غرقی در شتی — اکنون که پای بر دم مار او فتاده ام — از من در سبه قافله سبو فتاده

من در میان راه و عجب از او فتاده ام — اندر بلا همی کشدم از خون پی — در کش از پرای خدا یار او فتاده ام

غزل

خاقانی غریب سخن بود ام دوخ — تخم چه باشد که خورد او فتاده ام
یک نعره دوش از شکنج زلف او زدم — زیر مار هر شکنی صد چنان خاست دیدم — دوش از ان سود اکه جانم زان ان کرفتند
مرغ دعای آمد دوش بنار مهدم — پیمانی بدان بخت ارش نوش — با با نبوده پیمانی بشکستم
کوهر بدی کر چشم من راه آفتاب ای تو — هم جرعت سنگ در پای شب پاشم — از کیخی چو مار شستم از کرده
دامم هم بستر ایم در دو پوشیده ام — او هر پارفت نی دولت دیده بر هم — دشمن خاقانیم تا هر دو بر دیده

غزل

دل شده از زلف تو آب ار بکه جویم — نقش فرا بسته چون خود بکه دیم
پیش تو نکفتم خوش بکه باشم — است غم پکنار او چه جویم — چون در جهان نیست مرا یار
کر در سر پرده مراد چه پویم — خنم بار او بکه بشویم — نمک خورده چه آیینه همه زنکم
از در من عافیت چکونه در آید — چون نشود پای محنت از سر کویم — بس کریسته کوشه کش نیز
کوئی مردم بیم که آهن و رویم — تیره شد آیم ار بس زنک در این خاک — کاش بچل نمک بر روی بشویم
بخت زنی دانشت شدید ارزی — نقش امید از رخ نیاز نشویم — چون دل خود را بخم سپرد م ز نیکان
دشمن خاقانیم بکونه او یم — در بحر هزج شعر دف بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

غزل

نکهم آه آتشین بس کن زخم جکر کزارم — نه مسلسل هجر آیم تا سوسنک تو ام — نه مبادا معشوق خاقانی عاشق نوده
از این جمله قرموده شاه که آه آتشین کن کن و مزار مسلسل در این مقام رود آدمی است بهر طرف مراد آن است
که در ثبات قدم نوادی عشق مانند خاکم نه مثل آب که بهر جاده یا بهر طرف روان شوم چون در عاشقی
ضعف و زردی رخسار لازم است و این صفات حقیقی را نشین حسن می باشند بنا بر این می فرماید که تو ترک
نه آتشین کن که من با نیاز و سوخته عشق تو نمی شوم و بس کران شده بر نیه معشوق است بر شیخ آتشین
بیت شده ام ای بت آن آب زهر اهی پاش چیست — ای کوزن تا نه زهره بتر یاک تو ام

که آن ماه کجا در چنان آمد که من خواهم بیا ای مژده جانها که جانان آمد که من خواهم کنون خفته دلا بار چنان آمد که من خواهم

بیا ای مژده جانها بیا ای دولت کونین که آن سرو روان آمد که من خواهم بیا ای مژده جانها که جانان آمد که من خواهم

صفت کردن را بایستی شنوده باشند ما جمله یعنی ما جمله شنیده ایم و دیده و گویند را صفت معلوم است از آنچه مخاطبان

مرغب و حدیث دلفریب پسندیده و مرغوب افتد یعنی گفت و شنود ما پسندیده و مرغوب افتد و وصال مطلوب است از آنچه همگنان

حاصل باشد و وصل مطلوب باشد خوش بر دلش مراد جانی می یابم **غزل** دولت آن است که بی خون دل آید بکنار

ور کف بدست آرم کاری بکنم لیکن وصل میسر نشود جز بقضا یار نیاید مگر که خود خواهد

زبان لب تو چون بلبل که آن بگیرک پاچه در چنان آمد که من خواهم عبوری بر خاقانی و آب کن یعنی گذر

کار بار آرزو چنان آمد که من خواهم **غزل** از هستی خود گم شدم یاد ندارم بی سایه تو نامده یاد ندارم

در سایه زلف تو بدیده کردم همسایگی غیب در و زاد ندارم چون سایه زلف تو بدیدم یارم

چون سایه زلف تو رسید یارم از صدقه ان مراجعی ست زان هیچ نفس زدن نیارم

زان دم که دلم نفس نیرزد در کام نفس شکسته دردم چون هست چنین کنم تمنا

بر آینه چشم بر گمارم ترسم ز نفاق آینه هم زان خواهم که دم بر آرم

خاقانی دردمند ایامم از گریه عمر میکند دردم **غزل**

مرا کشی چه سرداری بر سودای او دردم بلی کپای او گامید جا کپای او دارم از او تا جان اگر فرقی ست گر گامی فرود آیم

من آنگه جای او دانم که جان جای او دانم کز و در ظلف عالم خود مر مقبول کی گردد نیندیشم که چون جانان قبول ایناد

اگر دل در غمش گم شد چه باید کرد کو گم شد دل اینجا از سکان کیست تا پروای او دارم بلی هر جای را گنجد بر پرستم چیز پروردد

ندا آید که تا سر دارم این سودای او دارم بجانان او کز او جان را بدیدار است آخر نیست

شمارم گر ز لطف او چو آمش نرخ روزانم که در گردان کند زلف دو تا پای او دارم اگر صد جان خاقانی چنین باشد فدا کردن

بخیل باشم که بی خدمت نه بر بالای او دارم **غزل** ز رنگ دل ز آب روی شستم

دل دیده ره بهر سیبی شستم دل در کف ار جوی پر دیدم از دیده بکف ره جوی شستم

از شهر شهادت سیبه دیدم ار خون سیه چو روی شستم جان بر ره داغ آفرینش

از عالم تنگ خوی شستم تا در بهشت باغ بر دیدم در آنجه بکی چو جوی شستم

نه شد ز تب نه تا قم روزه چون است ز هر دو سوی شستم کشتی که دل بحر پاک آب

زد باد چنان نبوی شستم کشتی ز حب ان شنوده است در کوشش جهانی کوی شستم

زد موج عشق تب مردی حیض همه رنگ دیو بی شستم زان نفس که آب روی جستی

دادست تا بردی شستم خاقانی از اشکه عمر از دیده بکف دو کوی شستم

غزل این خود چه صورت است کز من پای دیدم این خود چه قیمت است کز من زیر دست دیدم

او زنف بر غزال من نگشت داده من داشته زانم که نامد دست دیدم هر نیم شب ز کوی غربت بوادی

نقره زنان برایم دیو کم گزیده بکشف وصال داده مژده خیالش بآن مژده سر بر که چون سایه پست دیدم

تا ماکه صبح صادق غازه بوده دگره این فتنه از که خیزد کز من نشست دیدم از آزاده شهری و آگاهی شهای

از عشق دان نمی شد دمی تب پرستیدم خاقانی اگر شود ه جان بر دهانم تا چو گنیش آرد م دانه که دست دیدم

غزل گر هم کنی جفا جان بر دست خانم ور زخم زنی دل را بر تیغ دست خانم

تا در دمن ز عالم جایت چه فرمانی بر خنجر قبا شم پا بر دست خانم آنی بکف آن خنجر چون چشم بنا ز آرد م

من گر بهر غرض خود بر گه دست خانم ار گه بر جان خدای هم در گرفت دارم دردانه دلی خوری هم بر دست خانم

بر بوی تو خاقانی چه سجده ها که کردم در دامن تو زر نیز م بار دست خانم خاک و بس خود دارد تا در بنو در بیند

گر دیده بقولی آید بر زیر دست خانم با من بسلامی خنک ای دل بنشان بر خن تا از ره بر ساعت لعلی دست خانم

آن پیکر روحانی بنمای بخاقانی تا دیده نوراند بر پیکر دست خانم خاک در سلطانی تا سر بگذاری بر

تا سر بگذاری بر دست خانم **غزل** بر گریه نیاری می غلطم

بر پیر اگاه ناز می غلطم — خوش خوش آید مرا ز پیش درت — بر سر خاک بازی می غلطم
پیش رخم تو لعبتی گر دار — برلب طبنازی می غلطم — زیر دلت غم تو چون صعبت
در کف عقد بازی می غلطم — تو مرا میکشی بخنجر لطف — من در این خون نیازی می غلطم
پس مرا خون دوباره میریزی — من بخوبانه بازی می غلطم — بر سر سنبل خط تو چنانک
زهر آن در طرازی می غلطم — بر مراد آتش عشق چو سپند — با فروشش دگدازی می غلطم
تو کشان زلف من چو گربه بزان — سنبل و نسترن ازی غلطم — پیش زلف چو گرد حلقه جگر
زیر چنگال بازی می غلطم

غزل

گر دلت رسد جهان فرستیم — جان خود چه سگ در جهان چه گدائی — تا بر دلت این دوآن فرستیم
یک دم ار لبت نداده باشیم — آنگه که هزار جان فرستیم — در قیمت لعل تو چه ارزد
پند از هنر ارگان فرستیم — دندان فرو سگان گزیند — گر پند پری روان فرستیم
این نامه فرستیده در جهل — بر آخر پاسبان فرستیم — پس هذر گر آخر تو خواهیم
گر ابق اسکان فرستیم — قصه بتو هر نفس نویسیم — خاصه بتو هر زمان فرستیم
دیده هم ازان لبست بگزار — تا مرغ باشیان فرستیم — خاقانی از این هجر کی رهد

غزل

یک یک بتو ارکان فرستیم — دیده در کار لب و خالش کنم
پیکش هم جان رهام لبش کنم — کعبه جانی او عید دل منست — جان و دل قربان مه سیمالش کنم
چون مرا از راه کعبه هست این فتوح — بس خواف شکر کاسمالش کنم — ماه من گر شربتی نوش آید مرا
دیده تا سینه حمالش کنم — ناقه تو پای بر پالش نهند — تو به که هم پای او هم پالش کنم
ناقه را چون ماه بر توان بود — نام خرج مشتری فالش کنم — که مهار از رشته جان سازمش
که ز رخساره خلخالش کنم — گر دلم سوزد بسوزم باد به — بس مفرح گر لب و خالش کنم

کمترین بنده ای او خاقانیست — گر پذیرد نام خاقانیش کنم

غزل

دل بتو داعی جانان در تبه ام — جنت پرستی را میان در تبه ام — ال جنان نه دارم و شاد و خرم
سگ بدرگاه کهستان در تبه ام — پخته عنهای عشقم نه خرم — دهر خامان جهان در تبه ام
دوش بنهادم بدار صبوح — دردم شبوح خوان در تبه ام — باز تبیه آشکارا کنده ام
باز زنار از رهبان در تبه ام — گر ون صبه خورد با قه دار — بس جریمه گر گران در تبه ام
داشه عمر از هوس خوش بهره — مهره بگنیش زان در تبه ام

غزل

بصفت عاشق جلال توایم — بگجر فتنه غیال توایم — خام پندار روشه جگران
در هوس بکنش وصال توایم — چه عجب گر ز وصل محرومیم — ما کجا محرم جلال توایم
غرقه عشق و تشنه وصلیم — آرزومند زلف و خال توایم — رو ملکی خشک جان ما پذیر
که بر آرد ز خشک سال توایم — جای تو در دل شکسته ماست — که تو کیان و ما مثال توایم
از پی خدمت پدید آئیم — که تو عیدی و ما هلال توایم — بسلام تو در و بر زمه میم
از که ترسنده از ملال توایم — همه شب چشم بوی تو نگران — بگنش دار راست مال توایم

غزل

کشف خاقانی از چه ایمن گشیم — حاجی از کعبه کمال توایم

امروز همه شب است که روی تو ندیدم — وان ماه دو هفته رنج موی تو ندیدم — ماه نبی و عید من دو هفته عیدی
زان روی همه دیدم که بروی تو ندیدم — چون بوی تو دیدم نفس صبح عزیز — در آینه صبح بوی تو ندیدم
شبی غرقه خون رفتم و دل نشسته امید — گر آب دو قطره بجوی تو ندیدم — سگبان شدم از بس ستم عام سگبان
روزی نظری از سر کوی تو ندیدم — با درد و فراق تو بجان می ارزم لیک — ارزان نرکه چون گران بروی تو ندیدم
بر هیچ در صومعه بر نگذشتم — گانجی چو خودی در تنگ پای نیفتم — پای طلبم تشنه از آن کشته بدیدم
هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم — خاقانی اگر بهره کشف از ره تسکی — مستی بر ازان بهره کوی تو ندیدم

غزل

ای جفت دل من از تو فردم — وی رحمت جان از تو بدردم
تا با دل و جان من تو جفتی — من از دل و جان خویش فردم
دردی که نه من ز عشم تو خوردم — ریحی که من از پی تو دیدم
من شاخ وفا و مردمی را — بر کوه بپای نای یک بن
در شد ره او فتاده نردم — تا پشتهای که من چه مردم
پیچاده شارت در تو — کی چون تو شکسته نخ نخردم
زهید وصال در نبردم — داد دل و جان نهم به تشقت
بر برگ در جلالت وصلت — ای سرو صبی که در نرفتست
تا عمر سر شود به دردم — چون زین نال در رام نزار
ذوالکهر در دیده کانا نیکنم — با لشکر هجر تو همه سال
هر چیز غری ز تو لالی میزند — لشکر در صبر بستانا می کنم
سد خنده ز هر شکایی کنم — از در غیرت جهانا می کنم
مار خمار بت زلفت در عشش — تا ساعد او نه از شد مژگان تو
مغزی ز هر استوانه می کنم — هر دم از سینه سنانا می کنم
غزل — قصرش وی هر زمانه می کنم
من در شب یلدم ز خیانا بعد شم — در عش خویش از برای قوتا
پایم بسر لنجت از نمانا بعد شم — مهر مهر با نیکنم
مبرم بچیار او چیچ بت دوچ کتر — من هم چو تریم از نمانا بعد شم — چو جوشد م از عشش او چو کجا بی اند
اورا بجوی زین نخم عشوا زنده شم — گر زان رخ کنده م کوان اندکی نام — زین جان که چوی اند زنو چیانا بعد شم
خاک ال من خون شده در خون می آیشه — اندیشم از آزارش از زنده شم — کر هیچ سد بران دمانی بگزشی
تشریف ز دمان تم نانا بعد شم — در جان زین و مان در عرض عش آرم — هم پشکشی دانم هدانا بعد شم

از ما بمن از عشش با خنده دارا شد — از شعله ترسم من زنده دانا بعد شم — وز با سر شمع آشد کادل نشا
بر شمع ترا نه دارم زو کار نبعد شم

غزل

جان از کمر نیاز بستیم — ش کوسک تست هم بگویت — بر شاخ کاشش نیاز نشستیم
از دل بدلت رسول کردیم — دزدیده در بان زار بستیم — دیدم که رخ تو قبله ماست
زان سوکه تو شی نماز بستیم — خونین تق از پی خیالت — در چشم خیال یار بستیم
بر بوی خیال زود بیرت — خواب شب از نیاز بستیم — جان از پی شه کرد موکب تو
بر شه ره ترکتاز بستیم — مرغی که بکوی ما ر آی ست — بر کوشه دام یار بستیم
بر بوی کر غنزه تو دیدیم — بر عالم کینه یار بستیم — خافا نه و از ناشه عمر
بلکه فر خاص یار بستیم

غزل

دست کیر یدم تا دست بر نقش زنم — کر سهوان نرود آن بت کج از رهوای — ور که شیار شوم بر کنگ خارش کنم
دوزارم که جهانا بجانش نکنند — شوم از خون جکر پرده به پیشش نهم — یا مرا بر در میخانه آکن ماه بریه
کیکن نمارش من زنده ای بت با تو نکنم — صورت می نبه از شد صفت نی خنده — دا بوم کس کن من نشنود ا هر نخنم
نزنم هیچ دری تا نکویند ایک — چون بکویند مرا پایه کشن که منم — نیم جان دارم و جان چیده نزار بر
من بجانی می نریم و سایه جان بستم — از ضعیفی که شم بهت اهمال کشند چنانک — سا اهاکشت که در آرزوی خم نشستم
کر مرا پرسی و چیزی بتو آوازه دهد — آن نه خافا نه باشه که بود پیر منم — ول در بحر زلل سته سل مقصود
بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات — ت تزل عشقت جان شیرین آورم — هدیه نزلفت دل و دین آورم
چون شراب شیخ شیرین در کشی — پیشکش صد جان شیرین آورم — پیش عنبر بست عنبر بار
دوی چون آکوده پر چین آورم — پیش بالای تو هم بالای تو — کوهر از چشم جهانی بین آورم
واپسین یار منی در عشق تو — روز بر ماتی به پیشش آورم — چون بیاوت کنیش آورم شکفت

بگشتن اشکش بدین آوردم نیم رخ عنبر بو بوسم پای تو بر سر تاج تو تمکین آوردم

نیم رخ عنبر بو مصطلح است یا این معنی که هر ماه بجده و زردی شفق و خاکساری بوقوع آید نصف او بر خاک رسانیده شود مراد آن است که اگر هر ماه بجده و زردی شفق و خاکساری دست دهد آن مختصر در جنب آن بی‌یابم که شخصی از اشراف سلطنت تو تیسر شود و این نهایت مرتبه‌ی است

عاشقان دل دادن آیین کرده‌اند من تو جان دادن آیین آوردم عارچون داری ز خاقانی که فخر از در تاج سلاطین آوردم

عـــــل

در شفق سرخ و سرنهیدیشم در گوی تو در خم نهیدیشم

در دست تو چون به دست خون مانده‌ام آشفته‌ی تو گه زنهیدیشم پروانه‌ی عشقم او شمان دیگران

گر آتش تیز تر نهیدیشم یک بوسه ز پایت آرزو دارم جان تو که بیشتر نهیدیشم

این آرزو دم به بخشش و جان به ستان تا آرزوی دیگر نهیدیشم با دل گفتم که برگ جان داریا

دل گفت ز این قدر نهیدیشم گفتم که دلا ز جان نهیدیشی گفتا که حق است اگر نهیدیشم

عـــــل

تا دل به دست مهر تو زان باز داده‌ایم گامی ز طریق مهر تو گرم او فتاده‌ایم

مار طمعهای درد تو زان در کشیده‌ام گز فرقهای عشق تو ری کشاده‌ایم یعنی که بر اراده و فارغ خشته‌ایم

ایمنک برای داد جان ایستاده‌ایم تا آستین ناز تو آرد ز دست تا دیدم چون دامن نیاز به دست تو داده‌ایم

تا هم قدم شدیم سگ آستانت را بر فرق فرقدین قدم برنهاده‌ایم کس را چه دست بر سر ما گر عاشقیم

مولای کس نه‌ایم که آزاد زاده‌ایم ما هم بیانه‌ایم دم خاقانی و بس کو راه باده خانه کز جویای زاده‌ایم

عـــــل

تا من پای اویش بر آگنده می‌زدم چون شمع می‌گریم که خنده می‌زدم

نه گوی وصالش را در ربقه می‌آرم که پای خیالش دائم زنده می‌دارم سعد ان است او من بر درد او خوشم

خاک می‌سازم جان بنده همی‌دارم تا گرد رهش بادام هر چشم او چون پسته دل از خرمت آگنده همی

جان گفته او کردم هم بیت غزای او ریش روی گر از غلبت انگنده همی‌دارم از عنف عشق او خاقانی

گر خود بسان آینه فرخنده می‌دارم عـــــل گر چه بدست گرشه تو سپرم

زهر ری تو پی بازنگیرم خرم سنان تو گنم سپر از دل تا تو بدانی که بدست چو تیرم

خصم و شبیخم تو نی تو که نامم گر چو تو تاتق گذار شیر گیرم سر شده بر جای عشق تو خاکم

گر خوشش عیش دمی نه نرم پا تو به شمع که زنده دارم چون نفس صبحدم سیه سپرم

زخمه عشق تو رست از دل من نیر روزی خاقانی تست نامه زیرم عـــــل

تر از درد دستی رائی نمی‌بینم نمی‌بینم چو رازم اندر دلت جایی نمی‌بینم نمی‌بینم تمنای جهانی دارم از چشم نمی‌بینم

ز ان خوشتر تمنای نمی‌بینم نمی‌بینم بهر جا بنگرم بینشی تو می‌بینم نمی‌بینم که چشمت قابلیس را اراده می‌نمی‌بینم

بهر جنگی که در شنگ فرو بارم بهر بینی گمارم گم نوازدی نمی‌بینم نمی‌بینم ز ان آن سرو بالای تو زیبا می‌نمی‌بینم

که چون تو سرو بالایی نمی‌بینم نمی‌بینم نمالیدم ز تو هرگز دلی این را بسنده‌ام که از غربت مجالی نمی‌بینم نمی‌بینم

عـــــل

جانا ز سر مهر تو کشش می‌دانم در راه هوای تو کدیشش می‌دانم

در جان من اندیشه تو آتش می‌کند کان را به دمه دمه خوشش می‌دانم صد رنگ بیاشم چو پسوکه در تو

مهری که نبودت سر شش می‌دانم تا بودم بر قاعده مهر تو بودم تا باشم ازین قاعده کشش می‌دانم

چون نامه نویسم تو ز درد دل خویش جان تو که در صنعت نوشتن می‌دانم حال دل خاقانی اگر شرح پذیرد

خاکه نصف نامه نوشتن می‌دانم عـــــل نه رای آنکه عشق تو ردی برنایم

نه جای آنکه بگوی تو بگذرم آیم بگفت و جوی تو جان بر میان همی‌بندم مگر که وصل تو بر پایم می‌نهی بایم

برای جوی وصال تو بنده‌ام دایم برای پاس خیال تو شب همی‌خیزم ز بس گرانی تو نعمای بگذرم بر محراب

ز نور نسبه چو آتش گذه بستر ایم اگر بسجان نگیرم چو بر نشانم سر مگر بجاکه جف می‌تو بر نمی‌تابم

کی تو ز ایم بوسه بر آستانه‌ای عـــــل

شبه چون دل خاقانی بتاب ایم

خرد ب بی‌کسی ز کان در کای جان ایم چو جان بی‌سایه و جان سایه بی‌جان ایم کوی از جمله در خشنان بود در حضرت

سایه بر بر زمانه چون من بدستان آدم — چون نگاهی خرم طلعتم پس نگاهی نیاید — داغ بر فرق خلایق مدر گردان آدم
آتش غم زاد دیده سینه پر جوشم — پس من نیز غره سر بر زانو پشان آدم — سوزن مژگان من لاله بیابان آدم
منتهی زود دشت کور اوش عمان آدم — دوش جام می شبیه بر عبار فرشانه — خاک دیو دم مزاری بر عبار آدم
از جهود انش سنه نیم که دلدم صیقل داد — با گ نوحه گی بر دم خلیل سبحان آدم — شانگه زین سر به خاش کاستان آدم
صیقلم زان سر غاقانی گرخاقان آدم — والیقل چنگ زن الزمان بنا نالزمان — زده هر عزیمه دغانی نیاشم
در نگنج تیر و رای حصار نیاشم — بر فتم زمانه قاری نیاشم — کور امید دوشش دغانی نیاشم
آن نشاط زاد نمودانم که تا منم — کار زمانه را سر و پای نیافتم — سایه بست جنبش نم دغانی نیاشم
برون از بن دوا اهل خانی نیاشم — رای سیه چو شبی دنی که اس دل — کاندر بگانگی چو منانی نیاشم
در دوستان عهد بسی از نمودام — کس را بگهار عهد و دغانی نیاشم — زین بس بدن عالم جویم دغاد مهر
کاندر درون عالم جانی نیاشم — بر سینه شاخ شاخ کنم جبه و در — تر اسپ سینه پوی رضانی نیاشم
ماناک مردی بعد م رقبا را زنگ — نخدشت یکزمان که جفانی نیاشم — در بوستان عهد شنیده دم که سیبت
جسم بچه نیان گیانی نیاشم — زان تخم بیار دیگ سلامت نخی یزد — خوشتر ز تر شهر بانی نیاشم
بر زخمت که بازوی ایام میزند — سازنده تر ز صبر دو انی نیاشم — خاقانیا ل ز بر ساز روزگار

غزل

خوشتر زانه تو توانی نیاشم — بر دوستان عالم و بر اهل پشت تنز — با بخشد ر قیام بار دوزگار ام
پایان بده شب سیه پایان گذارم — حیرانم از سپهر حیران که هست نیز — آمد ر جهان نیم که محیط غم مرا
روزم بغم فروشد تا بگ شعر نیز — عالم بهمه بر آمد و لا بگ کار هم — مجروح م از زمانه چه خورد م خورد م
از اهل پاک پیشه م دوز رانده دارم — بر بوی آنکه می گریا بم بگانه زنگ — کس را نیاد چشم کم دوز اخویش ام
امروز مردمی دغا کیمیاشد ست — ای مردکیمیا چه گریسیخ غ دارم — غم رد در آرزو شد و در بند آن م
بامرد دم بهمار غانیست در جهان

آشتی به تهاد و کور نیاد م — تو بیه کار جام خاقانی از فلک — مسلمان چو او بیه نیاد م

غزل

با این همه بدولت احمد از این شان — سلطان نیم بر بگان خی و مغان هم
بر شگ بتر که یاد م آخر بسه م — چشیفی فرزنده شگ میدا — بر مجمر زبان بگذد م چو بسه م
بسگاه بصبر و غرس دامر ابجگا — گردم بگیسه بهم و در میسو شم — هر چه هری که بود و ای بگشاد م
زشهاب پیر آه دمادم بتو شم — بر قبر روز نوحه دیگی بیاد م — مخنوق صبح دیر پگم شب بسه شم
از نف دل شرر بصحرا حیان زد م — گردد و صد و بسه ر قم بتو شم — نیمی بتو شم دل خاقانی از غمت
نیمی دگر که مانده بیاتم بسه شم — دوش از بگا سینه گذاری بیاشم — بر خاک فیلسوف معظم بسه شم

غزل

بر ساعت این فروش بیر آید مر ز دل — نه می شم بوشم ز غم ای غم بسوشم
در سایه شب سگته روزم — خورشید سیه شد ز نورم — آزرده دیگر سلاح کردم
تا گین دل ز غلب بتوزم — شها جه شب بن د چرا غی — خونش شده تا بگاه دزدم
گاه بگشم بپا د بر دوش — گاه ز رشک سینه بر فروزم — کس دل نمانس پر بخشم
زین پرده دران فرد نه دزدم — خاقانی ال گشته م بدشن — تا عمر چه بر د بهد بسوزم

غزل

در بحر حیرت مشش مجنون مصور بر وزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

نعلات پشت نهاک پاشی در ات خون فرو مانده م — نه نیاز نی نقش فنا فرو زده م
بنفس صبح تیغه نازبر گردیم — بفرق گنبد فرقت فگ نشانده م — همه چه پشت شماشیع بود کردنا
نه کرد نیم که از حلم سر بر نه نهاد م — چراغ دا بشش نشسته بر سر نطع — بیاد بر چراغ زنده بیاشانده م
چگه بشب بر چهار ال بچ نشش عادت — بهشت دشت عبیل نه دا زده شانده م — بپاست بی نم و بی خط فنا فی چیست
بشصت و اقعه بهشاد روز زنده م — معنی خاطر بر حلم بست وجود از غوری تو نه بود که مراد
از یگه دشب ایام شباب پاشه — که بخواب و خیال غفلت بیگذره معنی چنان شود که یگه دشب

گشته نام زندگی گرمش دشتم — غزل — آزرده عالم دانش چین در گشتم هر صبحدم

پای تو میدی بجانان از گشتم هر صبحدم — سایه باهم نشین و نالهٔ بانی امدت — جان تقدم بر روی ایشان در گشتم

همسم هره مسهار رسانم هم جهانی خمار — دیده پیش لب جانان در گشتم هر صبحدم — مشق همان دست در جانان دل جانان

من دل دجان در گشتم در پیش جانان صبحدم — تا کز برجان بود جانان از جان نازتر — پیش جانان شایه از جان در گشتم

ساقی دراده جو شهنگ نظری در دم آپاه — شاه غم را بر زان در گشتم هر صبحدم — بس کیمیا چم بوری از سر میدان

تا غمان گرم پیدان در گشتم هر صبحدم — هر شب از سطان نشتم در دستگاه نیاز — تا پادر روی سلطان در گشتم

نوشش خنده بین بوقت زهر خورد زان لب — من لب زهر آگه خنده ان در گشتم هر صبحدم — در دستان خوش زدان پنهان گشته

آشکارا خوش مرغان در گشتم هر صبحدم — گرامه مستند راز ان راز قی منم هم بت زانکه — خوش چشم راقی پنهان در گشتم

دهر و ویران از بجز از آتش طاقی نماند — خویش زن خلق و ویران در گشتم هر صبحدم — آدم فقط بت میل تکین سیند زم آه

پس بگشت عقل پنهان در گشتم هر صبحدم — چند از این دوران کوشید این خدا دوران — شاید روز دانش روز دان در گشتم

در خود و غیری چنان فارغ شدم از ماجرا — خط یکتا قانی و خاقان در گشتم هر صبحدم — غزل

در بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف بروزن مفعول فاعلن فعولن

یک اهل یکدل جز زیده خواهم — کوشی که رسم باطل بر کنی — از طالع برگشیده خواهم

جز مرد دل بشنا و تا حشر — گر جویم هم مزیده خواهم — نوشی مقیض نامه بیکس

از هر یکان چشیده خواهم — تا کوهر در کنار نایه — چون بحر نه آرمیده خواهم

از روز زن هر دیا چو خورشید — هر لحظه فرد مزیده خواهم — از نالهٔ صبح هر روزی

صد جوش شب دیده خواهم — گر سایه در ستی به نیم — چون سایه فرد مزیده خواهم

مقصد آن شب که از غایت فرح خاطر و بر آمدن کار احوال و اوضاع اگر در سایه درستی یعنی در ثبت

منتهی را ایمی پیشم نخواهم که قرین من نشود گیسیا احال من در اداد قرار نیابد و در نامه سایه از خود

همیده و نخواهم هر چند حضرت سایه بیت گر چند حضرت سایه خود را بآن فرد گر نگیرد نیاز نامه و دور تر میرود بیت

بس نامه گر نیاده جودم — هم خار عدم گزیده خواهم — چون تشنه بر شته جانان

آباد از جگر گشیده خواهم — چشم پی حاصل روان افشانه — دانند کین من گزیده خواهم

هم زهر دهد چو شاخ بسمل — گر نیشکری گزیده خواهم — غزل

دارم تر آنم بر آرم — خود را زدو کون بر تر آرم — بر نامه روان نهم پای

همت ز وجود بر ترآرم — بر نامه نجز بر نهم چشم — پر خشم قدر خان در آرم

دین بوده بگیرای دل را — بر لوح هر چرخ اخضر آرم — دین دار خلافت پدرم

در زیر نگین ستخر آرم — دین تاج دده دوج یو سفی را — در سطر حقیقت ایه آرم

یاد نمط خیال باد دست — خلوت کنم و دمی بر آرم — در چهره خاص او فلک را

ماسته حلقه بر در آرم — شب را ز برای زمزمه ماز ان — با نغمه صور همسر آرم

گر بر ده دری کند دم صبح — زاده دو دلش فو گر دم — در کعبه چه حجت گر عشق است

خاقانی از عجب در آرم — غزل — کشم بر بای مراد دل استان بر آرم

زانجی سفر کتاب عرفان بر آورم — در ده دمی بر تربت بسطام بر نهم — ز خوص دده خه آزر دی جان بر آورم

ای دیده بس بکانک مرغان بر آورم — چج کرده عمره بر اشران بر آورم — از اوج آسمان بر سده بگذرم

در سده سر بکلبش رضوان بر آورم — ایزد نخست آنچه دلم خواست تا بدم — هر لحظه آهی از دل سوزان بر آورم

تشنه در آیم ز عرق آب بجوی ای خورم — خاک صبوحیان بر م هر صبح بر ای خورم

عاشق نیم کشته ام زنده بر نگ دیگری — گر چه دو هفته بوده ام چشم جهان هفت بیت — از قدح دو ماه نوی بر سر بسری ای خورم

غصه عالم و رنگ لذتی بوی ای خورم — گوی میخان بگاه دقص بنت بی زنگی — ستم دو صد نخوری بر گوی ای خورم

چند مزور و مید از گدوی بر سا — سر چه کنم که دو چشم می زگدوی ای خورم — غزل

خیز تا رخت دل بر اه آوریم در پای بیدلان سر اه آوریم با حریفان درد بهره مبر

برو ای عاقله اندر آوریم دین و دنیا صواب بهت بود هر دو در پای دلبر اندازیم

دست در دردی پاچو نگ اندازیم با شکرانه شکر اندازیم مردم دیده در سینه کنیم

پیش رویش بر آواز اندازیم گرچه از قوت تا گر طاع مات ما کنه دفا در اندازیم

گر پی چیره بیشه گنج کنج در نه کاری دگر بر اندازیم تا کی از عصیان بیگانه ایم

قصه پیش داور اندازیم شرح این حال پیش حرت کنیم سنگ فسنه شکر اندازیم

تکیه سازیم جان خاقانی پیش خاقان اگر اندازیم

جان اشنا بخواب دوتا نرم دیده گنج هنر در و بودم پرم لسوک آن دو یگانه موصل

دیده مصحف راهبی قبت برقرم هنر مرد و زنه ان تیز مینی تخا دلم دریده دیگانید گوشه جگرم

سخن بر در براد هر دو چشمهای تر گریست در پی دعام چو دیده تر زم منم غریق غم و اندران که در اشک

غسم جمال برم انده رحیل حزم نگام نهنگان برون آیدم

زغرقاب دریای خون آیدیم نه از باد بیم رطوفان نوح بشستی عصمت درون آیدم

سیاه از تمنای جنات عدن بهشت زبانی زبون آیدیم سیاه بر مذمت چل سار بیخ

گر از تیه موسی برون آیدیم به سنگی زاسم چو شکنه بصبح دین راه ظلمات گون آیدم

چو خضر از سر چشمه خوزدیم آب هم الیاس از اسمون آیدم رطوفای زنگی دره تی عرب

گریزان ندائی گر چون آیدیم از ان نزاع نعلان گر شب روی ضعف لشکان فرون آیدم

رخون خوردن دیس چشتم ور تو گوئی زمادر گون آیدیم اگر سر گون خوانده مان

گر ما از رم سر نگون آیدیم از زخوان چنین غم انودی بریم

وز آتش جگر دل پر دودی بریم در گریه وداع تر زدان تنگ لب خادس در پای گل آلودی بریم

شبها رتبس گیو نورشس تهاهای کشم لبها کبود و آبله فرسودی بریم داریم در فراق بیان گمان بر

کاهنده بود یا غم افزودی بریم از راه دولت رفته غم گاری خشم ما سه زمان شده بوسس بودی بریم

غرقش دلی بشیر سراسه دوه در شک تا کین رخ چه گاه کل اندود بریم کل از سر راه دوه در سر چو کل

در اوریم در حمت خود زودی بریم گفتی چه چیره رنفیدا در اورا صد دیو خوانی کرده پا دی بریم

ردیف ل

در سایه زمی بریده کرده هم بیت عجب رکوکه زم چون سایه زمی بریده سایه

چون سایه زمی بریده یارم در زم نفسان و اجرائی است ران سبع نفس رفتن نیارم

تان بیم که از نفس پیرد در کام نفس شکسته دارم خون هم جنبی کنم تمنا

در آینه چشم برگماتم برشم رفاقان اتنبه هم ران خوانم که دم که دم زم

خاقانی و درد ام دیام از کیه عمر می که رزم

ردیف ر

مردف بروزن مفتعل فاعلان کر معارکش ان ارمه کم گیزم هیچ کس را نشده در حرم ترزم

ز ابیدی کرمت دانیان عوده با بقولی که منت ارمه خوم برزم گر زبکوه مراده راه مسلم دی

مایه کوی خرد ارد و تسلم نرزم صاف زیر زب بت چو شوذام نه در وی خشم فوت ماست در اوذم

عقد نفع از درون خنده بشر ان نم بلم با بور شوقی بست که بده وشم فقه از قطاع کهو که در دلایت

مسکونه او بود و حضرت موسی علیه السلام را ملیسر شد و حضرت یحیم و دی فرمود که، تان او سب که در ولایت

که در رود خرا او را به پادشاه سک ادب کمف فرا در ده رنده ده نوع ربنه دلدار او را هنذ در راه

رنده چون مطالعه کننده را لازم است که از اول تا آخر ملاحظه این مالیف کند در یکی

جان شده به پیچه و در ایکر جا بخور کرد و شرح این تلیح جمایع خوتبه از این مالیف تواند و فقد

خون حزن ای ز کسان ما ریخته — چون فلک کس خانه تا نریخته — جز غلام خسته و بیران مشو

غزل

در سخن‌سازی دم چون نی زدیم — در نیستانی دم چون شمع سر بریده

چشم از تری بر نوم پیش تیغ کرد — چشم بر هم کو دم از نظر بریده — دیدی کز نوع غازی مرغا بگوید سر بریده

ای فرو مایه چو مژگان را ز تر بریده — چون مه نو بسته هم قرآن شکسته — بهر نو حاصل داده هم بر از بریده

جان من از جان در عالم خجالت — هر دم هزار مژگان راه نظر بریده — در سایه رکاب دلها نگر فتاده

بر باد سر بریده سر ها نگر بریده — خانه از بهر بیت در حیرت سلامت — زیر نگاشته دلها کو بریده

غزل

بیدار گر نشد نخورد غم فرو رود — در دم مرد کس نبرد غم فرو رود

در سازد از بود ترا نغمه‌های خوش — امید م قیامت است کز تو در فرو رود — آخر چو موجب است که با زاد عدت اصل

گر کرده‌ام ز پیش نه فرو رود — ماری اگر خورد به غم گشته — چشم حرام خورد گر غم فرو رود

غزل

خانه ز پا فتاده ز اندیشه‌ها بهر — بر هر نفس صد غم خورد گر فرو رود

رخت تمنای دل بر دوشتی نه — بحث شنیدنی عشق بر سر آفاق نه — فضل کن بر دل های ارباب معنی خانه

بای گرانی کن در صف عشاق نه — زخم گران جانان نه دم بهم بر خانه‌سوز — زهر ار سلطان نه دم بهم بر نه باق نه

طاق بزار است عشق جفت بجو ای حریف — بر خط عشق اگر بوی نمی طاق نه — دیده تو بر بیت لعنت ای چنان فتن

صورت نه خوب نیست آینه بر طاق نه — علم زراقی است سینه پر خون چون شمعی — سیم کشی کی بود گون بر کف زراق نه

از سر صدر وجود بگذر خانه ساز — با عدم آرامگاهی دست بشناق نه

ای ز نیاز آشوب تا ز ترنج لعاب تو خشه — لعل ز سنگ سر زند تا ز تو خون ناب خشه — مرد بخیل روی تو کرد بگاه در گرمی

شب بصبا مرد سنگین خواب نیز خشه — ابر خطا ز دیده ما رفت بر زده سحاب ما — وی خشک از ز خاره ما رفت بر جوی خون ناب خشه

بگرده خانه ز تو غرام آتش زده آب و گل — زلف تو در حضن دلم مشکین طناب خشه — زان مرکبی جلوه تو بر خاک ما بر آب

خواب مرا هم نصیب بستر سنجاب خشه — دل بر خسی نخواهی کرد خاک ما بر آب — خلاف دل نکنه ز نهی در خرج باد خشه

غزل

خانه ز دل سوخته جوی نیست آمرخته — از ان اندوخته خرمن در دامن ما نشسته

الله ی قضیبی من بیت فی الحدیث خانه — ز فرط بیت شمس الضحی ساخته آمده — ماهی سفینه رد پیش هم خرده بگرد شش

قت در حجره بیشی یک خانه الصلب فی الحدیث — خانه مجنون سوده ک ماری صوم خانه — انفس بگردی ان دل از من چه بر ان ان

ران زلف چه بس حمال دل ما بگسلد بکه — قت ان حسن الفضل خان ان کم دا الجمیل — ز سل بسوده ان تبیل کم من ربیع سلام

غزل

خانه خانه ایک چه بیش از سنان بر چه بیش — انده دو آب بیش کز خونه بگیر ز ما صه

خیال ز ای ز ام غلک ز رو بیو نه — بهر سوی کز کم ز اه ز اه سوی تو نه — خیال تو هم شبه بگوی من دارد

اگر چه بخت ز اه نمای کوی تو نه — در بغ کاش ز اخوا چه خیال به ی — گر خر هم خیال خود ز خوی تو نه

دل من آرزوی وصل بیکنه جبکم — گر از روی ز ت نصف ز روس تو نه — بهوی ز تو شدم و قانع غلبه ام

گر هیچ ک مرا ز تو جز که بوی تو نه — هر ز جوی امود ز خنه ز ان ز ول تر — گر هیچ آب غم من هیچ جوی تو نه

غزل

ز ت ز جز بیو چرت ز نیق خانه ز ت — ز کیب ز اوم چنین هیچ جوی تو نه

سر مستم و نشسته آب ز رده — ز ان با ده چون گلاب ز رده — ز جعبه جام آسمان گو ن

ان خر آفتاب در ده — ز ان با ده چون گلاب ز رده — خو رشید هوا لقاب ز رده

آن خم چو سپر دش از خم جم — چون تیغ فرا سیاب ز رده — ما ز آتش غم روان لعل ز رد

آن طلق روان ناب ز رده — تا چره او بم گران کند خاک — ان لعل سهیل تاب ز رده

سند لیش که آب کار ما رفت — از ازه که ز آب ز رده — کس ز رده نیت جعله سنده

با گاه خراب مرد ه — زلف تو کند تو ستان ز ت — منگین سر زلف تاب ز رده

خانه خانه ز انخوه — بگذ م — بتان دو جه د شراب ز رده

غزل

بر ز ان خانه لاس خانه لاس خانه لاس — ز سبوح آن ز اه ز یکیا نگز اه — ز انه هم خانه روه یا نگز اه

بگذ ه جام از ز اه نخوری نگز ر — بگذ ه جنس از ندی نگیا نگز اه — ساغر چون ایک ز اد وی نگز ت

جان دارم اگر بعشق آن نوخاسته بری — از شبی زان لب شکین یک کام ما را نمی — از دیده سحاب آرم تا بشکر ایزدی

منم ترخانی چون در بیت آخر دو — کوئی کی بی نشی با آب آتشی — قصد در هر دلی نا بشم سعادت را

دگر در کاب او کی بر امیری — غزل — ای راحت دلها تو آرام جان کیستی

دل در هوس جان میدهد دانان کیستی — ای کافر دیده دل اهل نوکر دل نوکی — با بوی تو خاک تنگ پای از بکنه کیستی

ای جان فدای روی تو جان جهان تو — ما بنده ایاده تو در بستان کیستی — کی هدف تیر بعشق در میان کهر بعشق کن

بیتا مکن بعشق زمن تا دشمنان دانند — چون زیر هر موئی جدا یک شهر جان در تو نهان — صحرایی تو کافتن ترا جان کهر جان کیستی

با بی وفا رانه جانی از آن بیدادی — دانم که زان ماه بر کوی از آن کیستی — خانه فی از بجا تو حیران شده در کار تو

ای جان ازین سخن از تو تو غم نشان کیستی — غزل — ای مرزلف تو بر شکن سلسله دار کیستی

وی سرو غره بر رخون در بی کار کیستی — من دل بخوش بخون اندوه عشق تو خورده ام — وز بی عشوه در جنون تو نکو کار کیستی

وقت سحر که عنبرین کشت نکار ما همین — کفت مرا که اجتهین زار و نزار کیستی — ای دل من بکام تو خصم جان شام تو

من شب سید دام تو تو شکار کیستی — خانه فی از بد کفش تو بتو داد آن سر — سوخته ام دران هوس از بستمکار کیستی

غزل — ای سرو نخجیب کستان کیستی — وی ماه رو رخوش بشستان کیستی — با اهل هم خندان چه آفتاب

سایه نشین دیده کریان کیستی — ای ابتی که بجده کنم چون ندارم تو — کوئی کز ابر زد آمده در بستان کیستی

بشت من از بتکسته شکست خورد — خوردی سخنو طفل زبان دان کیستی — عمری ذر زبانت و هیچی ز زبان

بی شرم کو دکی ز بستان کیستی — چون شانه سرت کل آلوده بای دل — جو بای که آینه جان کیستی

دوشت نیاز دامن عکر سوخته شود — امشب بوعده دل بریان کیستی — جان و دلم در آتش غم بتابه می شود

تا تو کجائی امشب مهمان کیستی — از دیده جرعه دان کنم از بخ تنک میان — تا نوش جان و دشمن ملک جوان کیستی

جواب جان مانی از این مایه بکسم — اکر بنم کر صورت ابوان کیستی — بر هر صفت که داری خانه فی تو هست

ای صفت برون شه تا توان کیستی — غزل — ای ترک دستان کستان کیستی

خوش دلبری ندام جانان کیستی — بس دره خانی بس غریب نی — ما با کر صورت ابوان کیستی

ای اکر در صحبت حسن آبی شیرین — کو بی ز بیزه آمده بستان کیستی — ای تازه کلبنی ز شکفتی ناه دی

با این بشر خوش ز کستان کیستی — از کاه فی ابوی بسی بی آمده — ابتی برای غارت ایمان کیستی

جانها نثار روی تو ای سیمبر کنم — چون لوبت کرشته جان کیستی — دوش ار بزم بر فتی و در خانه نا مدی

بیتاب کو کانی و مهمان کیستی — خانه فی آن تو بت بر موجی بر آت — معلوم کن و ار کر تو هوان کیستی

غزل — ذره زاف بر شکن شکنی — آه در جان تشنه شکنی — بر جا آب سنک ناوزدل

سنک آری سبو بجا شکنی — دست و ساعد کرفته دو بنا — بکذری با روی و خانه شکنی

از سر شب هر زمان با خود — عهد بندی که عهد بشکنی — تو از ای دلی چرا سوزی

تخوی کو هری چو شکنی — در کین شکست دلها فی را — دل خدای تو باد تا شکنی

دل من بهت کن که مصلحت است — چون نه بینی که دل بجا شکنی — عاشقان محتشم بسی داری

پل همه بر من کدا شکنی — بسز ار کوهر بیت خانه فی — چندش از سنک تا سزا شکنی

غزل — در بحر رمل مثمن محذوف بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن — این چه نوراست اخوانی جان کز فانی

کرد فتنه است این که از میدان جان کفتی بجو — من شکار کردی و بستان شدی — خوش نشینی چون قیامت در جهان کفتی

آتش از شرم تو چون کل در خوی خوش کشت — زان خطی کز عارض خوش فشان کفتی — دیده ام ماه فور از هند و ستان بجز و بهی

تو رکا خوارای عجب هندوستان کفتی — زان دل چون سنک ما می در دوم فشان کفتی — بس بیاد زلف مشکش زار غوغا کفتی

بشت بخود بی و خونها ریزی از مژکان ما — باز زردی بوکل نقش بریان کفتی — ای خاک چهره غبار آلود خود را کفتی

و نقش بر بنا انک بای فرمایه کم بشت ملوی یعنی هنیا بعد ابی کردی و خون جکر ره من از مژکان روان کردی

با از غایت دستان بر روی خاک نقش بریان طاهر کردی — صبح کاچی ساز ره کردی و عالم سوختی

آن چه آتش بود بارک نازمان کفتی — ای سیاه شکار سر شکار کرد بتان شهر — از دل خود شید جهم آسمان کفتی

عم کز بستی دهم اخوتی انجو روا ... تا مرا در خونخانه در روان انگیختی

سیل خون از چشم خاقانی چنان انگیختی

دام کز تو زان بها جان دگرم بخشیدی
با تو بخشان و ردی دل خوش خرم خاقانی
من گسستم از عالم تا این خلوم بخشی
پروانه جان نام پر سوخته شمعت
گر کشتنم سزای گاهی اگر بخشی
خونابه دلم خراب در آری
افتاده قرار بیقرارم
یک ناخن کم نمی کنی جور
سیمی بدو کرده رو نگاری
هر نکته کشی ز صنعت عشق
از عمر گذشته یاد گاری

غزل

تا طرف کلاه در شکستی
تا حلقه زلف بر شکستی
مستانه بره خرام کردی
آوازه کلاه شکستی
خاقانی را ز غیرت عشق
بر دیده ره خیال بستی

تا مرا در خونخانه در روان انگیختی

غزل

جان بی تو بیش چشم دوری ز لب شکرم نبخشی
ار جان برود بها ز لبهای شکرم نبخشی
دوشم لبی دادی مرتک دی خوار
خواهی کلهم سازی خواهی کم نبخشی
ز آغوز و لب آردم در یا صفتی بامن
بخشود نیم با سه وقت بت کرم نبخشی
ای کار مرا بدولت تو
تن در دردام چنانکه دانی
جان گاهی اندمان فرانی
در گاه تو با به تنگ باری
این باقی عمر بر تو بخشم
خاقانی را بتاج داری

غزل

قد ر کله و کمر شکستی
در حلق دلم فتاد بنجیر
صد کار بکار در شکستی
در دل با بوسه بر دیدی
چند ان بزدی گرد در شکستی

غزل

نامه سه در جگر شکستی
در سینه بکاچ جان نشستی
در غربت آنکه دم بر آرم

موجهاد به بی که چون تیر از در یا بر آیم

جان بی تو بیش چشم دوری ز لب شکرم نبخشی
ار جان برود بها ز لبهای شکرم نبخشی
دوشم لبی دادی مرتک دی خوار
خواهی کلهم سازی خواهی کم نبخشی
ز آغوز و لب آردم در یا صفتی بامن
بخشود نیم با سه وقت بت کرم نبخشی
ای کار مرا بدولت تو
تن در دردام چنانکه دانی
جان گاهی اندمان فرانی
در گاه تو با به تنگ باری
این باقی عمر بر تو بخشم
خاقانی را بتاج داری

غزل

قد ر کله و کمر شکستی
در حلق دلم فتاد بنجیر
صد کار بکار در شکستی
در دل با بوسه بر دیدی
چند ان بزدی گرد در شکستی

غزل

نامه سه در جگر شکستی
در سینه بکاچ جان نشستی
در غربت آنکه دم بر آرم

دگام دم نفس شکستی ... مرهم چه جمعت استانرا ... کامروز به تیز طعنه وستی

تا خود نکشادم از گه جان ... بهتای بیار من نبستی ... از چاه غمم برآور بدجان

در بیمه ره سن گستی ... دیوانه کنی و پس ار زبای ... جشیار نه مگر گرستی

گر وصل تو ام دهد بلند بخت ... جبران تو آردم بدستی ... شهای عرب فرخ جانه

ما و غم عشق و تنگ دستی ... ار نگذاری چنین گرستم ... وا مانت بخان گرستی

غزل

خاقانی را نشانی ایراک ... خود بینی و خویشتن پرستی

ان لعل شکر خنده گر از زهر بخندی ... در حجه کف نی تو در پوشت بخندی
از شته جانم گره غم بگشایی ... چون چرخ زنم شاید اگر زخم بخندی
کار بت فرد بسته گشادن بگشایی ... اندیشه کن سنگدل از خرخ بترسد
ار کار چو زنجیر من از زهر بخندی ... کفتی چو فلک دست جفا کوته کنم
ای دل خاقانی ازاه سحری گوش ... این نکته ز تو نیشی هم بخندی

غزل

عالم افروز نهار اگر تو نبی ... هم شکوفه دل و هم میوه جان
بوالعجب وار بهار اگر تو نبی ... کافرا معجزه وار اگر تو نبی
تو شکار من دمن گشته و تو ... کار بر هم زده عمر دراز
زلف در هم شده یار اگر تو نبی ... مشکدان از غم گذار اگر تو نبی
گشتم هوی یار نازده پرور ... سوختی سینه خاقانی را
آتش انگیز شکار اگر تو نبی ... گر نه زیبنده زلف او باد صبا خاقانی

غزل

صد دو سی گم بوده را در دو نمی دارد کسی ... در تنش جان بر دو نمی ماند بجای
از شانه در زلف دلی در شانه دو دارد کسی ... گر دل خلقی بشکنی زلف دلش بنواز

هم عقد بروین آشتی هم طوق جوزا یافتی
دیباری و بایی او باز دیده بسم بالای او
هر ذره هم در پیش او صد آسمان پافتی
مرکشتی و پس دامن فشاندی
چو خورشید آمدی بر روز مال
پای چو عیسی بر من فشاندی
ترا باد است در سر حامه اکنون
سلاح مردمی از تن فشاندی
لب را بجای جام فشان بگذار
جانی که یافت از غم زندان تو رهائی
در بیم راه عقل هم خوف و هم رجائی
تنهائی همچو دارم شبهای بی نوائی
از من حراجه خیزد اکنون که تو عزائی

غزل

دانی چرا ز فضل و دلاویز در دو کون
زیرا که هم چو اشک یک سر همه بهائی
از خون من نوار که کس را برای چون تو
هر چند جای سکام تو نیز هم بر آنی

غزل

ای رخ خورشید تو بیشه گرفته دیری
روی تو از آفتاب شسته بآبی صبوحی
کرده دیدی فرش خانه ز خون خصم چنانی
بوده دیدی در کمین خصم خفته چنانی
کرده شغال خوشی کس عزیز را دیدی اگر
بر گردم کاشتین بر من فشاندی
و غافل بود بر دشمن فشاندی
حلاب با دو جام باد دانای کشیدی
هزاران دانه هر امن فشاندی
تو هم ناورد خاقانی نوازنک

غزل تمام مقطع

جان از برم برآید چون اندرم درآئی
آخر چه بودی ار جان با جان تو بر آمیختی
از کار باز مانده چون تب لرزه دائی
از پای با سبابت بوسی کنم که دانی
وانگاه سر برارم کاین پایبت بمانی
تنهای من بر بندی لبهایم بر گشائی
گم راه کردم از خود تا تو رهم نمائی
خاقانی از تحیر بریان که تو کجائی
مانده برانگ بر سر ان عهد خود وفائی
از لابهای لعم تو را دل بر فتحام
در من جفا بیابد دانم که نیک دانی
هستم بر آنکه خود را بی تو بکاهم
تا خرمنه در جهان حاصل نبرده جانی
رونق ز آفتاب شعر من برج همچو تو

ماهی و چون تو جان شوی شمع هزار مجلسی
کیسه من ز آب تو چون لب تو لاغری
کرده سپید کاریت از همه روی کار تو
چند ترنم دوستان در شکن خود بهای
اشک مرا چو روی خود دار عزیز کز ترا
لب تحاف جمره من زفرات عاطری

غزل

مرا بخار رخسار اندی و بنازردم
بجز دو خونم نگفت ابروی در خوردی
بره جویش تو بازارم و سلام کنم
گر دیده هر گز سوزنده تر بدین سردی

غزل

زنگار غم فشاندی بر جام و نوشدی
در روی تو بدیده نگردم گر تو چو مردی
گفتی گر از تو دردم گیاره نمی نهی
پندار من غلط شد در من ز نگردی

غزل

بر آن خوی نخشبی که تو دیبا
ز به عهدی چو مانده ناکردی

سر دیده بر ان آستانه بسایی
از سر تنگ خلق ان همه سودم ز دیگ
یک سر موی قدر بست جشم تو در بسیار ای
آب زبان کار بستار بکن دوستم من
در خور آب و آفتاب از بی سازگاری
بسته خاقانی اگر خسته کنی تو ار رضا

چه کرده ام که مرا با جان غم آزردی
بجورک سخنی گفت بیازردی
بحق غمزه شوخ و درد سرم یکسن
بر دکوی بی سنج علیک بر گردیدی
مرا نگوی که غیر بجای خاقانی
دیدم که صبح کوزه مرا ات من نگردی
ز چوخ لاجوردم هست تا خوردی
تا خون من جواب کوزدی بخونک غمزه
فرشی گسترده نوام گر چون تو نوردی
خاقانی آن تست کمن غارت دلم

بند حوضی دیی خود انگردی
در آن کوزه گستر و انگردی
مگر لطفی کز تو چشم دارم

طره تو تم من جانب من بنگری
با همه سنگ دلی از همه آبی ایمنی
هم ستمگری و هم ملک تو نیست را
گاف آن جور سند از گر بخشند ورا
کیف تعاف نظره من طرف تعنی
بیش خدا جان تو را بیش تو خواهی
چه اوفتاد که دست جفا بر او بردی
مرا نوک غمزه غمزه تو دوخت کردی
بهروی بات مرا صبر دنی را بردی
بروغنی ز دوغک مرا بیخ سرد
وانچه خواهی کردن چه کردی نکردی
وز که من نقد متاعی بهائی بردی
روز من سیاه کردی روی ز رد چو مردی
در خم چوگان کشتن من ای بی تگردی
بند اشکم گر همتی دارد ای سیمین
گر خانه صید کردن دانم ز خشت دری
مرا بی بجای ما نگردی
بجای من کرد عهد تو مردم
در ان عالم کنی کا بجا نگردی

کجا یک وعده ام دادی کردی — هزار امروز با فردا کردی
بسی گشتم تو دل در ما نکردی — چنین بی مهر و بی پروا نکردی

غزل

در بحر رمل مسدس مقبوض محذوف بر وزن فعلاتن فعلاتن فعلن

کاشکی چون تو کسی دانستی — یا بتو دست رسی داشتی
همدم خویش کسی داشتی — کربت آن غربتی را چندان
خوان عیسی برمن واکردن — یا کرمی هوسی داشتی
کز ازین دست بسی داشتی — گر نه عشق تو به ازین غلک

در میانه شطرنج بازان رخ را مقابل فیل دانسی گرفته اند یعنی اگر از عشق تو مرتبه مراد نیابند مرتبه عشق دانند و من گویم
میدانستم از ین فلک یکجایی و می دانسی میدانستم یعنی این مرتبه کمال و عروج در عشق نمی یابم و در مرتبه
نقص و پستی می مانم

غزل

در بحر هزج مسدس محذوف بر وزن مفاعلین مفاعلین فعولن

در اگر یک نظر جان تازه کردی — ز عشق کهن کان تازه کردی
منی چون بوستان افروز دردی — ز لعل دل جویکان تازه کردی
رسیدی جان چو جان تازه کردی — ز ذوق خدمتی بر حضرت
قیامتها است در زلف تو پنهان — بجلباس بوسه باران تازه کردی
دیران را دستان تازه کردی — بسیمین تخته و مشکین ده آیه

ده آیه شکل مدور دایست که در علم ارسطاطی و علامات عشر می سازند و آن شکل مده آیه مشهور است و خال مطلوب را ده آیه مشکین خوانند
دار تازه کردن دایستادن و دبیران و دانشمندان را بجدد تعلیم دانش آموختن مراد است
دن از سیمین تخته مقصود خط است و اظهار لوازم دانش آموزی اطفال اشاره

بجان دانی عاشق است هر دستان عشق و محبت

غزل

امیر ان شبستان تازه کردی — شبا کرمانت آوردی از رخ
سلیمانم نه خاقانی که جانم — بدان دانی اگان تازه کردی
دوستداری که دوست داشتی — یک دلی را هزار بار کشتی
دم کمی پس با نگار کشتی — رستم جان بسته کمی خون صبح
با چراغی تو دو تا تش دادی — ز لبی بر کمی هزار کشتی
صبر تو به شده چه زار کشتی — جام پر ترو دی کمبس می
خنده را گه گه سر بر شکر — چند شیران مرغزار کشتی
چند مرغان روزگار کشتی — تشنه عشق را بحبس آب
کشته عشق توست خاقانی — تو چنین دوستی که با کشتی

غزل

بتهاکشم از هجر تو بتهای عذابی — با گر دل و جان نو دانی که ترا نیم
عمرم گران رفت مدام گرم ها — از غیرت عشق تو بدزدان نگرانی — گر در دلم آید گره اندوه جهانی
گفتی چو مرجان تو اندیشه دوا نیست — اندیشه دوا نیست گر دگفت نیابی — شد ناخن من خفته بس از بر مرجان
آگشت مرا شیوه شد است رسم و ادا نیست — خاقانی از اندیشه عشق تو دانی — چون آب روان شد ز سخنهای خوانی

غزل

بس کم آزردی تو چندان رم کرتو — هر زمان بر جان من باری نهی — وین دل غمخوار ما خاری نهی
زود بر حرف دگه داری نهی — چهر چون من کم ازاری نهی — هر کجا بر دار ما خاری نهی
پای اگر در کار من لنگی بود — همت افتد گیف دل افتاد را — از تر بیت بر دکاری نهی
مرهمی بر جان افگاری نهی — دست شفقت بر دل باری نهی — در بحقیقی بوسه آخر عطف
کار خاقانی چرا زاری نهی — کار او را نیم بکاری نهی

غزل در بحر مضارع مثمن اخرب بروزن مفعول فاعلات مفعول فاعلات ساقی آمد رفته گا باد برخوانی

آن آب عزت کرم دوگانی مرا دارخوانی مستی است و با دو رانعت فرس معنی آفرین نیز آمده یعنی مرا چی

بانگ برآورده که این سستی از شخص ارشد سستی با آورده بیت زان پیش کز دور کجا خرام کرد ساقی برات بارهٔ عوانی

گفتی من اقنام از درپیش نام بس بر خنه گردیم دل در دل چرانی از آفتاب دوری خاک بوسه دادن

تو بوسه گاه خواری من خاکم تو آفتابی دانم که گردوست آید چون شهد لب گزانی بار بی گم از مرجان چون ناز بر فشانی

زان رانعت عیسوی دم دراع بستم از نقش صلیب کرش جان مرا حرامی خاطر نیست وجانی بگذار گشته ازدم

پس چون دو با کشتی اگر جان ستانی گاقال الله تعالی امنا انتین و امیتنا انتین فرمایدگاه بیشتر از دو

در سنت احد زندگانی خرف نشده مراگر دو کشتی دیگر باره گاخواهی یافت پس از یک کشتن من کن بیت

او راست طاعم امروز امد بخش فرداي چون شاه جهانستان را در ملک از چانی

زوست این دل خاکی بدست خود مرا مي مرا چون یک ماند تو دار دردگاهل

مرا گر حال گندم گوئت چو جوی گندگونی من آن چو سنگ حالت با بد چنان نخوردم

بساس زندگانی بست چو تو بر سرم مي میسوش از خرسن گاهر من گرد از خ ما

مرا در دست نا پرسان هم بر ان دل گاشتستی چو آهی گرشم از دل گلوی دوست گاهی خور

چه خاي دشمن است ابروست خود مرا هم دلم گر بازجی نرهی دل دیگر بوام

جهان گفتی خطاب دان شده خاست گاش جهان را گر چه رگام تو را خاکم

گرانی در بیاست وین خوشتر سن نباشد بلشگاه دارم روی و سپاه نام

نه خاک تو شدم از من چه کام با زگفتی دلم گر مرغ تو آگه بدام باز گفتی

سه بوسه خواستم از تو بمن دو باز دادی قدم رنگار دل من قدم باز گفتی

خبر نرستی از چه سلام باز گفتی چو وقت خون من من نامه گام باز گفتی

غزل

مرا بیم گر شمر تام گشتی و انگه خیال تو زد بر تو گام باز گفتی

خیال تو زد بر تو گام باز گفتی بعفه را گر زگویم حرام باز گفتی

مرا بخال تو مانند گرفت زرنست خیال باز بجز زیب و ناز نفزائی دلی است رتو مرا دام جان و کیفه جان است

دلیفه پیشم چه دام گردم از رفتی شرف چه خی دهد چاپم تو نام باز گفتی زمن چه نگ بهت گر نام باز گفتی

غزل در بحر خفیف مخبون مقطوف مردف بروزن فاعلاتن مفاعلن فعلن بیت بجوده راه عشق می پوئی

بجرخ افتاب می جوئی خوشتر ایخدا خرد وانی در معانی عشق می کوئی

روی گاهی و عشق می ورزی در زگاهی و مشک می بوئی زلف جانان فرا روی عشق است

رنگ خاشی تمک دل جوئی هوزین شت می باشی عشق سرخ شوگر دبی فرا روئی

دزد رواتوئی بسنگ سیاه از سیه بی رسد سبه روئی بر تمک دل جمه رزت

جواب اوج به زنیکوئی خون بگرچی گاست گروانی گریه دوبده مازنی توئی

روی جمع مرا جو صابون پیش شسته گروی جو گرد اشوئی یعنی هر گاه ما نده صابونی در مقام

شست وشوئی صبوب رده مان شد چی خود تیز بگاهات آن از هر نیرگی دالود گی شسته می گردد بیت

بس کن از خان خرگ خاقانی کز نه بس صید چوب همونی

غزل

روی در کش زدهر وکس روی پشت بر کی بچرخ گاه فرو نی مرد می از خدا وکس مطلب

حرفی از مزج وقت مجوئی با بلا باز وقت دره از سلامت نه نگ ماند نه بوئی

دود دست گرفت چهره عمر آب دیده بریزد خاک بشوئی اهل خواهی ز اهل عصر مبر

انس خواهی میان نفس مبوی چند از این بوخان ارگ صفت چند از این دوستان بخش روی

بار خاقانی از حسان بگست باز شد رت لاتذر گوئی

غزل

گر نه توای نور دیر نشسته خون منی با من دیر نه دوست چند گی دیگری بهت بهتست گر من مهر تو نگسلم

بهت بستم گر تو عهد من نشکنی در طلب خون من تا خدا می نبی در ره امید من تا خدا می نبی

بر پی دو نان شوی از پی دون هستی باز مرا دم گفتی از سر تر دمنی دست بهتاج جفا در پی آن بر دمام

نازک‌تر ز برگ گل بدنت بر که می‌کشی
گر زانکه مست و خشمگنی خاقانیم
هر چه گفتم تو دوست با غیر منی

غزل

جانی که بافت از غم زلفت قرار نیست
جان خود چه جای آنکه دهد اختیار نیست
از خود برون نیایم اگر خانه تو رایی

دانم که بر درت ز پی روزگار نیست
دارد ز مانده هیچ چو نیت از خدای
از بای پاسنت بوسم کین کرایی

وانگاه بر سرآنم کز پای بست نیست
تنهایی جانگیر دارم شبها کجایی تو
تنهایی من بر تنهایی جهان چه برگ دارد

گر ره گردم از خود و ناورم خبر
ای من مرا چه غیر ز اکنون گر تو مرایی
تو خود بجان من نه منی کاندر نهان بیایی

خاقانی از تو رستن اگر او بجای نیست
تا پیش دلم خواب ندارد
تا پیش دلم خواب داری

غزل

دل جز منی گمان مبر از جان سپار تا
ایگانه مرا بجز دوست نو
افتاده قرار نیستم اری

یک ذره غم کم نکنی جور بر
تا خون دلم بجز خنی آری
دل خوش کردم چنین کردایی

تن در دادم چنانکه دانی
جانگاهی و اندوهان فزایی
سی سه کرده روز گاریی

آوازه فراخ شد بعالم
دانگاه تو را به تنگ باری
هر گفتگوی رصف عشاق

چندانکه بدست چپ شمارند
این باقی عمر با تو باشم
از عمر که رشته با دگاریی

خاک در تو رسانده خواهد
خاقانی را بتاج داری
خود لطف بود خدای را گر تو

غزل

دستار چو زان زلف پریشان نکنودی
دارند جهان لطف چندان که تو داری
بر مرکب خوبی فلکی طوق نهند

بر شکرت از پرنکبس پرده بدریدی
با لعل که عجب ست گر آرایش مشنب
زین خوبتر اندر نگری بر جان نگاری

هم مورچه ام بر سر آن خوان نگذاری
ای من ملکی آن سگ کشتان نگذاری
گفتی که برد گر بکمین بر ننشینی

بگذر ز جهانی که نگشته جانی
زان گونه مرا کشت که گر بجای نیاری
عجب عجب اندر عجبم گر نکنی عجب

دارم سر بای تو ای جان نگذاری
تا در بر چشم زان مردمدان نگذاری
گفتی سر کار داری و عشق نگوئی

غزل

بر دیبای دل خاقانی ار ران سان نگذاری
می دارد بر تنهاییش از ان سان نگذاری
سر کلبه عهد ست کردی

لوح جفا درست کردی

ای بس سبک تو تو بسبک جویش
بسیار خاک بخت کردی
کفش سبک من چه دارج دارد

تا چند ز خاک بخت گردی
گشتیم برات در پی خویش
خون دل من درست کردی

کی بر چنین چشمه گردم آخر
چندان که جهان ثبات کردی
خاقانی بیس که این حسنی

بر راه کجا رحمت کردی
غزل
زلفت پریشان بهم کرد فرقی دانی

بر عالم اگنده شد که خاکش توام
نامم ز دل تو نگ کرده کی دانی

دارم ز میانه کم شد و جانی چه جانم
کز ره بجهم چون بس که تو بر منی
غمی دارج دارد این ای روح پرور

تا چند ز پرسش کس بر منی
بگذر ز لطف و بنده جانگاه جان منی
در شرح چه حاجت تو خود اندر منی

بشنو ز من ای جان خود گر تو خود منی
غزل
ای ذره گانگی جهانی ز تو شمس

جان منی مرا بخشش گانون بدستی
جز ذره نه ای چگونه ذرات جهان شوی

جان جانه تو گر بخشم چون نستانی
جز این شیفته نوم کی تو ان بدستی
خوم می خوری که تو را دوستم بجان

تو شمس منوری بدو جان بخشنده
کان آب حیوان کش است چون گردانی
خاقانی از تو پشم چه دارد بدستی

غزل
جان بخشی جانی را کز کون بدستی
دل نه ز تو جان جانگه تو
جان بخشنده دوران جان کردی
ای دوده پیش و لیس جانگه تو

ای جان ز تو شد جان جهان را مایه
جان بخشته بجز جانان که تو
تو جان و زیست ای از لطف
ای جان ز تو یافت جان جان را مایه

هم تو تصرف ان بر ان جان کردی
تو را ای کوهان آن تو است
جسم ز تو جان ز تو من کز تو
غزل
جسم ز تو جان ز تو من کز تو

وحدت جود ست تو شرک نیستی را
دریای بجز تو شد دل جان گردد
صید بشستم چو خود ست بدستی

کشته بر پای تو زار افتاده بستی — دامنش بسته کشته به همه کار بستی — کار چندین دل زار افتاده بستی

پای داری و دست نیز بر جنبک — صلح فرمای تو زار افتاده بستی — گر بسینی و هم سنگ توام

در خمشای تو زار افتاده بستی — تا کجا هم صبر و بارت شمار — هم بلای تو زار افتاده بستی

بر به سیمای عراق تو گفت — گر چه سیمای تو زار افتاده بستی — دل عودای خاقانی را

هم بر دای تو زار افتاده بستی

غزل

ساز دعوی دلبر بجوان برنتابد مرد را — دل گر جوی هم نیارد مرد جان باید گرگ

نازنین نگزیده در گرد بی پروائی — ناز نعمی در ایمان برنتابد مرد را — عشق اول بهداق نود افزودن خوشست

شمع خم نیز نتابد مرد بی ایمان مرد را — مال دستی خرقه ملی بت زادی بیک — دست خوان مان بیابان برنتابد مرد را

بگذار خوان بهنه عاشق با درد خم مرد را — جرعه خوان دو جهان برنتابد مرد را — سر بتاب و در بریز و خیز و سر کاه

گر بی برطرق قربان برنتابد مرد را — تن عافیت محنت جان برنتابد مرد را — دو خراب رحکم خاقانی برنتابد مرد را

چون محبت دل نیاری ترک گردان کی کنی — گر بای اهل قربان برنتابد مرد را

غزل

تو زده کردم عشق بر جای جانی — بر چشم زدم آرزش دارم کر شمالی — تو صبر بار بکبت سیه نرخی

باز زر زهد ما را نگبت عشق خالی — با کر شمی کرد و خوی چشمه نوشی — الحق فیاد و ما را صلی پر صعب حالی

امروز بیش آمد نالان و زار و کران — جانا بوقت جامم گر دم از دو عالی — گفتم کرای کمان بن کر بر دو دلی

گفتا کر بی جمالت دوری نبود بیمالی — با لب چو صورت بست کر بر تو جا نکشی — هر دیده دوری پیشه دارد خیالی

خاقانی آخرین کو آخر آرزت حاکی — این دانه آخرین صبحانه تعالی

غزل

دو دم در بیوسی درمان نمیکنی — هجر تو دام بجان چیکر طعمه سیه به

جان سیه چو میکنی از بن نابود کرد — دو زر حدیث میکنی در جان میکنی

لب تشنه را نمی نوازی کار ما — کر فی جمال روبت دو دم کار بودی

کالا حدیث دوست زبان کم کم — بکشت چیست با بر شه کر چو چشم تو

غزل

قربت هزار جان کر تو قربان میکنی — بر کردی ای کر چو دوی کر دوی

کر کر دخط دو در نکردی — بای کفتی تو هم بجست جستی — چه کفتی تو هم کردی کردی

همه بر عزم هجران داری کفتت — چه بشه این دوق در خوردی — دل من مست لعل آن میکنی

دستان را کفته ان جست مردی — کجا دم که با تو دم کوشم — کر تو بستم جان در بردی

چه بود در بن رسم در کردیست — کر تو عهد سابقه دوان بودی کردی

غزل

دلی خاقانی آمد لاجوردی — ای عهد دام صحبت پیران زر بیمان

در خاطر تو خرد و نوبت بکی — لب بر لب عشقت جان بدر جیبی

دانش پرست روبت جان نرنجد بشت — هر دل کر جت نرست دو باغ آنکه

کفتی کر خوب جانی خوشتر ز خط بودی — دانی مرد و دانی تو ابای و نیی

بی آن لب لعل جوان خوش کن بوصل خویشم — جان و دلم فدای هر دو نو بر دی

در پای تو شادم کر دی قبول یا نی — مرا جان بود جانان تو با نیی

غزل

دلی دل هم تو بودی تا با مرد نر — از بن پس نیز جان جان تو با نیی

بر دردی دوا دمان تو با نیی — به دردان بر موجب کی خوانی

اکر کر بم شمار کفره ایمان — نخ بین جوی سر دیوان تو با نیی

مرا هم کفتی هم جان تو با نیی — ز خاقانی مرن دم جون تو ان نی

غزل

لب خشمناز نمی نوازد کار ما — کر فی جمال روبت دو دم کار بودی

لب خشمناز نمی نوازد کار ما — کر فی جمال روبت دو دم کار بودی

ای کاش با چنین قد و اگر با بروی — یا رب چرا نه نقش بدین دلربا روی
گر بر فلک بسیدی از روی فرخی — در چشم هر ستاره صد اله زیبا روی
خاقانی اگر نه روی تو خواهد نه زر بود — خاقانی از نبود رخت فربه تو
عـــــل
دردی مرا بصبر تو درمان نمیدهی — تا چ دولت رخت به چان نمیدهی
چون ملک تو بهر خوان قبول در — انجا که خشم گردی مرهم نمیکنی
چون قطر بر تو قطره سان نمیدهی — انجا که گرد دردی دامان نمیدهی
مرغانه رنگ تن من خط داده — لب بازنده کردن فرمان نمیدهی
گر گرد بر سلطان نمیدهی — در گریز مرغ تن من اغرب و زان مقول خاقانی چیست
ما الصف مرغانی او گر مرغانی — خاقانی من شرطی لا تتوبه من شانی — ما با به انصف فصی مرغانی فعل

صفت مشبه نیم رحمتیان لوصف شرط اگر فعل مرغان فاعل ترجیح وضع ظاهر در موضع مضمر بجهت
زیادتی تمکن در ذهن و جواب نزد محذوف است بقرینه کلام سابق چه لو حمد کلام می طلبد و جواب را
مقدم نمیتوان شد ما در خاقانوده اسبیه والف لام از برای جنس و قصوده بته ای بعضی شه اب من شر می
جار مجرور متعلق بمحذوفی که خبر ادست لا ای فی عاطفه التوبه بته ای بعضی رجوع من شانی جزاوه حصل
کلام اگر انصاف ندارد بشه منشین من اگر انکار کند آن همنشین مرا بجهه انکه قصوده شرط من است
یعنی وجود و بقای من عزم ادست و توبه از شان من نیست پس انکار صاحب این شیوه از انصاف نباشد نیست
ریحان نبقال اندر لبسید ربود ای — آن جام صفالین کو و آن رادی ریحانی — تو ترجما با لدم من ادمع ابخانی
یزدار لها صبح فی بعد الف نا — لو وقوع ترجع فصل مشتق است از نزع یعنی ابخان نا می مرادی ضمیر
مخاطب و ها ضمیر مفعول راجع بقصوده که در بیت سابق گذشته با لدم جار و مجرور متعلق بترجع ادمع جمع دمع مثل
افلس بضم سین از فلس بفتح اول و سکون ثانی است و ابخان جمع خفیف بمعنی بی شرم و بی حیا است

بیا مقدم بر دو جزا و شرط مشتق اند باره صبحی افزون شده ن لما جار مجرور متعلق بمحذوف و ضمیر مجرور راجع
بقصوده جمیع حاصل بر دو ارد یعنی رنگ بی جار مجرور مضاف بضمیر قصوده الخانی یعنی خاصی صفت اگر ایشه خاصه
موقوف شده در سر صبحی انگه اگر ای آخری قصوده را خانی گر خبر شنگهای علمهای چشم سن بست نزدیکی خود مرآن
قصوده را رنگ اگر خالص عـــل مجلس بزمی روان چون برم طیلسانی ☆ یافته داد دلی مردان خوش طالما
یا یوسف طلعتی ازلاک اخوانی ☆ کم من طفل بقبلی من طلعت اخوانی ☆ علت نهم جان بجله دنا مقصود بن
موقوفه یعنی ای یوسف چار کن مرا نوعی که از شدت آن برادران من تو ادمت کنند بسیاری در بجار بهاست که
شفا میدهد مرا از موقف اندوه من رقام جهولا من تقلیل جهه سابق است ☆ تو کوش خود بر کن چون طفل و بیشه
نابر خان خیز و در طبله کروانی ☆ اقبلت علی وصل واحبلت لهجرانی ☆ این القدم الاولی این نظر الاولی
معنی جان بیشه کو پیش آدم بر وصل عظیم چه نون از برای تعظیم است و حبیبی تو در برای هجاجوشه من
ملاحظه بایه کرد که شوق من در قدم اولی و ثانی تا چه غایت است یعنی با وجود نا امیدی که در وصل
وحبیبی تو مرا روی دارد طلب من چنان است و اصرار و غیبت سلوک راه محبت مرا نقطه عدمی شده با انکه
باین معنی دارم که قدم اول کو من در طلب وصل عظیم نهاده ام کجا و قدم ثانی کو تو بر خلاف عدمای من
در روش و سلوک گذشته کجا ☆ مصرع ☆ بپن تفاوت ره از کجاست تا بکجا ☆ بیت خاقانی اگر خواهی کز عشق من رانی

کم زان همه خام پس کو کم خانی — چون بر ملک شهری بگذری کم خانی — العبه تو پس ارویان بر شه چینانه
عـــل — اندر ما الطیر فت فی العنب ساحی — اعجب ز علی معاقاة الملک حی
هوا چنده و شرین مسیح است — بیا به کریه تخم حسرا حی — ارق نفضلا تهانا الاذن عجل
تجلبها بر شتی اندر شامی — قبای مسیح بشکن ارزه زان — بهوی رنفه ترکان سلا حی
سیر تو الله یک علی ابن ابکه با — واشه دکالکهای دیوحی — صلوح زنی سر بشه کت کم
صلاتی در ده از نر د صلا حی — کمان الدر و الکاسات دنات — ریاض الحلو حبت با قه حی

ز هجر او ذری لیلا نا بیده راحتی ران
که تو هم ای لیلا نا بیده راحتی ران

ز عشق او حیات عشق کی یابد نیابی
بیاد او ز خود یک لحظه کی یابد نیابی

دلا بال و پر عشق ز کس نشنیده و دیدم
تو هم ای بی خبر از کس نشنیده و دیدم

ز نقطه وقت بی کیفیت جایت رسایی
چو از نقطه بخود کم کرده راه خود نمایی

چو قطره تشنه محبت کز قعر آبادی
چو ذره پیچ پیچ عشق دارم خاکسارم

بر از گشته بر جناب ذوالمنن مشتی
بیا دارست یار اگر یاد کار جانی

که گم خیاری از چه جوئی بهانی
بری از تو چه ذره دشمن ز کیانی جانی

رود ام چه گویم همه بر باد میکنی
نرسم از تو که چون قمر در بر جوانی

بجز م صد هزار غم نفس اگر دم بر آرم
نه غم تو غم دگر نه دل غم تو غم دگر

نشسته ام که کوبت کنیش از آه میکنی
غم

مرا بپرده اشرف راه ده دادی
مجلسهای معانی نوشتی و سران

فرا نموده کرای مای بیت محبت ما
بغم مباش که مار انور بر بادی

دم صبح بر مردمان فرستادی
مترس اگر چه ابر بنده در بر شدی

از آن زمان که بدیدم نگار نامه تو
نگار چهره من مشک نافه آهوئی

غم تو شادی من شد که شادمان باشم
دلی که ز غم هجرت چو دیده بود خراب

غم
خاکم که دمی نیابی بیابی
بادم که زنی نیابی نیابی

هیچم بحیات تو وجود کم
کر بر حکم زنی نیابی

در من دم دشمنی نیابی
چون من تو شدم تو نیز خاقانی نیابی

هر آن بسیار بر آرزو ترکی جوی
کامه ره بر دشمنی نیابی
کم کم که جوانی ره دولت بر سی

کز من صفت نمی نیابی
نقش الجز دل تو نامم
خرما نخل کسی نیابی

بر دل من ترکی که خرگل
بار گل خود رسی نیابی
در سینه نشان عجب دل

کاره بر بوسی نیابی
دل نا شده شیفته عجز آرد صبه
کز آتش قهری نیابی بی

صبه دم چرخ راز آسم
جز رنگ خاهی نیابی
خاقانی را کن جان کم

کاکه که عجب کنی نیابی
در اضافه در حرف این بیت
چشمه جوان زدم تیشه ترکی رانی

خون خوری چشمه کران تو عرکی رانی
خم در رنگ نرگسته عرفی نامه
پیچ نه شیشه این قاقله ترکی رانی

پیچ کس نگرانی نظر نشده بر هم
ز این پیچ و راست اگر کس رانی
در دل برکه کنم عرضه کر دان دلم

کیا یا نیت کز و پیچ از کس رانی
غم او بر دل من پرده نگاری است
کس چه داند که بر این پرده که کس رانی

تو در دا که چه داغ من تاریک کرد
با دم کن که ز این دیده بتر کس رانی
غلطم من جرم همه کس را پیرو

لبک خوشتر ز هوا در دز کس رانی
برخت ز سپاه این در دل خاقانی
در دروان خود جوان کشت بتر کس رانی

در اضافه فی اضطاب
اهل بغداد ز ایمان بیمی
طبقات طبق ترکان بیمی

ما دوان سلیم زخمان سایان:
فاخ در دسته گران بیمی
زخمدان سای کشته ما دو نهنه

تنگ چون تنگ نخوان بیمی:
خضای هور سیم فشان:
هر دو عشه طبق دان بیمی:

خار سیمین دسته ره ز من
در برش چشمه روان بیمی
ماده بر ماده دو فشان در دو ده

هیچ جز از دو فسه قدان بیمی
چه بر اشش زخمه در پس و پیش
در دو فاده ز زیر نیان بیمی

چون طبق بر طبق زنند خمان
در طبقهای آسمان بیمی
کوس کو پی هات این زکس کو پی

کز همه عالمش خمان بیمی
ای برادر بیا و جلدی کن
عشق می ران جوان جنان بیمی

تب گیرنه رفت و در دی گیر
تا غم شان مدین نشان بیمی
بس کن این هر ا چه جیب خاقانی

گر بانده از آه بحث عصیم — فکم ز بر نکین بالبستی ؛ سایه مانده ز من من غلطم

هستی سایه بخاین بالبستی — تا کر بودی فلک رفت روبهت — سایه باری بزبان بالبستی

بخت مصیادی رقائم پر صید — صید شیر عرین بالبستی — کار خانه فی هم بسته است

کار کیستی بر ازین بالبستی — غزل — کر از غم خاصی طلب کردی

هم ز نای دروشین سبب کردی — عراقم نه غم است نامی از من — چو قاآن هنوعی طرب کردی

ار غم خلق از دلم نشستی — کفح نبات العنب کردی — کرم دیستی اشی الام ادب

برین ابیق روز شب کردی — ذکر کرده چو خ شعر دی — شعر ش نوی دست چپ کردی

کلبه زبان کز نبودی و با ل — کی از عرشی فضل لب کردی — کز نفضل من افتی بت رنه من

بر دنکیه کاهی عجب کردی — بری خوردی اخزاردت کشت — اکر نه نوعین رطب کردی

ادب دیشم دوغم بر نداشت — ادب پیشی کم طلب کردی — عصای کلیم در دست بری

بجوشش ادب ؛ ادب کردی — اکر در سنه ؛ ا هنر دیدی — بجاقانی از ادب کردی

غزل — ای چرخ لاجوردی چون بر لاجورد

هر ساعتی بر بسی در کهن فزای — چون من زدست رفتم کشته بر کنار — رنجه قائم ناچیده کی رای

داشته غبار م تا چند از مای — بر زده دار یکدم بر یک صفت بنای — تا چند من چذری اکر کی بای

خود م بودی اکر زرد و رسیای — بی خوردکی مکن چرشم خرد چند ما — چون مهر نیان صورت از نکون دا

لیک از نفخت پر اتیان دوز اخ ضای — للی کشیف ای کر لطیف جای — یک ذان کس کر الطیفی او دو تا ؟

ای کاوزنا کار بجز دواب نرای — بر زبخت ای چ کنی کی شی — از آفتاب دولت اقبال رو مشو

کو خرد کر دون نیست از نوع تای — خاقانیا فاقت ادب نرمای — ای ناوفر آنی کین خام کم دی

غزل — نیست در کوکب جهان مردی — نیست بر کلبن فلک وردی

پیر کرست زاده در دهر — فرزانه نیست فی ترا خرد هی ؟ — دیوانه نیز چه ی ؟ ؟

کز نده دره کرم کردی — چست از کرد زاهم جوان فلک — جوردان این سبب ای مردی

دردی خلوت جان عالم را — الامان یارب از چنین دردی — من کر خانه جم از جوان طمع

دست ششم کر نیست بس خردی — ناجوان مردم از جهان جوان مردی — کوه در جهان جوان مردی

جشم بستم بست کز دست — دیو زاکنه بنا دردی — جوز دهد نوالم داد

بر زبان خویز تو مردی — کفتم ای مرد کار مرد است — بنه بوم یکی ره اوردی

کاب محمودیان کر نثرت زهر — نوشش کرد در زبان هم دردی — جوز دهد دوا کرد دی

ای کشته چ بخل پرورد ی — کریه ادسود کر دجاه من — کر هست هم کشتن مردی

دی کر دزد ذکر ما نستی — کو کسی نیست هم بنا زردی — دیر دولت دلی کر ادکی نیست

در نه زنیت یاد چون کردی — غزل — ای چرخ لاجوردی چون بر لاجورد

از معنوی دیا خط بر دکا نهندی — ناظم دشته ها کر چشکا نهندی — ربجه قائم ناچیده کی رای

در بند مندی دوست در نهندی — بر دوز دار نقم چو جوز در میان — تا چند من چذری اکر کی بای

کز فخر زور نهنی کر چت نهندی — کز فخر زور نهنی کر چت نهندی — چون مهر نیان صورت از نکون دا

یعنی ز بیشه زور و از نوم بچان کو در زبان بر دو در ز فیقه نشه و دوان زور و ز بانشان را فریقه

ساخته چرا کر از زبان با شیه بر ی کرد نه و خو نبوده مر اصول سیه کشته انشان را مرتبه حاصل

می شد کر در وزی کر ماده اتفوق انشان بست بر انشان فخر کنند و ذعوی و بخط کر در تبت اول بهم

انشان ذکر دست معنوی نظم عیان دشته به زنده خاطط بجا ا محمود ی عجم ر دوشا عر و عالم در

کر هر یک را در وجود ذات خود مرتبه کمال بوده بیت بر بنان دولت کر انجم هر بستی و دولت دهر او در ذات

در قریه ترقی می فرماید کر از بر بنان و دولت بنجم هر ی بود و دولت کوکب هر او کر عالمیان را بود در ذات

و دولت را در نظم هر خویش مبالغات بست در شماس ی بود بر تقدیر بنکه ان مرتبه در عالم در ذات

دارم که تا باد مخمور در دا بدان دون مرتبه می بات

ما پیر خرابات چیح چیح ندارد ... دارد
تا کی کوی که بود دام بسحاب ... کاینجا بود دایم بسیح ندارد
زانکس دل مردی بسیح ندارد ...

غزل

خود خرقه ام بخرچشم گرو دارد ... طبع من اگر دانت بدو جوانی
خاطر جوانت بدان جوانی ... چشمه نبود دکر طبع مرا دی
خاطر جوانت بدان جوانی ... فی اگر انسه دکر طبع مرا دی
گر بابده دان بود شکوه دلکشی ... فی بستان بود چنین جوانی
ای همه لذت بجمس اگر کن رضا ... چون مه نو روکه بست جمت یکمال
ای دل اگر روزه کنی در صد جمت ... چون تو کرشتی بصفی بنه جهانی

غزل

ماهی ام فردکه نشنه ترا دی ... کر دکری را خلاق هم نفسی نیست
الصلح چون کنی که ترا بیا بی ... چون تو بکوی نیاق بهتر نیا بی
خوش نفسی جمت بی کرانی امروز ... نافه بی بوست در تتار نیا بی
زانجمه تر دور کار نیا بی ... امشه حال تره کار چه بینی
نقطه کاری کنت رکی کذرد را ... روزه دار از نقاب زره کذرجمت
کاخر این خاکه غرفه نیا بی ... شب خوشی دار نقطه کار نیا بی
تا حد عمر ترکشه نیا بی ... سایه بزار نقطه کار نیا بی
زلف دلت را بدست باد نیا بی ... رشته مدار در همه خاکه بر شیری
کذر این خاکه غرفه نیا بی ... کذر ازین اکون بی کو فلک راست
کشته بدست باد کاهی در نیا بی ... کاسب کرم اوری کذر نیا بی
دهر نیا بی که خاک بهر در توست ... دهر نیا بی که خاک بهر در توست
دست کرم کفر چون کنی که بهر دم ... دست کرم کفر چون کنی که بهر دم
صلح ازین برخ کاسه دار نیا بی ... صلح ازین برخ کاسه دار نیا بی
کشت کرم بر خوشه ما نه دانه ... کشت کرم بر خوشه ما نه دانه

خاکه بخرقه نشه را پاس کرا بی ... خاکه بخرقه نشه را پاس کرا بی
بوی ازین خرقه باد کاه نیا بی ... بوی ازین خرقه باد کاه نیا بی

غزل

از ستم چرخ زنهار نیا بی ... کار کاه دوزک عالم راست
یا بخرد جوئی یا جهان نوازی ... دهر تاریک پی دل افروزی
قصه بدان کر کوتاه ... مرک جان براه مقبل افروزی
چون نتوانه زفدر کهن توزی ... پیش چشم حقیقت اندوزی
ای فلک جهت کوچا کردانست ... مادر دین کوچا عاجز کردانست
از ترشته همچو مهره بازی ... دو عاجز کردش کوزی

غزل

دست تقدیر بکشد، و نزنی ... از غایت اعاطف در توش نرسد
دشمن عهدت آمده آیا فکنی ... افلاک را کنی بساط مقصی
وقت از برای فلاک فی خاطر ...

ذهبه خوبی بوی چرخ خوبی

جنته دهد جهان بخدا بستی ... سفر کعبه رسانیده بخدا و مرا
قدر خدا دهد اندوان فرزانه ... بهر خدا دوان تازه ترم بستی
بری و بهر خدا دوزم بستی ... از دلدار و خدا و در دیچ روان
چون کاتی من ارکاه روان فی ... تف ان کنج روان نظرم بستی
اخراز دولت عشق ابتدم بستی ... برب دهد بجی آب بدار بخشش
ماه و کشتی و کشتی زد دجله روان ... افلاک من کو کشتی بحرم بستی

گرم زکار فرو بندم پای سستی — مال من آرد بسر دور این عشق زود — وقت داری دو دلی هم بسر آید بسر

چارم آتش فشد از بس سخن تر زدنش — سخن تر چکند از نرم بسستی — بس کن ای حسد خاقانی ای جان

گر دوم گم شده باری بصبر جای بستی — غزل — ای دل ای دل خاک تن کردی

بس کن ای دل گر کار من کردی — سر من زان جهان همی آید — گر بوی جان بجای تن کردی

از سگان کمی ز هر شهر — گر شکار اهوی خانه کردی — نه چو مهتاب چون بصبر زدی

قصد خورشید غره زن کردی — در شبستان آفتاب شدی — آه آسمان شکن کردی

گر سخن را بدیو دیبی — در بری خانه چون وطن کردی — دلجوی هر یک شبه غربت

یک عدد سالم از خزن کردی — تو فی امرغ فاش آوردی — خود بگو قصد سوختن کردی

تیشه در چشمه بر زدی — سر هر شاخ باب زن کردی — دانه دست دام پای فکنت

گر کمانی گر حوصلی کردی — ای چو زنبور گرد مهتاب — گر براند ز سر دمی کردی

سخن اندر راست خانه فی — غزل — تو همین یکدم بر سخن کردی

گر بدیده یک الف دیده بودی — دل مژده تر دیده بودی — جان عقد گوش گوشی کشتی

گر نیم دانه شنیده بودی — این قطره گر در جهان بردی — گر گفت و نه رسیده بودی

گشتی جات کم گشتی — گر بجز غم ار مزه بودی — می ترسد از آب دیده جانم

ای گاوش تو تنگ گزیده بودی — گر آهو خاستی فلک را — چون صبح دوم دریده بودی

در چشم خلق شفقت نیستی — دو خون شفق بلیده بودی — مرغ دلم از زبان بریدست

در بی نفس پریده بودی — او یکدله نیستی ترا زودی — گر زانک زبان بریده بودی

خاقانی اگر نه اهل بستی — دامن ز جهان کشیده بودی — هر چند جهان چنو نزیدست

ای گاوش جهان ندیده بودی — با لنگ تماش آفریدند — ای گاوش پیا فریده بودی

غزل

ای بستی گر چه خانه فی — دامن از دل چنین فشانده فی

امشبم را چنان فشانده فی — گرده از خون دیده دامن دل

شاه جان را گرو نهادی دیده — رود سرد بدیش خانه فی

ای بسا دشمن امن دادی خود را — بر سر شیشه اژدها کرده

بر سر شاخ خیزده افشانده فی — مستی خود در میان فشانده فی

چون چو جان از زکات مصحف — لعل تاج هزاران بر بودی

بر مثال هستان افشانده فی — دانه دام و دانه بر صیاد آوردی

گر زهی خانی مرا بند آمدی — دست بر خانه دهان افشانده فی

غزل

گر بدل از اد بودی چه غمستی — عقده سودا گشودی چه غمستی

گر نه بازار تو بودی چه غمستی — گر بنای گه بوی نشستم

تخم ادب کاشتم و برج دروم — گر رود دست دره دی چه غمستی

گر در غربت نمودی چه غمستی — به گه از راستودی چه غمستی

سر به صبی ار خمی چشم حوادث — گر هبت چو نمودی چه غمستی

سیمن سوخت فرودی چه غمستی — لاف بیگی زنم و از تو جوکر به

بخت غنوده بدره دل غلوم — گر خرافت غنودی چه غمستی

گر من از بین دست بودی چه غمستی

وز غمر گهی حادثه نودی گرد

ربا

چلکی گر گشید در غم دون خواجه گذاشت — گر هم بکدانی نرسد تنگی نیست

کم شد ای خاقانی از جان برگذشت — وز غم خاک خراسان نام تلخ گشت — هر دانه از دولت همه خاک گشت

رباعی

با این نمک دست تا مر مرهم است — خاقانی رود و سیر عزیمت دلی باش

تو قوچ پا بر دول بر آتش باش — چون جنبش چون گذاری کش باش — گیتی تو نی و یک تن و خویش باش

رباعی

به روزی و روزی ز فلک ای دوست — خاقانی از این پیش مباش اندوهگین

چرخ استر توسن چل ساله تو بر — کو رهکشی از در روزی به جهات

رباعی

کان صفه فرح دولت این ساخت — خاقانی از این خوش بدخت حذر

وآن نادره کو در دهان نگشاد دام — سوزی که دل سحرگهان نگشاد دام

رباعی

جان کم نکنم دام اعدا دل در تن — گفتی رجعانی چه غصه داری خاقانی

خاقانی اگر خیی خود کام بر دنیا — خاقانی اسای عمر غم خواهد بود

مرغ تو پریده باشد ار دام ار دنیا — اخر ننوشی هم غمگنده دره توکنی

رباعی

چون دانه تو هم نگندد دره توکنی — مدت شود ار شصت ز ایام بر دنیا

چون جان نه نگودانست زمانه پیش — بر تو زدود عادت ایام سیاست

دانی ز جهان چه طرف بر بستم صبح — در طبع همه ساز عروس دولت

در جام جم دل چو شکستم صبح — گر حال بدست کابله کوپش

این خوانده و نوشش بدستانی خواجه — وز حاصل ایام چه دردستم صبح

رباعی

ای کو هر کم بوده بجا جوهریت — از سینه صد زنده خاقانی صبح

پای آبله بر کوی جا جوهریت — سر مایه جوانی و جوانی همه صبح

از هر دو جهانی بگمان بر جستم — در هر دو جهانی جدا جدا جوهریت

آب جگرم پیش غم بر نجهست — سوز جگرم فرزد و تابیدم کاهست

صبر از جگر سوخته جوید جوهریت — هر چند جگر صبر جهانی دارد

جانی ز جهان بر آتش دوزخ جهیت — یک شعله آتش در نیستی خرمن

رباعی

یک شعله آتش در نیستی خرمن — هر چند جگر صبر جهانی دارد

مصرع ثانی بیت اول بطریق سوال واقع شده و جهیت یعنی بعد است یعنی دوزخ است که خاقانی آتش دوزخ بستگاری یابد چه یک زبانه آتش جهنم سوزد و یکذره حیات جهانی نسوزد

رباعی

سنگ از برسیی دو دیدم جوهریت — یاری همه خار خار کشیدم جان آب

رفتم من با بس دو دیدم جوهریت — خاقانی از این خانه دوخان خدا

خضری تو بکان و خار جوی دانگی — شو خانه دو خان بگذر خان بازگدا

گم ره شده بود ره خاقانی گفت — ماننده امروز خاقانی گم بسیار

رباعی

در مرگ تو امی زنده گانی بگذشت — فی الجمله مرا عهد جوانی بگذشت

گر عهد جوانی چو فلک برگشت — عمرم همه در عرشه جوانی بگذشت

امروز که از دولت خوشها خوشست — چندین به رود جوانی ار آنش هست

جان بار جهد پرواز دیدم شقه‌ای — مرد آتش داد و قادر دانه زیرکی

رباعی

ای مرگ تو کار من بگذار کزی — عمرم همه ناکام شد از بیکاری

بس کو ز دولت این نگذشت مردن — وی صبح مگر تو عمر من بازآری

این یوسف تازه را بر کی گذاشت — زان نگذشت مگر دولت آرای کی

رباعی

این یوسف تازه را بر کی گذاشت — زان نگذشت مگر دولت آرای کی

خاقانی اگر همه زبان عمر بکنی — کو آن همی در پرسان زود فلکش تو

خراب دل من وحبیب آن تو

ردیف

اکنون که غمان غم تو در دست منست
در ده مرو دم مرا ز سر میده
تا در دهم سر و بار گله بر میده
گفتی که ز خانه دست بی نامت شست

ردیف

خاقانی اگر ز بیخ دنیا بکنم
ور با همه سیم سیاه ره زن دارم
ور یار بتان نوحه گر آرد دنیی

ردیف

پروانه شو جان کن و رانی جه بسا
در باغچه غم من غمگین پر درد
فی نوشته نه دانه ماندی نه گیاه
جمعه چه بود خویش پرستون نکند

ردیف

گیرم که بکام دوست باشی صد سال
چون قبر آهی امتحان نتوانند

بیخانه مقام من بیسکس تو
در تیره کی جای خویشتن ده
در دست تو آن کلاهی دانگی
چون یافت کله در تو جای سر نهد

ردیف

داری سر آن که سر بر خویش
خاقانی را شکسته دیدی جای بدست
دوست با دوی شستیم نخست
مان تا ز پی چاه چو دونان نروی

ردیف

فرزین تو تا فی شدنی اندیشی از کیک
چار چهان غصه خوری از زردی
فرزین شدنش کجا توان سوی از زردی
در کار شگرف جهان دست برار

ردیف

بر خرمن ایام من از غایت درد
دل کیت کزو صبر برون نکند
نقشی است که در خانه خون نکند
مرغ تو به پر دار نشیمن نکند

ردیف

دانجا که گرم نگاه بان نکند
خم بر سر من سبوی بر دون نی
می دوست بهر حال و خود شمن نه

ردیف

خاقانی اگر ز بیخ دنیا بکنم
ور با همه سیم سیاه ره زن دارم
ور یار بتان نوحه گر آرد دنیی

ردیف

پروانه شو جان کن و رانی جه بسا
در باغچه غم من غمگین پر درد
فی نوشته نه دانه ماندی نه گیاه
جمعه چه بود خویش پرستون نکند

ردیف

گیرم که بکام دوست باشی صد سال
چون قبر آهی امتحان نتوانند

ز بام سنگ حصن جان نکنده
ز خانه حصار شت و دال نتوانده

بیتی

چون همت من ره بدال نتواند
کردم بهمار دل دو عالم بگرد

ماند ده مرده ماند و چیزی با من
ساقی برخ من رنگ می کرد انده
کان سنگ تو این سنگ می کرد انده
فی وین بتوانداری و فی فضل ایزدی

من ماندم و هم جان و گیدم بگرد
ناله ز دل آهنگ می کرد انده

ردیف

عقل از پی هیل رنگ سنگ اندر
خاقانی اگر حرص خاری خوش باش
یک چند حاجتی فتاوی خوش باش
صبح شب برنائی من بوالعجبت

ردیف

بیدار دراین دور نزادی خوش باش
یک چند از من روزه و این نبذ بت

این باد اگر ز رف بتاروج بت
زر گردن کس دب بسیبی مرسان

ردیف

زر اگر حور بر گردن آزاد کس
خاقانی اگر حرص دنیت رابادست
برگردنش از زنه گریبان کارست

زیرا سر هر گز خود آزاد دارست
یک نیمه زعم شد بهر تمارے
تا عمر بستدی نه دادی یارے

تا داد فلک باخرم و نداری

ردیف

می بود درون پرده چون برده درون
از حبس خاص خاصگان بت اکنون

ردیف

آمده زین پیش و فا زاده زعم
کو بندگه هر هزار سال از غم
ایدیس ازین وه فا فرو نخفتم

بیتی

چون همت من ره بدال نتواند
کردم بهمار دل دو عالم بگرد

من ماندم و هم جان و گیدم بگرد
ناله ز دل آهنگ می کرد انده

ردیف

عقل از پی هیل رنگ سنگ اندر
خاقانی اگر حرص خاری خوش باش
یک چند حاجتی فتاوی خوش باش
یک چند از من روزه و این نبذ بت

ردیف

بیدار دراین دور نزادی خوش باش
یک چند از من روزه و این نبذ بت

ردیف

دارم دم سرد و ترسم از سینه سیه
خاقانی اگر تو می رضای غسان
شمشیر رسد به بر رسد دست غسان
سیبی خور و خور کز ناخوش آرات

ردیف

برمن غلط تو را چه حجت بارے
خاقانی از ال کردی داشت فرون
چون حلقه در درون در چون حلقه برون
آید بوجود اهل وفا در حرم

دل خونشده آتش زده لعلم زدرون
آتش بر آتش و خون بر سر خون
بر فرق من از قهر قضا جیب بدست

رباعی

از چشم و دل خود یک گرمابه کنون
تا بر بوی ملک زدم دست بخون
طعم چو شکر فکند در شیر بخون
کس باز نرسد دست بجای بخشم

رباعی

در دور شتش ماه بناچیز شود
خاقانی با کرمت سلطان بخش
از حله ربوده گو ز میدان بخش
من دادم گفت کام خاقانی را

رباعی

در زیر نگین خود تو آورده ملک
ای تیغ تو آب روشن و آتش تیز
رفت آتشی از آتش و آبی از آب
بر جیس ز حمل زهره حمل شد ز ظلم

رباعی

آتش بجهت خون بجان خاقانی کن
ای آتش و نوشت فرو ریزم خون
بر جان من از بهر چه جهیت بدست
از فرقت رو در و شب و جیت بدست
چون نی تو در این کلبه کهن کوتاه کن

رباعی

از آتش زر رون داری آب بر چون
از صفحه گسسته بود بگر سخن
طعم سخنم چو عسل خوار بود
امروز که خورشید کمای سخنم
در کوی جهانت گدای سخنم
گر فرق فلک کاسه ای سخنم

رباعی

امروز چنان نموده بر بان سخن
دانا ملکی داد سلطانی داد
چون عمر گذشته باز نتوانی داد
این قرض عزیز آسمان هر روزه

رباعی

از بیت آن آب بن آتش آب
ای بخش تو مهره ماه و تیر بهرام
میزان بعقوب داد و بره جوزام
شعری و شش و فرقه فروغ امید صفا

بخش رخ تو ماه و کاک دو جوزا
هست و هی تره بجوئی و اره
هر دو ندانی از زه نی داره
جان تو قطره ی و قطره بی

رباعی

گر بر سر خصمان ز زه و دند و زبان
خاقانی اگر بند عیان خوانده ی
چون نکم غلام یار کی بخشاید
کو کس طلبد کو ن نخواهد بی

رباعی

گر سفره پر ز درست کون هر روزی
کس غار سپید دست پنهای ندهد
نه همه بتو د حاره ماهی دهد
وان جان گر گناب صبر می خوانده

رباعی

روز از دم گرگ تار آمد ناگاه
اناه بخشتی در و من بر خطم
چون آب نشینم و چو کشتی بپرم
گفتم کشتی مرا چو کشتی سنه راست

خواند چو بخشش و بر دون دهد
چون طبر فی و دو دست نهی دارد

رباعی

چون باز ز طاعت انی ز بان آید
من بنده غلام بسه بر وردگارم
بر پیش زان بخشکنم عرد نم
پس نام زان ز بان چون زاده

رباعی

کون تقه مرغانشود در ماهی
کون کهن مس و جیه ما دو نشت
هر ماه کس مقر بانو نشت
در باش نقره تکه گاهی دهد

رباعی

گر بوی باری کرغم زدل فرقت
ای مصحف مان فرقت چو سیاره ه
شد یوسف مشکین سن و سمین چاه
چون کشتی از آب در سیه زم

رباعی

چندان غرم بود کشتی خواست

بخش

تو یک سر و صد آزاد خنده کرد در
چون قلبص عیش سازی بست و هی
یعنی معانی ام حسد ز جیبی
چو پشه خورشید جان گرد نم

رباعی

ای خواجه چرا بند زن در هی
خاقانی را طعنه مزن در گاهی
کون انیس نداده ز نیا به ماهی
کس تا نبقش بندی ز ا نموست

رباعی

ده قطره سیماب چو ریزی در دی
ان من گر حساب رحل می را مه نامه
در دهم بر می کر جان بجان ما نامه
سیاره ه اشک بکت صد و لو انا

رباعی

آن باد گر و شادی از دم
ملاح که بهر ماه من مهد ارست
در آب نشست و آتش از من برجاست

خود را مقرر بانو دم پی تو
جان کاستم وصل فزودم پی تو
هم نوشش غم بودست نودم پی تو

هم سوده پای تو بودم تو
ای چرخ مهر از سفر باز آور

در ره وش از راه بیر باز آور
اورا وده بدو کو تو بیر باز آور

رباعی

حال دل من یک یک از من بشنو
یا از دل کم بوده بیر باز آور

هجر آب تو از دلم ببرد باز آرد
دور پی فلکم بخت بدر باز آرد

خاقانی ازآن رو زگر بوسید لب
وصل آید آبم بجگر باز آرد

از نوش اگر ابجو خنده وچه عجب
دور از لب نوش تو کافت نخارد رنجت

هجر آمد و تنهایی فراوان فرداد
ای لب نوشش بست و خندان فرجت

رباعی

جانا مشد و دل بدست هجر آمد داد
تا لب بار بوسه ستوانم داد

زنهار مبالای بدان لب نامم
بستآن همه تخانه پی ام داد

تا مادم از وصال پرنور نکنی
طوطی دم و دنیا زشکایت لب بست

از کام شکر خنده مخمور نکنی
تا لوده لبهای کسانست آن لب

ای کشتی با من مهجور نکنی
میلی تویی این خاطر رنجور نکنی

زان خوشتری الفوج زبان دان کردی
ای یوسف وقت حمک راده رنکنی

در کار تو ام هزار چندان کردم
ای سنگدلی بیهم دندان کرده

بیداد بر این بنگدل انجمن نکنی
در خون منی و از چه چندان کردی

ای جره کش و سنگدل انجمن نکنی
ای خانم ده رنگ دل آنجمن نکنی

دیوانه شدم سلسله گم جنبان
دارم سر آنکه با تو در آرام سر

ای سلسله زلف تو گم جنبان
آن دل که ز دیده لعل خونی رانده

ازدست غمت چو می بر آب خوانم
ای چرخ مهر از سفر باز آور

رباعی

چون پای نمی نهم ز قربت بیرون
تن بدل و جان براه تو آورده

ای جره کش و سنگدل انجمن نکنی
ای سلسله زلف تو گم جنبان

تو جلسی می نشانده دانم چونی
با نیش بیگانه دور دارد من

ای قبله دیده دیده مهجور از تو
مرغی که تو ای عشق دانه عشق است

رباعی

رباعی

هستی ز نیستش خواند عشق است
و ایجز از تو تو را باز دارد عشق است

خاقانی اگر چه عشق دست خوش توست
هم محرم عشق بیش کاندیش توست

کان آتش هیزم است این آتش توست
ای تف عشق از تف دوزخ مندیش

افسون کرد ردا خود مرهم است
عشق که به پروانه دارد خویشی

رباعی

رباعی

پروانه و شمع این هنر اموخته اند
گر روی موافقت بهم سوخته اند

خاقانی اگر سر زده بارانی
در سر زدگی مگر که دارانی

گرگم شدگی مگر بدیه آرانی
خاقانی اسیر یار زار است است

دل کوزه دهن خونشه زیر لب است
در کوزه نیش چه عجب شوشتر

رباعی

رباعی

من در غمتم تو چه غمی بندم زنار
لعلت چه شکوه عقد بر وین دارد

بخت ار بمراد با تو انبام نشاند
تا کس تو چه حوشه بر وین دارد

مرقی چه دهم ز زلف تو نشاند
کردون ز تو ام برات دولت داد

زنار دو جامه گنار با هم بسته را گویند و مرقی اسم است از بافتی
بمعنی مصاع دات جهاکه مقصد از آن احسان و انسانیت بطاع خلعت است یعنی چه احسان و انسانیت

بخت کنم کز تو را زمن باز گیرد وصال ز اجن آزرده دارد
ای ازار کفتی و جوز فرغانی هم

رحمت کنی و روی نمایی هم
بوسه چه طلب کنم کز بیش آید خود

دانم که در نخشی و رنجانی هم

خاقانی ار چه دارد از آن نشان
جان تحفه دیده غرقه دل آرزو

ردیف

برگرده عاشق خط نشان نام

ردیف

چالیس است بر سر خسارت
تب کرده از درخ و ز لبت تو
افسوس بست چون بخماند بت تو
تا با دلی بکام از دل خواهمی

ردیف

از من چو بری هوش ببوی نگه
خاک از رخ تو نور برد گاهی
بالا بزمین فرو برد چون جاهی
زحمت مبر بروی دلم می آید

ردیف

هم زان رخ و زلف گاه بوسم
ز رخ تو طلسم خورشید شکست
بر ابر سیه کرد و بام خشت
همسایه من سایه نپسند بامم

ردیف

جانی بسته دیده غرقه دل بریان
ابلق توی و حمل تو قوت ده تو

ردیف

شکل خط او کرده عارض ماه دام
چون سر می مغربت در اول شام
تب کرد از درد گل عنبر بارت
ابلق خوی بت نشسته بر فرات

ردیف

چندی را چه کار با غارت
همه زرد شده از دشمن عقرب تو
چون مت فنون عیسی امروز
گر بگذد نفس بر تو دم اندر ماهی

ردیف

ای پری دیو فریفته دون تر مده ره
ارغم رصدی نشانده در هر ماهی
مردم گمند جنبی کند لا و اقد
دیوانه تو بری و کمر ده تو نیم

ردیف

منزل بفلک بر آورد هر ماهی
در سر و بقامت رسد بگرد ماهی
دل پیش در تو خاک خواهم کردن
پیغام غمت توی دلم می آید

ردیف

خاقانی را از آن درخ و ز نقش نیم
گر خاک درت توی دلم می آید
چون شاه دلی جوان کی می مردم
دل خود بر تو نهاد است و اشک آب نیم

ردیف

خورشید ز رشم سایه را خشم گرفت
رخ زرد چو گل چگل بمغرب بردیم
چون سایه اگر بار بگفتی تا زم
چون سایه خود هم نفسی بر سازم

ردیف

در سایه زمن کم گند آن قدر نازم
از سایه خود هم نفسی بر سازم
ماند بهشت آن درخ گندم گونش
عشاق چو آدم اند بر سونش

خاقانی ار نه رفته بر گندم دست
من دست بشاخ سر شاخی زده ام
اخر ز بد گشتن آن خالی زده ام
گر خانه عاشق چو تو کس کف افتادست

ردیف

چون موی شدم بسکه بر دم ستمت
او رفت و دم از یاد بر آرد بر شش
گوشی آیه زی چشم گر دیده بری گوشش
زنار خط و جیب موی بسرا

ردیف

دریای غمان بهر خاخارست
این آتش دل گر باد اندر مزنست
ای وای بمن گر دل پیش پی آرد
وان درد دلم گر دیده سیمابی نیست

ردیف

عشق تو شده موی زبانم گویا
موئی شده ام بوصف تو موی خاقانی
گر بند گشوده بشی ای روح روان

ردیف

من دانم و غم از دانه بر کس چو خاقانی

ردیف

دل داده ام و هم دلاچی مانی زده ام

ردیف

زان نکل دل او نقشه نگ افتادست
گرچه صفا حدم عیسی است بت
گوشی موی گر موی موم نیست
من چشم بره گوش بدر بارش

ردیف

نشتر نگری و اسیر موئی بسرا
اه ق بجای اوه مرسنگی است
در شیشه عمر ما بهر جا سنگی است
خوناب جگر گرچه خاخار ناگرست

ردیف

چی جویم بوی مانیت لیکن نیست
نانی موی میان زلفم کردی قاف

ردیف

زان میکون لب زان خرده جانی ماری
بسمرخ و صال ای بیت عالی ماری
تو نیز خوسمرخ بگسی رخ خاقانی

ردیف

از خود سیه بود دل و دام آو
خاقانی را بگی بگیلک افتادست
چون قاذیه نیست نگ افتادست
روح القدس سی بگوید خوانم نیست

ردیف

چشم آیه زی گوش کردی ای گوشش
عیسی بست و اقتاب روئی بسرا
خاقانی اسیر شد چه گوئی بسرا
در آتش ما بسیر بود امکی است

ردیف

ای اه دلم گر سنگ سیاه بود دست
تو نور دلم از درد کهن ای نیست

ردیف

بر سر موی من غمت ای نیست
گر نشنیم صبا گشی از بهر خدای
مستم کنی و ار نه گر جانم بگیری
دادی بلقمه هایی گیستی آزادی

ردیف

امشاه دو هفته گرده عذا مرصف — آمد برخانه پی دلدارش پدید — ناگاه که خورشید سوی ذره شود
ذره سوی خورشید کجا راه برد — پی خاک توام باد پی گرده عشق
پی مرغ توام چه اندر پرد در دره عشق

ربای

بس پرچو منی پرد در دریا عشق — کاندک شده می نیست در پرده عشق
از عشق بهار و جبل و جام طرب — کل جان من بود چه آمد بر لب
بی لب چو لب جان من کون لعل لب — جان جنن و جان چه جانه طلب
آمد بجنن مرغ مرکبار بعشق — جان تازه کن از مرغ مرای خبر آر — چون پیش من مرد مرغ را کل در لب
بنشین بر لب جوی دلب جوی طلب — خاقانی را که آسمان است رکاب — گر باده یک سرکه هم پی آبه
ای خاسته از توخوش کوی نشان — جو تو کون بان مرغ آراید — زین از زرق زرق پشه از رق شم
ربای

حکم از حکمه مداد و رسم از رشم — خاقانی را دل است الوداع شم — بشم سگ لعنت است سگ به پشم
دل خاسته توست من چو تهاجا — کو مرغ بکف نماند و دریا اینجا — در کار توام بصبر منکن کارم
گر صبر جان نهی زرم تا اینجا — خاقانی اگر کسی جفادار و خو — خاقانی اگر کسی جفادار و خو
باد و آتش خود و خاکی و باد کو — آن کن بکجا جان خاکی داری رکو — گر با تو کند جهان جفا داری ازو

ربای

گر من کجفای عشق ان خورشب — در دام و گر جان بنفشم بر شب
حاشا که چو کنجنگ بوم دارب — گان ماه مرا جفای دادست لقب
پیدل نه ای گر برزخت شکری — کره نه امی که بدرت کند ری
گر در خوری تو دیجوا غم خوری — خاکت شوی گر نه بجین خون خوری
نازت بری گر نه بجین کافری — زین دیده بران دیده کای ترکی
ربای

گو عمر گرو داد بیش تستام ازو — گر وصل کرد در بجر بشام ازو

گو بار گر بپای منش مشک — بر پای نهد دره خورد ام ازو
زین ره بی نفقه مکشد گوش نهاد — زین ره بی نفقه مکشد گوش نهاد
ربای

گو حلقه بگوش زلف تو خواهد بود — بداد تو برحمت خود ام انصاف بده — دل نفقه عشق خوت دان مستمر
دیگ دل و تن تو راست دان مستمر — شد کار دل سایه تن هم بنا — وان سایه کر بدان نامنهم بنا
ربای

مردم غم تو تا ندم این دو بخشت — گر بی گر منم جای سخن هم بنا
گر بی گر چو نابدان خورد برگ رخت — نی در خور از بهر سار دارد نخت — از ابر دو چشم ابر بتان نامه تخت
ربای

چه بود گر نشستن بعشوی بخت — چه بود گر نشستن بعشوی بخت — چه بود گر نشستن بعشوی بخت
صفرا کمن بین بش سودا بخت — دارم سر آنکه با تو بوزم چو ان — گرمت سر حنت سری در حبان
ربای

بلبل فخر شیده جمال تو منم — دیوانه چنین غلال تو منم — پروانه غیرتین مثال تو منم
زار و نالان بنام بی بی آبی — خاکستر آش خیال تو منم
نش کلنم در فلک دوان — خوانند دل و اشک نش بی آبی — روزی بسر شک و نار مسجون دانک
ربای

بحث اکه نش سه مرتبه رنگ قرار داده اند نش دوم که غایت نوزده ساعت سیه رنگ قرار نه
و نش سفید است که اجزای ارضی بان مخلوط باشد و آن مرتبه ایست وسطی در گرمی نش سیه
که و سط مرتبه آتش است تعریف فرموده بحث و اظهار زیادتی گرمی و صعف و ساطت آن
که جز الامور اوسطها مقصد انکه روزی که مانند دو اب و اشک بر بری و نار باشم
در فلک دوده بی زنم — ربای — و بخشش حسن آنچ ذر بقی مرات
یک قسم فتاده جانک ایروحیات — حسن تو بهارست شب زنده ار است — قسم شب روز بهار ماه ار است

تو نوشت ایی راحت جان من وایم — جوجو جانی درین جهان من نایم

بایی

آبی کز خنک بدروان من دارم — من رفتم و سایه رفت دل مانده بر تو

بیتی

من رفتم من سایه رفت دل مانده بر تو — هم رحمت سایه من از خاک در تو

گر خاک زمین با تنگ خون با دو دل

بر خاک زمین سایه نخواهد بودن

بایی

چون زندگی خفت جانم کم کن — چون سایه جایت زنانم کم کن

برزن ز سر غصه وجانم کم کن — بی تو بیقی جانب

تو برزن بمعنی تندی و تیزیست و لفظ سر بمعنی علیت است یعنی از روی و نا بدید بودن سر و پای جهان از جانب مطلوب حقیقی اراسخوت است که میداند منتهی جهان همه اوست دادراک

او گنجه مال

بایی

خاقانی اگر شیوه عشق آغازی — با رات خشه چنان چون تو گدا

تو چشمی اگر در خوشی او یزد — چندان غره برزن که برون اندازی

ایی زانف بتم عقرب بد جولانی — جاوید صفیتی گر به بتخانه بانی

دوزخ بچه بینی در چشم خاقانی — اخر نه بهشت حسن با رضوانی

بیتی

دردست مخنثان نه بجد دولت خسرو است — خاقانی اگر چه در سخن مرد اوست است

هم با قلمش کاتب گردون صدراست — خود هم هنری کرهم دارد و هم هنر است

گو انگ بر اهیزد تو نیشی سداست — خاقانی را فی قلم دولت شاه — انگشت نمای خلق و قلم انگشت گاه

گو لعبتی و گو فلک و گو نقاد — برلوت قلم دار بجو تاب سیاه

بایی

ایم میرد چو خاکم انگنده مدار — هم با قمر بود و هم رضا هم سجاد — از بهر عیار و نقش انگیون بیاد

چون کار من از بخت فرا هم نگنی — خاک دل من نقش انگنده مدار

درحمت من مر را انگنده مدار

گشته ام از تو پراگنده نخوام — غم نیست گر ز دوست نگنده نخوام

بیتی

پرگار گر چو باز سم از ره نخوام — بیغ بروی گر بر انگنده نیست

برگرد شاری گر سر انگنده نیست — با صد گنهی عروه خانه فی را

بیتی

رخ زرد و گهر بار سر انگنده منم — خواهنده ی و نیز و غمخوار منم

از حلقه زلف تو سر انگنده ترم — شب مرده عشم روز بتو زنده منم

از بعل نگین تو تو را بنده ترم — در چرخ عرجم تو بر انگنده ترم

بیتی

در گربه قلم از شکر خنده تو — تو بادی و من خاک بر انگنده تو

گر چه زشیه دل تو از در تست — گر من نه دل و داغ بر خنده ایی

ایشاه جهان بتان چو من بنده تو — در پای تو کشته و بتن زنده ایی

چون توبی شوم بر انگنده تو — خون خوار بهی زبان من من دانم

با تو غم آزاد و ترا بنده ایی — آن تو تو داری آن من من دانم

بیتی

تو ساز ده خانه داری و من سوخته — ای کشتی کلی سر انوار کرد و

آهو بودی یا رنگ بر ساز کرد — دانی کز عشق تو دل خسته ماند

چون آمده ریخته رو باز کرد — غم خوار شکستگی و رنگ انیزد

بیتی

خاقانی اگر سر نگ خوبان نرود — گو ریز کر سیم سخن زین بر نیزد

خاقانی از ان گام کز بارت زده — نومیدی حرج و از کارت نزده

غرقه شدی یا زده کدارت نزده — درکار جیل ساختم سود نداشت

مراد ارسم از ختن بر کشی و تندخویست از کو کنام گیرست معتقد انکه در ختن داد نبک قرار نیست

و ترقی دادم آمد باز خود در بساط بوزگ بگذشت بر جام و بوسم کردم کرشاید و جهول عتاب مرا ترقی حال تو

رباعی

سلطانی و قصر ای تو جهور دانی
در خاقانی فکن از دل جوانی
کو خاک تو و تو آفتاب اوجی

رباعی

هر روز فلک کین من از سر گیرد
بر دست خسان مرا زبون تر گیرد
من سفله خوم بو که مرا بر گیرد

رباعی

خاقانی را دولت چون باد تیغ
تشنه بود تو هر تیغ دو جی کو تیغ
تا دست تو بی کم اندر بر تیغ

رباعی

خاقانی از آنکه در سلطان مضر
اکنون چو چراغ است کشتن او
چون شمع مشو نشت بر آبی

رباعی

برقطع نشسته انگبت زان در بر
تیغ از تو دو یک نهیب از من
نیم از تو و شیم جوانی از من

رباعی

کردون دولت که جان ستانی از من
از تو سر تیغ و دولت فتح از من
کو زهر کنم و دوستکامش نهم

رباعی

کو تیغ کز آب زنده قاشش نهم
کو زخم کز رحم آسمانش نهم
کو قتل کز زلال آن چشمش نهم

رباعی

نفسه خجلت فراست ای تو
جلاد من آب ان تیغ دو دو
کو تیغ کز غصه توان کرد بره

رباعی

یک ساه من جنابت نفس نشو
خاقانی دلم غم تو زنده کند
شمع از سه و تن در نفرو زنده کند

رباعی

چون گفته دولت لب سنده کند
جان نیش دول عنبه بسوزنده کند
خاقانی چون چو رنگ یاد آید

رباعی

در رقص آید چو دل طرب یاد آید
کی مرغ دلش ریاض فیض آزاد آید
در غربت و رشی دگر گردم زود

رباعی

چون نامه تو نزد من آید شب و روز
امروز دو شیم هزار خورشید نمود
برخوانم و روشنی دگر گردم زود

رباعی

بس نور معانی تو سر بر زند و
برخاقانی در قبول افشاند دست
سلطان زد و در قرنه فرمان راند

سیمرغ که دامت سلیمان ماند
شهباز تحقق ناصاحبت خواند
زانست کنون دلم گل غم دامن ماند

رباعی

تا دل نفریبد بعشق در خورد است
بد روز گمان مبر که تو بر گردی
تا نشنیدم ز هوی شیرا کمن من

رباعی

بشکر که من آنم و دل اول کیرم
ام دیشه آن نیست که دردی دارم
بفت بامم دل و روشن من

رباعی

خون می خورم و بعشق در خورد است
دستی که کرفتی مرا آن نف نوشت
داده کف عمر عنان من و تو

رباعی

زان پای کنون بر سر دل دارم
نام زده شد چون دل من کس کم
از نطق فروبست زبان من و تو

رباعی

حقا که بجان او که جان در تن من
ای چشم بر آمده جهان من و تو
ای کنجه دل ار فته زلف سیمبر

رباعی

من دام و تو ایخو ز بان من و تو
هم دست مراد و زیر بلک سیمبر
باش چابک بیل جنگ آموز

رباعی

نشینم تا نجام آن شکر
بش شکر از پرکس ساخت سیمبر
ای کعبه دل ار فته زلف سیمبر

رباعی

ترسم ضایع عید مسیحا ارزیت
ان شب که بشی سده بود در کوه
آتش دل من باد و جیبا سوزیت

رباعی

شهبای سده زلف صفاهان دارد
در جام عرب باده و لکش داری
تا زلف چلیپا و رخ نش داری

رباعی

دعدات موافق ام کشت بزار
اندر همه تن نخود جز دعدات
از خوی تو حشمه ام و ز جوات

رباعی

نوش از لب نوم و ز عرعات
در دایره تیغ نیم و ز دعدات

تشویر بجان از رخ رخشان تو خاست — نسرین روان از لب و دندان تو خاست — هر چند دوای جانم از جان تو خاست
در رو دل من ز درد و درمان تو خاست — رباعی — من بودم و آن نگار رود جانی را
افکنده دران دو زلف چوگانی گوی — خصمانه بر رایستاده خاقانی جوی — من در خم چوگان وصال جانی گوی
رباعی — سر دایت سیاه چرده اما نه تمام
شکل خط او بگرد عارض مادام — چون سرخی مغربت در اد شام — برآب دو عارضش خطی تش زد ام
بدرفت سر بوس از لب شیرین ما — یک لب بغریب داشت غلطین ما — رباعی
دیبتی بزد و نگرد نگین ما را — کفتم بده آن و بنده دوشین ما را — یارت نکند بهر نگین ابدال
او نیت حریف عهده بر چین ابدال — رباعی — غیر از سر او خوش نشیمن ابدال
یکموی نمانده را جل تا دل من — امروز بکابت ربود دل من — ترسم نکند بمو بغرد ادل من
در خواب تو م روی تو تصویر کنم — بیدار شوم وصل تو تغییر کنم — رباعی
هر بار دو بوسه جانگیر کنم — زین جلبنم قدح کلابی آرای دل
بای از کل غم برار یکبار ابدال — تا از کل کورم ندمد خاری دل — کلکون می در کلابی قدح دار ای دل
رباعی — شب چون سحری ستاره در هم شوست — ماهم چو ستارگان حیرانها برست
با بانک جلی چو در برم آمد مست — از طالع من جلیش جانی بشکست — رباعی
خاقانی اسیر تست انذار و مکش — گر بگریزد به بند باز آر و مکش — مرغیست کرنجنه تو کدار و مکش
صید بست کرفته تو بر دار و مکش — رباعی — خاقانی را غم تو او در د کهن
آورد بدین مکنفس و نیم سخن — تا من بتو زنده ام بدان کس نکنم — چون من تو فتم تو هر چه خواهی کن
رباعی — آن نرکس مخمور تو کلکون چون است — با دام تو بسته دار پر خون چون است

ای دارو ی جان دافتاب دل من — چون تو در چشم در در خون چون است — رباعی
خاقانی امید بر تو پشتی نکند — کس بر تو بکاه عهد پشتی نکند — چون بشان کهن عهد چو بکار شوند
بیکانه نور سیده خویشی نکند — رباعی — یک چند هوار خشان جهان سیر آمد
روشن جانی زاسمان زیر آمد — خاقانی ازاین حبس درین دور چون ای — بر ره نشین که کاروان در آمد
رباعی — چشم غمش هزار دریا زاد است — تا یار غمان بیاد و کشی داد است
اورا و مرا چه طرف حال افتاد است — من با و بدست او بدست با دست — رباعی
رخسار تو را که ماه و کل بنده بود — شکر که آن زلف سرافکنده بود — زلف سکار دل پر کنده ای
شکر بشکار که پراکنده بود — رباعی — خاقانی اگر بار نماید رخسار
رخسار حور رها خان سته مدار — از ناخن و زر چهره بر ناید کار — ار تو همه زر ناخنی و داری یار
رباعی — خاکی دلم ای بت زنهان بار مرست — خون الود ست همچنان بار مرست
در بازای که جان من دل ز تو بود — چون تیغ بسر رفت جان بار مرست — رباعی
با دولت تو شهد نخی در باشد — نشکفت اگر شهد بت او ر باشد — شاید که بت تو حسن پرور باشد
خورشید بت از ره نکو تر باشد — رباعی — معشوق ز آب حیات انکو تر
انرا که زلب دم مسیحا خیزد — پس آتش بت چرا از و نکریزد — آخر بچه زهره بت دلو آویزد
رباعی — خاک از رخ تو نور برد که ماهی — منزل بفلک در آورد چون ماهی
در سر و قامت رسد یکی راهی — بالای زمین فرو زند خرکاهی — رباعی
خاقانی از آن شاه نشان قطع امید — در کار شکست خود چرا دل در بست — پر واز چه مرد عشق خورشید بود
کو را بچراغ محقر ا شند دست — رباعی — تندی کنی و خیره کشیت این است
تو دیبی و عادت دلم ا مست — زو بینت زنرمی بهر از سر این است — پر ایه دیم سپر و رهین است

ای داد گر مهر سپهر و دل و هم — از بخت برازخت برازنده دولت هر — محمد تو کند عطف و کهن تو تجمیر

از شوکت گل از غوره و مل از سنگر زهر — رباعی — خاقانی و ردی دل بدیوار سیاه

گر بام سپهر ملک پرون شد ماه — در گشت فلک چو بخت برگشت اورا — برگشت جهان چو شاه در گشت از گاه

رباعی — از کوه بچرخ خلک مه در گشت — در گوش نطع مکرمت شه در گشت

اسکندر ثانی ار ت گر گه در گشت — باشد سکندر که ز ناگه در گشت — رباعی

ایماه شبت پرده و مهل بساز — وی چرخ مدر پرده خاقانی باز — ای شب دم صبحدم همی دار دراز

ای صبح کهید روز و رچاه انداز — رباعی — دیدی که نسیم نوبهاری بوزید

ما را ز تهار ما نصیبی نرسید — در وا که چه گل پرده خلوت دریدد — آن گل رخ ما پرده نشینی بگزید

رباعی — از عشق تب تو بیش بیمار منت — کا لوده لبهات نزادارم منت

گر خود بمثل آب حیات آن لب — رباعی — چون خضر بدور سپید دیدار منت

دل گوفته ام چه بگمان ترش قهر — بس شسته بجف آب لایش دهنت — تو بر قطوناشدی ای سهره شهر

پرون همه سو تری و در دون سوخته هم — تخکان تجلیت کز اشسته بحیرت — دوایی خورند بند قطوناشت

که در عرب مسی است باسم مذکور دو در خراسان بتخم سپید و در عراق بتخم اسبرزه و در لوه اشکم شکافته و حاصلت

آن است که در دست شستن و خوردن افاده رطوبت و تبرید کند و اگر کوفته بخورند کسی دمند جلوگیری اشایی

او را سوراخ کرده بکشد ☙ یعنی گله شاه کرد قوته ادت · کیتبش بکنجدی نکنجد در توت

عفریت ستم رو که علمان بردست — در بند حوکوزهٔ قفع بسته کلوت — قوته بمعنی تکمه است و قفاع دو منی

دارد یکی شربت شیرینی که از آب زرد آلوی خشک و امزاج قدری از دیگر شیر بنها ارج و برف سرد کرده

می فروشند و دوشنده او را در شیر از فقاعی گویند و دیگر انکه شیره جو را در نظر فی کرده

می گذارند تا جوش می آورد و انرا در شیشها دسبو کرده بر کلوی ظروف آن رشته می بندند و از

نبیند نیز گویند و در این مقام مراد از نفع همین معنی است و تعریف پوستینهای سمور و سنجاب این دیده شود

که نار بنجی در آن پنهان می کردند و پادشاه شروان و گرجستان کلاهها دارند که بر سر می نهند و آن در

معروف شیروانی و ابره آن را از اقسه تقیه می کنند و بران ابره سمورهای بلند موی نیز مند مقصد انکه

ان طور پوستین در کلاه مدوح است که گردد سپهر مانند کنجدیت در میان موی آن و عفریت ستم

زد یعنی عفریت ستم از دولت مقصد انکه عفریت ستم از مدوح کسان نیز دولت مثل کوزه قفاع بسته کلوت

رباعی — خاقانی اگر نقش دلت داغ بگیرد — نانش ز جهان بار فلک بی بگیرد

گر جمله گزیت در جهان است بگیرد — در جمله بدیت در فلک نیک ار گیرد — مقصد اینکه اگر نقش دلت

داغ بگیرد و دوستی پسندیده حقی نانی که بخورد و انرا آبی نک از فلک در خواهد تا آن نان از دو جزو

کمارد و نمک مرکب نباشد و هر گاه این دل جمله گزیی باشد در جهان است کی خواهد بود و این قسم

دل اگر جمله بدیی باشد در جهان و در فلک نیکی از کجا و کدام شخص چشم می تواند داشت رباعی

عشق آمد و عقل و هوش منزل کم داشت — غم رخصت نوحه نهاد و دل دل کرد داشت — وصلی که در اندیشه نیارم بندداشت

نقشی است که آسمان نهوارش کم داشت — رباعی — لعلت حوکوزه عقد پروین دارد

روی تو چو لاله حال مشکین دارد — من در غم تو چو غنچه بندم ز نار — نارکس تو ز خوشه آبین دارد

از شکوفه لعل مراد تم است و نمودار شدن دندانها را عقد پروین فرموده و چون

زنار محیط کردن زنار بر ستانت آن لباس سبز غنچه را از حیثیت احاطه بزنار تشبیه

کرده باشد از قبیل تشبیه و منعی بومنعی بیت ثانی در باب عاشقی معشوق است مقصد انکه در غنی

کر تو است مانند غنچه زنار بندم تا وقتی که نرکس تو از مژه اشکبار خوشه تمثال این دارد

رباعی — بخت ار بنوراه دادم نتواند — امر ز خودم خلاص دادن داند

تا مانده ام از عشق تو ام تشنه — از غصه که میتو مانده ام برماند — رباعی

دل هر چه کند عشق فزون آید از او — شده سوخته بوی صبر چون آید از او — شاید که سر شک خون برون آید از او

گان دیگ بزد که بوی خون آید از او — رباعی — خون بوی تو تا نه دوسم از تخت

عزم ره رجعت که تو جست — با دسحری نامه رسان من توست — ای باد چه مرغی که پرت باد دست

رباعی گر بد داند و گر نکو او داند — گر جزم کند و گر عفو او داند — تا زنده ام از زده گردام هست

من بر سر انم ان او او داند — رباعی — از عشق صلیبی در دون روئی

انجا رنشین گشتم و گر جی گوئی — از بس که بگفتمش که موئی موئی — شد بوی زبانم در زبان هر موئی

رباعی ترسا بچه ای گر نی هر غمزه ادای — بر هر دو دیده زده دارد دای — زان زلف صلیبش ده ادای دای

یک موی گر د بستی زناری — رباعی — تو گلبن وصل عشق آرایم

جز با تو نفس ندهم و دل تمام — در فرقت تو بسته زبان می پایم — تا نازنه بغمت زبان نگشایم

رباعی امروز رود حضرت ای ماه دو هفت — بتخانه مرا بتر از آن بت که برفت — چون نتوانم جانت بوسید و گرفت

بت دوش تن مرا بیاز رو بدرد — امروز بهم گرفت و بتخانه آورد — گر وی بت نوارب من بوسه خورد

رباعی هر نیم شبی بت مرا لب بینی — ناخن حو فلک عرق چو مک مینی — بتخانه مکافات بهم خواهد کرد

در بتخانه ابد بر لب بینی — رباعی — امروز نم گرفته بت مسی

در وصل تو چشمم از نظر بار افتاد — چون موی ترا بر بنفشه دیدم — در راه تو گوشم از خبر بار افتاد

رباعی بر فرق من تشنه تو قشانی دیدم — بر بلکه رنسم تو نشانی دیدم — از پای در آمد و بسر باز افتاد

من ترک تو گفته ام تو دانی دیدم — از جور تو جان سخت تو مانی دیدم
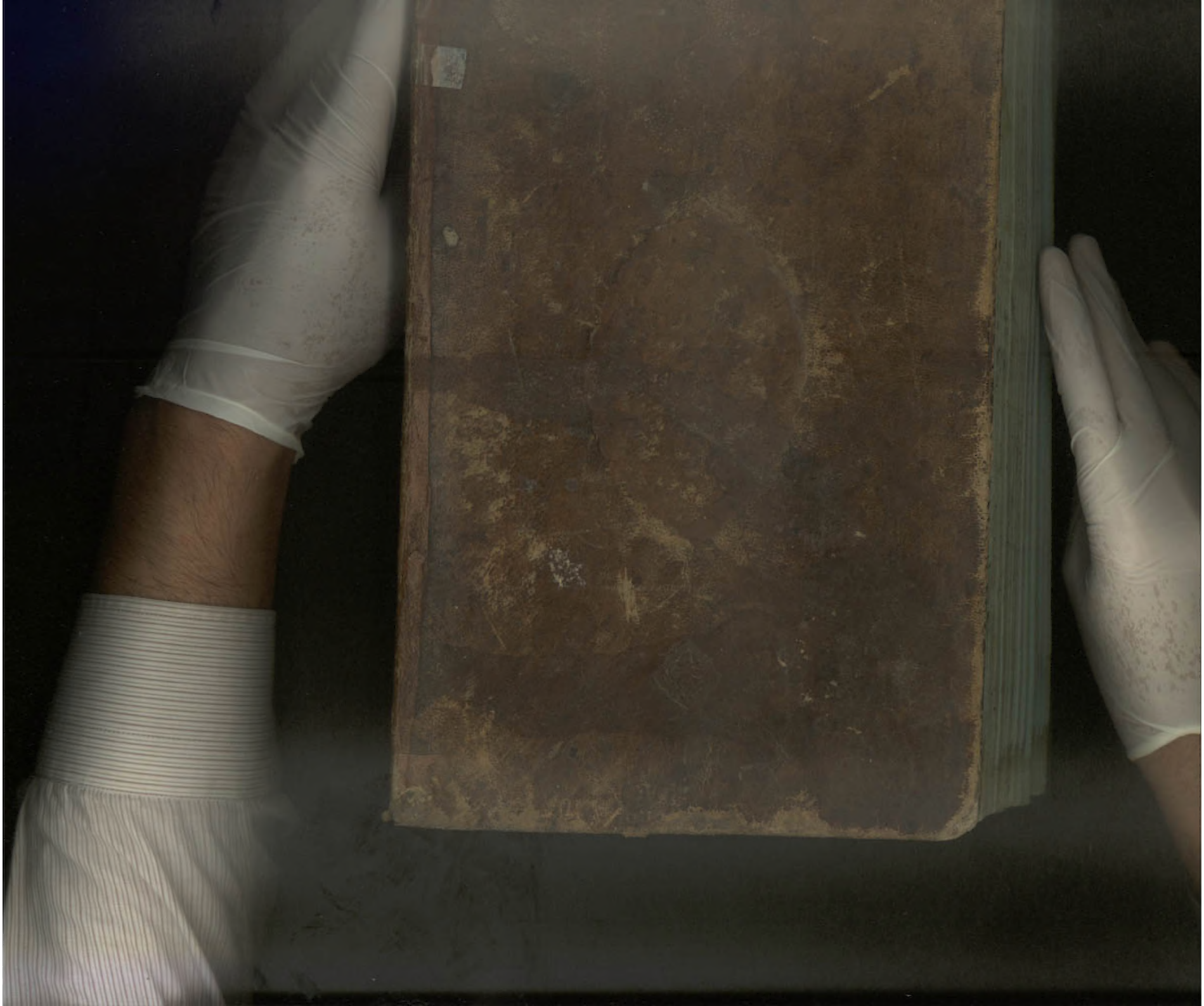
تحت الحفاظ محوزه
املاک کوات